



نجوای عذاب

یگانه رضائی کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه ، تراژدی

صفحه آرا: آوا شکيبا

طراح جلد: **Roshana**

ویراستار: اوپا کارو فیل ، **Gisoo_f**

تعداد صفحه: 595

www.98ias.ir

1400/11/20

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



هدف: زندگی مثل یک ماز هست، پر بن بست و پر اشتباه! مهم
اینه که تو این بن بست‌ها، اشتباه‌ها، خسته نشیم، ناامید نشیم و
به این که تهش آزادیه فکر کنیم.

خلاصه: من در هجوم تلخی زندگی، با مردی روبه‌رو شده بودم،
که عاشقانه زیستن عادتش بود. اما من عاشق بودن را، از بازی
سرنوشت، نیاموخته بودم .

مهمان ناخوانده‌ای به درون زندگی‌ام آمد، که او هم عاشقانه
زیستن بلد نبود.

آدمای این داستان نه سفید هستند، نه سیاه؛ نه خاکستری نه
طوسی!

آن‌ها یک رنگ خاص هستند، مثل همه آدم‌ها که یک رنگ
خاصن! خوب‌هاشون ممکنه داد بزنن، خسته و ناامید بشن و یا
اشتباه کنند.

بدهاشون هم ممکنه دست کسی رو بگیرن و بانی خیر بشن!
مقدمه: زندگی بافتن یک قالیست.

نه همان نقش و نگاری که خودت می خواهی!

نقشه را اوست که تعیین کرده

تو در این بین فقط می بافی

نقش را خوب ببین

نکند آخر کار

قالی زندگی را نخرند.

با صدای ساعت مشکی و شیکی که روی عسلی کنار تخت دو نفره اش بود، بیدار شد. نگاهی به ساعت کرد، مثل همیشه دلش می خواست خودش صبحونه شاهرخ رو آماده کنه. اسم شیرین خانم تو ذهنش جرقه زد، اما یادش اومد، که شیرین خانم رفته پیش نوه اش و امروز نمیاد. سریع تو دستشویی پرید و یک آبی به دست و صورتش کشید، لباس خواب نقره ایش رو با یک بلیز و شلوار ست آبی نفتی عوض کرد، موهای بلند و طلاییش رو با کش موی خاکستری بست. دمپایی های خوش دوخت سفید و مشکی رو پوشید و قبل از خروجش از

اتاق، نگاهی به اتاق دو نفره خودش و شاهرخ انداخت، یک اتاق 40 متری با دکور سفید و مشکی، یک ترانس تقریبا بزرگ که توسط یک در شیشه‌ای از اتاق جدا شده بود. وجود یک حموم و دستشویی داخل اتاق، سمت چپ، در نهایت یک تخت دو نفره و عسلی‌های کنارش، میز تحریر کنار در! پله‌ها رو یکی-یکی پایین اومد، یک سلام پر انرژی به شاهرخ داد و پشت میز صبحانه که حسابی تو خودش همه مخلفات صبحانه رو جای داده بود، نشست.

-سلام خانومم، بیا بشین که حسابی گرسنه‌ای!

-سلام، صبحت بخیر!

از پشت میز برخاست و سمت سماور که روی این ساکن بود، رفت.

لیوان رو از روی میز برداشت تا برای خودش چایی بریزه. چایی خودش رو کنار دستش گذاشت و استکان شاهرخ و برداشت.

-صبح شما هم بخیر!

-چایی می‌خوری؟ خب معلومه باید بخوری!

-خودت سوال می‌پرسی، خودتم جواب میدی؟

-آره، به این می‌گن سوال پرسیدن نوین!

چایی رو جلوش گذاشت و گفت:

-بخور نوش جان شاهرخ خان ، بخور جون بگیری!

یک تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-با چایی؟

پانید خودش رو به هم‌زدن چایی و شکرها مشغول کرد و با

یک لبخند کمرنگ گفت:

-آره خب!

یک تیکه نون گنده برداشت، توش رو پر از پنیر و پسته کرد،

دست شاهرخ داد.

- می‌دونم درست نیست الان بهت بگم، ولی برای هزارمین بار

میگم؛ شاهرخ تو خیلی راحت می‌تونی خوشبخت بشی!

لقمه رو با ناراحتی گرفت:

- بس کن پانی جان، من شما رو فقط می‌خوام، مفهومه؟

بعد لبخند پررنگی به چهره نگران پانی زد و مشغول خوردن

لقمه‌اش شد.

- در ضمن امروز واسه دانشگاهت اقدام می‌کنم.

- شاهرخ!

- جانم؟

- تو نباید خوشبختیت رو به خاطر من نابود کنی!

- تو نباید خوشبختیت رو به خاطر من نابود کنی!

شاهرخ دوباره یک لبخند مطمئن زد و گفت:

- خوشبختی من تویی خانوم، زندگی من و تو، زندگی خودمونه فقط!

پانیز با لجبازی بچه گانه‌ای گفت:

- من نمی‌خوام دانشگاه برم.

شاهرخ یک جرعه از چاییش رو خورد و با لحن زنونه‌ای گفت :
-وا، چرا؟

بعد با لبخند روی لبش از پشت میز صبحانه بلند شد و کتش رو هم از پشتی صندلی برداشت.

-تو هم باید بری، که مثل همه اون دخترها دکتر بشی!

راستی می‌خوای دکتر بشی یا پرستار؟

- شاهرخ!

شاهرخ دیگه جوابی به پانیز نداد، حسابی از این بحث خسته شده بود. او بین خواهرش و پانیز نمی‌تونست کسی رو انتخاب کنه پانیز همسرش بود و گلرخ خواهرش! از طرفی گلرخ

مرتکب اشتباه شده بود. این که او نگران برادرش بشه درسته، اما نه به قیمت خراب کردن زندگی برادرش و ناراحتی او! پانید هیچ‌گاه مانع رفت‌وآمد شاهرخ به خانه گلرخ نشده بود و همین نقطه محوی بود برای رهایی از این مشکل!

ساعتی از رفتن شاهرخ می‌گذشت، در این مدت زمان پانید نه تنها صبحانه‌اش رو نخورده بود بلکه مثل همه این دو سال در فکر رهایی از این عذاب‌وجدان نسبت به شاهرخ بود. با تماس شاهرخ، پانید متوجه شد که مقاوت در برابر این

خواسته فایده‌ای نداره و باید کم-کم تدارک دانشگاهش رو ببینه. در این بین برای پانید چیدن برنامه سفر واقعا قوز بالای قوز بود.

اما خب خبر سفر هیچ خوبه رو ناراحت نمی‌کنه آن هم هوای گرم مشهد و هوای ناب شمال! خب قطعا وسوسه‌انگیز هست. وارد اتاقش شد، موبایلش هنوز توی دستش بود. دلش هوای دوستش رو کرد. مشغول پیدا کردن نام نیلوفر شد.

نیلوفر همان رفیق شفیقی بود که داشتنش نعمته و نداشتنش اش بحران! نیلوفر هم مشکلات خودش را داشت بعد از دو سال جان‌کندن توی رشته معماری البته خلاف میل خودش، حالا باید وارد رشته موردعلاقه خودش می‌شد هرچند

بعد از دو سال اتلاف وقت!
پانید هم بعد از آن همه اتفاق تلخ و پشت سر گذاشتن آنها
بعد از دو سال باید دوباره درسش را ادامه می‌داد.
-الو!

- الو، سلام خوبی؟

- سلام خوبم، نیلوجان تو چطوری؟

-مرسی عزیزم، چه خبر پانی جونم؟

-شاهرخ برنامه شمال ریخته .

- چه خوب!

-آره خوبه!

-ببینم گلی هم میاد؟

-من چه می‌دونم یا میاد یا نمیاد.

-یعنی چی یا میاد یا نمیاد، بگو خدانکنه دختر!

- چرا نیاد، جای من رو که نگرفته .

- دختر تو یا خیلی ساده‌ای یا خیلی مهربون که در هر صورت

خیلی دیوونه‌ای، اون اگه بیاد اونقدر بهت طعنه و کنایه

می‌زنه، از دخترای آفتاب و مهتاب ندیده رویاهش برات می‌گه

که...

- بس کن نیلو، خجالت نمی‌کشی تو؟

- از چی؟ از داشتن چنین دوستی؟ چرا خجالت می کشم.
از حرف نیلو خنده اش گرفت ولی خنده اش را خورد و گفت:
- خب اون بنده خدا هم حق داشته، که بهترین دخترا رو
برای داداشش گلچین کنه.

بغض گلویش رو فشرده با بغضی که در مهار کردنش ناتوان بود
آشکار گفت:

-مثل خودم، دخترای کوچه و خیابون ها رو تک به تک از زیر
ذره بین نگاه می کردم، تا بهترینشون برای داداشم بگیرم. چی
شد؟ پارسای من چی شد؟

گلوله اشکی درشت از گوشه چشمش جاری شد.
- ببخشید پانی جون معذرت می خوام. بزار برات از نفس بگم.
- داداشم رفت. تقصیر اونه همش!

خودش تنفر داشت از آوردن اسم باباش، کسی که باعث شد
همسرش فوت کند و پسرش...

پدرش کارگری ساده بود و پانیز در خانواده ای سراسر مهربانی
به دنیا آمده بود، اما انگار سرنوشت پایین و بالا داشت و
همه چیز قرار نبود برای همیشه ثابت بمونه چرخ گردون این بار
دخترک هفت ساله را هدف گرفته بود. دخترکی که جز مادر و

پدرش و برادری که فقط هشت سال از خودش بزرگتر بود کسی رو نداشت. دخترکی که زیبایی‌اش، ستودنی بود و قلبی مهربون در سینه داشت. دخترکی که علاوه بر زیبایی خیره کننده‌اش، هوشی سرشار داشت، برای حفظ کردن دیوانی سرتاسر شعر!

اما خب سرنوشت که این‌ها رو نمی‌فهمید او صبر می‌خواست و می‌خواست ببینه سر خم می‌کنی یا نه؟ به زمین می‌افتی یا نه؟ حتی دخترک هفت ساله رو با سوالات پیچیده و مبهمش آزمایش می‌کرد.

پدر کارگر و زحمت کشش که روزی سر پناه و مایه آرامش خانواده بود، درگیر اعتیاد میشه و بعد از مدتی مادرش رو بر اثر مصرف زیاد درد و رنج و غصه از دست میده و این میشه آغاز راه برای دختری 12 ساله و برادرش که فقط 20 سال داره و زحمت خواهرش و حتی برآورده کردن مواد مورد نیاز خماری نکشیدن پدرش را برآورده کنه هر چند مجبور بود هر بار نسخه پر از نصیحتش را باز کنه و از نو اون رو بخوانه تا بلکه فرجی حاصل شه اما حیف!

اما اوج حقارت این دختر زمانی حاصل میشه که از تنها دوست برادرش، خبر مرگ برادرش، پشتیبانش، تکیه‌گاهش رو

می‌شنوه. اگر بگم شکست، نابود شد، بی‌پناهی و غریبی را با تمام سلول‌های تن ظریف‌اش حس کرد، دروغ نگفتم. کاش پارسا بد بود، پانیز رو اذیت می‌کرد و اون رو آزار می‌داد تا می‌گفتیم همون بهتر که مرد! اما اوج ناراحتی آن جاست که رابطه پانیز و پارسا از رابطه مادر و فرزند شیرخواره‌اش نزدیک‌تر بود. حالا برای پانیز فقط لقبی به عنوان خواهر شهید باقی‌مونده بود، که هر بار با شنیدنش نابود می‌شد و مجبور بود تا عمر داره اون رو یدک بکشه.

اما برای سرنوشت تنها این خواری کافی نبود اون تنها به این حقارت راضی نمی‌شد و باز هم تصمیم داشت صبر دخترک 18 ساله رو آزمایش کنه. این بار بازوی پدر نمایان می‌شد. او می‌خواست که دامادی از نوع طلایی‌اش به خانه بیاره می‌گه شانس یک‌بار در خونه آدم رو می‌زنه و آیا به راستی به فکر منفعت خودش نبود؟ اون نسبت به مرگ پسرش بی‌تفاوت بود و براش مهم نیست که هنوز حتی از چهلم پسرش هفته‌ای نه‌گذشته! تا حالا هم که صبر کرده‌بود از صدقه سری رفیق شفیق پسرش بود و بس!

- می‌دونم پانیزجان، فراموشش کن خب؟

- چطوری نیلو؟

-فراموش کن، الانم برو حاضر بشو تا نیم ساعت دیگه میام تا باهم بریم خریدای دانشگاهمون و بکنیم.

-مگه چی می خواد نیلو؟ چند تا دفتر، یک دونه خودکار!

- حرف نباشه همین که گفتم.

و بعد هم تلفن را قطع کرد.

از شیپنت های نیلوفر خنده اش گرفت، بلند شد و با خودش گفت: حتی یک خداحافظی هم نکرد.

در کمدش را باز کرد. یک شلوار جین یخی جذب پوشید.

همراه یک مانتو آبی نفتی که تا روی زانوش میومد و یک

کمر بند طلایی داشت پوشید. یک شال طلایی هم پوشید.

جلوی میز آرایش رفت و یک رژ کمرنگ که بی شباهت به

نارنجی نبود رو زد. یک کوچولو ریمل! از توی کشویش ادکلن

رو درآورد و به میچ دستاش و یقه اش زد.

گوشیش رو درآورد و یک زنگ به شاهرخ زد بعد اطلاع دادن

به شاهرخ از خانه اومد بیرون و سلامی به بابا حیدر که عمری

رو در خونه رستمی ها گذرونده بود، داد. در کنار در به انتظار

نیلوفر ایستاد. تا رسیدن نیلوفر چندی گذشت و بعد از رسیدن

نیلوفر، سوار ماشینش شدند و راه افتادن.

خریدها زیاد بود اما تنها از یک مغازه بزرگ تکمیل شد، اما

خب هدف خرید لوازم تحریر نبود، هدف بیرون رفتن و تازه کردن یک هوایی بود.

با کلی ساک خرید به سمت آسانسور راه افتادن به لطف نیلوفر بساط خنده و شوخی همیشه فراهم بود. دختری سرشار از انرژی، پر از نقشه برای شیطنت و یک لب همیشه خندون! ناهاری همراه هم، کنار یکی از فست فودی‌های نزدیک حرم خوردن، بعد هم که وارد حرم شدند، حجابی که چادر مکملش بود و البته نباید از سختی نگه داشتنش روی سر گذشت. جدا از همه این‌ها وقتی با تمام وجود اون بو رو به ریه‌ها می‌فرستی، عجب حالیه، بوی ناب حرم! یا این که همون اول ورود چشم می‌دوزی به اون ضریح طلایی رنگ! همون لحظه که تمام حاجت‌ها به دلت هجوم می‌آورند.

ساعت پنج از حرم بیرون اومدند و به پیشنهاد پانیز به پارک میرزا کوچک خان رفتند و بعد از یک پیاده‌روی کوتاه و تفریح از پارک بیرون اومدند و شام رو از رستوران‌های اطراف گرفتند تا در جمع خانواده خورده شه.

بابا حیدر درو با چند تا بوق باز کرد.

-سلام بابا حیدر، شام خوردین؟

-نه دخترجان، خاله‌ات هنوز نیامده!

-خیلی خب، پس من شام شما و خاله رو براتون میارم.

-زحمت‌نکش!

-نه چه زحمتی، از این شام‌ها خاله زیاد درست کرده.

بعد تحویل شام به بابا حیدر، اومد داخل خونه و میز شام رو شاعرانه چید. وسط میز یک گلدون گذاشت و توش چندتا گل رز! بابا حیدر عادت داشت هر روز دو یا سه شاخه گل توی آب می‌گذاشت و بعد روی عسلی پذیرایی شمع‌های کوچک و دایره‌ای شکل رو روشن کرد و روی میز چید. بعد هم دیس جوجه و کنارش ظرف برنج! بشقاب‌ها رو چید و دستمال‌های سفید و صورتی رو تا زد و لیوان‌ها رو سمت راست بشقاب، قاشق و چنگال رو سمت چپ بشقاب روی دستمال گذاشت و چراغ‌های طبقه پایین رو خاموش کرد و با دو بالا رفت، تا لباس زیتونی رنگی رو که امروز به سلیقه‌ی نیلوفر خریده بود و خیلی

به چشم‌های کشیده و جنگلی میومد رو بیوشه. موهای بلند و
طلاییش رو بالا بست، گردنبنند یادگار مادرش رو به گردن
انداخت. روش پر از نگین‌های ریز زمردی و سرخابی رنگ بود،
حسابی هم به پوست سفیدش میومد. یک نگاه به خودش تو
آینه انداخت و مثل بچه‌ها دستاش رو بهم کوبید و با یک رژ
زرشکی و یک خورده عطر از اتاق بیرون اومد. شاهرخ هنوز
نرسیده بود برای همین خودش رو مشغول خوندن دیوان
شهریار کرد، که روی عسلی میز بود و نشون از مطالعه شاهرخ
داشت. همون جا پشت عسلی رو کاناپه‌های راحتی طوسی رنگ
نشست و مشغول شد. عاشق شعر خوندن و حفظ کردن اشعار
بود. ذهنش پر از اشعاری بود که شاید فقط یک بار مطالعه‌اش
کرده بود. ناخودگاه از زمان و مکان خارج شد و با نشستن
دستی روی شونه اش جیغ بنفشی کشید و برگشت.

نالید:

-شاهرخ!

- جان دل شاهرخ؟ قربونت بره شاهرخ!

- خدانکنه. شام حاضره، ام ولی فکر کنم الان سرد شده.

- فدای سرت، خودم گرم می‌کنم پانی من!

- خب پس، بجاش؟

- دستش رو آروم روی بینی پانید گذاشت و گفت:

- مثل همیشه خسرو و شیرین!

- قبوله، برات خسرو و شیرین می‌خونم.

-حالا شد، گلبرگ قشنگم!

این قدر با احساس جملات عاشقونه رو می‌گفت که قلب پانید از درد این که نمی‌تونست همسر خوبی برای شاهرخ باشه فشرده می‌شد.

وقتی دیس‌ها رو روی میز چیند و پارچ روی میز رو هم پر دوغ کرد و در اون لحظه، به لطف پانید موسیقی لایتی در فضای خانه پیچید. اون وقت همراه هم مشغول خوردن شدند و در آخر هم با کلی شوخی و خنده ظرفا رو شستند.

بعد جمع کردن ظرف‌ها و این‌ها دیوان نظامی رو از روی میز برداشت و رفت تا توی اتاق مشترکشون بخوابه، به درخواست

شاهرخ قرار بود که اتاق هاشون جدا بشه تا از اون به بعد پانید
راحت تر، درس بخونه!

صبح که بیدار شد هیچ خوبه رو داخل اتاق ندید، بلکه فقط یک
نامه بود که به کمد دیواری اتاق چسبیده بود. با کنجکاوی بلند
شد و نامه رو خواند.

سلام خانم خوابالوی خودم! صبح بخیر، خودم بلیطها رو واسه
دوشنبه می گیرم؛ شما ساک خودت رو آماده کن، من خودم
ساکم رو آماده می کنم. چیز سنگین بلند نکنی! راستی گلرخ
گفت، که نمی تونه بیاد، اما شاید ماهان و خانومش اومدن.
عصر که اومدم حتما بعد بوسیدنت، بهت می گم؛ غذا هم خودم
می گیرم.

سری از روی تاسف برای شاهرخ عاشق تکون داد و وارد حموم
شد.

بعد حموم یک ساعته اش همون لباسی رو پوشید که شاهرخ
اون رو خیلی دوست داشت.

خاله شیرین برای صبحونه صداش زد.

بعد صبحونه با کمک خاله شیرین یک لیست از لازمه های سفر
آماده کرد و اون رو به دیوار اتاق چسبوند.

اولین کلمه‌ی داخل لیست چمدون‌ها بود، اما چمدون‌ها بزرگ و سنگین بود. هم بالای کمد دیواری‌های زیرزمین بود، زیرزمین هم داخل حیاط!

روسری‌ای سرش کرد، تا بلکه از بابا حیدر کمک بگیره. از پله‌ها پایین اومد پذیرایی و سالن‌های مهمونی رو رد کرد و وارد حیاط شد.

پانید با کمک بابا حیدر چمدون‌ها رو آورد بالا و یکی-یکی اون‌ها رو داخل اتاق گذاشت و در اتاق رو هم بست. صدای قابل‌مه‌ها از پایین میومد.

- خاله شیرین!

- جانم؟

یک پله پایین رفت و گفت:

- دارین غذا میپزین؟

- نه دارم واسه سفرتون کیک می‌پزم، با خودتون ببرین، الان به فکر نهار هم می‌شوم.

- نه خاله جون زحمت نکشین! شاهرخ گفت نهار می‌گیره.

راستی ما که معلوم نیست کی بریم؟

- هروقت رفتین، خوش برگردین. دیر که نمیشه خاله جان!

-خب باشه، هر طور راحتین؛ فقط منو اینقدر لوس نکنین،
همش شاهرخ بهم میگه کوچولوی لوس خوشگل!

خاله خندید و گفت :

- خب راس میگه مادر!

-عه خاله!

-باشه خاله جان، برو کارهات رو انجام بده.

صدای درو شنید و با دو رفت بالا و روسریش رو داخل اتاق گذاشت. همین که خواست از اتاق بره بیرون گوشیش زنگ خورد.

اسم نیلوفر رو صفحه گوشیش نقش بسته بود.

- بله بفرمایید!

-مخابراته اونجا؟

نیلو دوباره شوخیش گرفته بود.

- کارات رو بگو بی مزه!

-عه چه بداخلاق، نکنه می خوامی بری پیش شوهر...

- نیلوجونم کاری داری بگو آبجی کار دارم.

-آها حالا درست شد.

- راستی نیلو تو هم میای؟

- کجا باز؟

- عه، خب معلومه شمال دیگه!

- خودمونم می‌خواییم بریم.

- کی؟

- چهار روز دیگه.

- مگه...

- چرا! قرار بود همین امروز و فردا بریم واسه آرمین و بابا

مشکلی پیش اومده، دیرتر میریم.

آرمین شوهر نیکی بود و نیکی خواهر بزرگ‌تر نیلوفر، آرمین

مهندس معماری بود و توی شرکت مهندسی بابای نیلوفر کار

می‌کرد. البته یک شرکت دیگه هم متعلق به خودش داشت، اما

دو روز در هفته شرکت پدرزنش می‌رفت.

- خب؛ پس با ما نمیای؟

- نه دیگه، انشالله اگه گذرمون افتاد سمت ویلاتون، خدمت

می‌رسیم.

- خب پس!

- دیگه چه خبر؟

تق-تق!

-یک دقیقه گوشی نیلو!

- بله؟

-منم پیام تو؟

- وا این چه سوالیه؟

شاهرخ درو آروم باز کرد و با احتیاط کنارش نشست.

- خب بگو؟

نیلو: با منی؟

- نه تو مردی با روحتم!

- ای کوفت بشه مثل آدم حرف بزن!

-خب کارت رو بگو کار دارم!

- نکنه شاهرخ خان اون جاست؟

یه نگاه خندون به شاهرخ انداخت و گفت:

- آره!

- خب پس، بای!

- خدافظ.

یک نگاه به شاهرخ انداختم و گفتم:

-درخدمتم قربان!

- لوس نشو دختر!

شاهرخ: بیا پایین که کلی کارت دارم!

یک تای ابروش رو داد بالا و مطیعانه پشت سر شاهرخ راه افتاد.

همین که به پایین پله‌ها رسیدن شاهرخ شیرین خانم رو دید،

که مشغول چیدن میز هست. پس نظرش عوض شد و گفت:

- موافقی بزاریمش واسه بعد نهار؟

- ام خب، بریم که حسابی گشمنه!

و بعد خیلی بامزه کف دستاش رو بهم مالید و خیلی مشتاق به ظرفای پر از پیتزا خیره شد.

- وای نینی کوچولو!

- وای بابابزرگ خوشگلم، میای بریم یا نه؟

شاهرخ سرش رو با تاسف برای پانید تکون داد و با دستش با میز نهارخوری اشاره کرد و پانید رو به سمت میز هدایت کرد. پانید و شاهرخ نهار رو با کلی خنده و شوخی خوردند و شستن ظرف‌ها رو هم شیرین خانم عهده‌دار شد.

پانید تا از بالا تلفن شاهرخ رو بیاره تا با ماهان تماس بگیره که آیا اون‌ها هم میان یا نه؟

پانید با عجله 10 پله رو طی کرد و با نفس-نفس زدن هاش
گوشی رو به دست شاهرخ داد.
پانید: ماهانه... کارت... داره... خودش زنگ زد.
شاهرخ گوشی رو از دست پانید گرفت و مشغول حرف زدن
شد.

وجود سپیده و ماهان می تونست خیلی خوب باشه هرچند
وجود آرمان حس می شد، اما خب آرمان سفر کاری داشت به
خرمشهر و نمی تونست بیاد.
شاهرخ بعد قطع کردن تلفن و گذاشتنش روی عسلی شیشه‌ای،
بلند شد و گفت :

- پانی جان من میرم ساکم رو آماده کنم، کاری داشتی صدام
کن.
- باشه!

پانید هم بی خیال برنامه تلویزیون شد و بی حوصله خاموشش
کرد. سمت اتاق دونفره شون رفت، شاهرخ حموم بود و در طی
این مدت پانید لباس هاش رو داخل چمدونش چید و از
اتاقشون خارج شد .
حوصله اش حسابی سررفته بود، رفت سمت کتابخونه و با
برداشتن یکی از رمان های داخل قفسه مشغول شد.

با تقه‌هایی که به در کتابخونه خورد پانید سر از میون کتاب کشید بیرون و منتظر به شاهرخ نگاه کرد، شاهرخ می که مثل همیشه آراسته بود و داشت از خونه خارج می‌شد.

-جایی داری میری؟

- آره، می‌خوام برم خشکشویی تو لباس نداری؟

- نه.

-خیلی خب، من شام رو خونه گلرخ می‌خورم، اگه ترسیدی برو

پیش خاله و بابا حیدر!

-نه، نمی‌ترسم.

-مطمئنی؟

-آره، این قدر سفارش نکن!

-خیلی خب، خداحافظ.

شاهرخ قبل خروج از خونه، از بابا حیدر و خانومش خواست تا

موقع برگشتش خیلی مراقب پانید باشند.

تو حال و هوای خودش بود که صدای درو شنید. از این

ناراحت شد که باعث نگرانی شاهرخ شده و باعث شده که

شاهرخ کاراش رو بیخیال بشه.

اما صدای گریه‌ای که از پایین میومد، خیالش کمی از بابت

شاهرخ راحت شد ولی باز عذاب وجدان گرفت، از این که

شیرین خانم کارش رو به خاطر اون ول کرده!
خب از اون جایی که شاهرخ نمی‌اومد و پانید تنها بود، خاله
تصمیم گرفت تا یک غذای عالی برای پانید بپزه و چی بهتر از
قرمه سبزی! پایین رفت و مرغ‌ها و سبزی‌ها رو از فریز بیرون
آورد تا یخش باز شه و براش قرمه سبزی بپزه.
دلتنگ بود! حالا که قرار بود دو هفته از مشهد برن می‌خواست
سری به خانواده‌اش بزنه؛ هرچند دیروقت بود، اما دلتنگی که
این چیزها حالیش نمی‌شد. جلوی میز آرایشش نشست. پانید
به ظاهر خیره به عکسش توی آینه بود اما همه‌ی حواسش
پی‌مادرش بود. موهایش رو شونه کشید و اون‌ها رو بالا محکم
بست.

شلوار جین یخی‌اش رو پوشید و روش هم یک مانتوی لیمویی
تیره و یک روسری بلند فیروزه‌ای با طرح گلای درشت یاس!
کیف و کفش مشکی‌اش رو برداشت از اتاقش بیرون زد.
همون‌طور که روی پله‌ها نشسته بود و بند کفشاش رو
می‌بست، خاله متوجه پانید شد و پرسید:

- جایی می‌خوای بری مادر؟

- آره، بهشت رضا میرم.

- می‌خوای باهات پیام؟

-نه شما با بچه کوچک اذیت می‌شی، تنها میرم.
خم شد و کیفش رو برداشت و در همون حین خاله پرسید:
-پانید نرو دیروقته، فردا باهم بریم.
-زود برمیگردم نگران نشو..
- پانی جان توروخدا زود برگرد!
با کلافگی چشمی گفت و خاله با اضطرابی غریب، با نگاهش
پانید رو همراهی کرد تا جایی که دیگه اثری از پانید نبود.

و بعد هم از عمارت خارج شد. از بین درختایی که بین شش
ضلعی‌های ساخته شده توسط سنگ فرش‌ها بود رد شد، بعد
هم از زیر بید مجنون‌ها و از کنار آلاچیق‌ها رد شد، بعد هم بابا
حیدر رو دید که داشت گلای مختلف رو توی باغچه‌های کنار
حیاط میکاره!

-خداقوت آقا حیدر!

بابا حیدر روش رو برگردوند و با مهربونی گفت: ممنون
باباجون!

بابا حیدر خواست بپرسه کجا میره، اما به خودش تشر زد که
چی؟ بزرگه می‌فهمه.

سوئیچ 206 آلبالویی خودش رو در آورد، سوارش شد و بعد چند تا بوق واسه بابا حیدر از خونه خارج شد.

می‌دونست الان است که شب بشه پس بی‌معطلی به سمت بهشت الرضا راه افتاد.

یک ساعتی بیشتر طول نکشید که کنار آرامگاه داداشش بود. -ستوان دو پارسا افشار!

درد و دلای زیادی داشت تا واسه داداشش بگه، اما خودشم می‌دونست که وقت تنگه! درد و دلش رو گفت، گلای رز-پر شده رو ریخت و بعد یهک خداحافظی کوتاه با مادرش به سمت ماشین راه افتاد، بهشت الرضا، خلوت خلوت بود و هوا هم کاملا تاریک شده بود. ساعتش 20:48 دقیقه رو نشون می‌داد. سوار ماشین شد اما از شدت گریه چشم‌هاش سو نداشت.

سوار ماشین شد و قفل مرکزی رو زد، منتظر موند تا چشم‌هاش کاملا خوب بشه. می‌خواست زنگ بزنه به شاهرخ تا دنبالش بیاد، اما وقتی گوشیش رو نگاه کرد دید گوشیش خاموش شده! معده‌اش هم داشت می‌سوخت تازه یادش افتاد نهار نخورده. سری از روی تاسف تکون داد چراغ‌های ماشینش رو روشن کرد و بعد هم راه افتاد. حالا دیگه

نمی‌دونست از کدوم طرف باید بره! یک بسم‌الله کرد و فرمون
رو به سمت چپ چرخوند. وارد یک جاده آسفالت شد. حتی
گوشیش هم روشن نبود تا گوشیش رو روشن کنه، خیابون با
یک نور کم سو روشن شده بود. به GPS

دور و اطرافش انداخت؛ بدجور ترسیده بود و به سختی نفس
می‌کشید رنگ و روش سفید شده بود و ذهنش قفل کرده بود.
خیابون خلوت بود، خیلی خلوت! حتی یک پرنده هم پر نمی‌زد.
حتی دوست نداشت حدس بزنه که ممکنه اینجا پاتوق
قاچاقچی‌ها باشه. با خودش فکر کرد مگه الان ساعت چنده که
همه خوابن و براق‌های خونه‌ها خاموشه؟ اصلا نکنه کسی اینجا
زندگی نمی‌کنه!

هوا سرد شده بود، خیلی سرد! اما پانید دلش نمی‌خواست
بخاری‌ها رو روشن کنه چون در این صورت بنزین ماشین
خیلی زودتر تموم می‌شد.

دستاش رو روی بازوهاش پایین و بالا کرد، خودش رو جمع
کرد. خیلی سردش شده بود، چشم‌هاش داشت سنگین می‌شد،
خیلی سعی می‌کرد باز نگاه‌شون داره، اما موفق نبود.
در خونه رو با پا باز کرد، پاکت‌های توی دستش رو روی زمین

گذاشت و شروع کرد به صدا زدن پانید!

- پانید! پانی خانومی کجایی؟ من اومدم‌ها!

خاله شیرین با نگرانی گفت:

-شاهرخ‌خان، پانید هنوز برنگشته!

- ها! برنگشته؟ کجا بوده مگه؟

ساعت‌های 4-چهار و نیم گفت می‌خوام برم بهشت‌الرضا!

- یاخدا! یعنی الان کجاست؟

با صدای لرزانش ادامه داد:

-به پلیس خبر دادین؟

-آره، گفتم.

- به گوشیش زنگ زدین؟

- آره، خاموش بود.

- وای نه‌خدا! خودت رحم کن!

گوشیش رو درآورد و دوباره با گوشی پانید تماس گرفت، اما این‌بار خودش شنید که گفت:

-گوشی مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

با حالی آشفته روی مبل ولو شد، با پلیس تماس گرفت. اون‌ها

هم بعد گرفتن کلی اطلاعات کمی به شاهرخ امید دادن و بعد تماس شون خاتمه یافت.

حالش خیلی بد بود، خیلی، اما چاره‌ای هم نداشت.

-شیرین خانم شماره بیمارستان‌ها رو بگیر، منم میرم پزشک قانونی جایی یک خبر ازش گیر بیارم، شیرین خانم اگه خبری شد من رو بی خبر نداری‌ها!

داشت بیرون می‌رفت، که بابا حیدر خبری از پانید خواست، که در جواب شاهرخ فقط با ناراحتی سرش رو تکون داد.

در ماشینش باز شد، چهره یک نفر رو جلوی خودش دید، اما نمی‌تونست تشخیص بده که کیه و چیکاره‌اس! حتی صداها هم براش مبهم بود.

یک تکون خفیف خورد اما، ذره‌ای هم حرکت نکرد.
-ممکنه تصادف کرده باشه؟!

- نه، یعنی نمی‌دونم!

خیلی خب، فقط زودتر!

-همون طور که گفتم!

شاهرخ این بار داد زد:

-گفتم زودتر!

و قطع کرد، واقعا یعنی نگرانی مردم برایشون مهم نیست؟ یعنی چی بعد بیست و چهار ساعت برایش پرونده تشکیل میدیم؟ با حالی نزار راه افتاد، حالش خیلی بد بود، تلو-تلو می خورد و به بعضی ها هم تنه می زد.

گوشیش زنگ خورد. خاله شیرین بود!

به سختی کلمات رو ادا می کرد، نفسش بالا نمی اومد.

خاله می گفت که تا حالا خیلی از بیمارستان ها و درمونها خبری ازش نداشتن. دریا و پندار هم رفتن دور و اطراف بهشت الرضا رو بگردن.

صداهاى آشنایی به گوشش می رسید اما در تشخیص ناتوان بود.

چند دقیقه ای تا بیهوش شدن مطلقش طول کشید.

گوشیش رو جواب داد:

- بله، بفرمایید!

- آقای رستمی؟

-بله، بفرمایید!

- یک خانمی با مشخصاتی که دادین پیدا شده!

- خب؟

- بیهوش هستن.

- ...

- موقع دستگیری قاچاقچی‌ها پیداش کردیم.

- ماشینش چه رنگی بود؟

- ماشینی همراهشون نبود.

- خیلی خب من الان اومدم!

- ایشون کنار خیابون بودن.

- آدرستون، لطفا!

- بله، یاداشت کنید.

دست‌هاش می‌لرزید، قدرت نوشتن نداشت، اما بالاخره نوشت،
بالاخره از اون‌جا خارج شد.

بالاخره رسید به در نیمه باز پزشک قانونی! یک در چوبی با
طرح‌های گل‌های چوبی برجسته، تا خود این‌جا نزدیک بود
هزار بار تصادف کنه!

بعد یک بفرمایید از طرف یه خانم تقریباً مسن، وارد اون اتاق
شد. بعد ساعتی که براش یک قرن تلخ گذشت، پانیز رو دید.
موهای پریشون ریخته بود دورش، لباس‌هاش خاکی-خاکی

بود. شالی روی موهاش نبود. از خودش بدش اومد، نباید از
خونه بیرون می‌رفت! حالش خیلی بد بود.

با صدای لرزانش از دکتر حال پانیز رو پرسید. دکتر هم با
آرامش خاطر مطمئن گفت:

-باید خداروشکر کرد، که اونایی که پیداش کردن فقط
قصدشون دزدی بوده.

-یعنی حالش خوبه؟

-آره تا فردا بهوش میاد، می‌بریدش؟

بله، اگه بشه!

با تمام حس و حال بدش از ته دل نفس آسوده کشید و یک
لبخند زیبا!

عصبانی بود از دست پانیز به خاطر این که بی‌خبر رفته؛ از
دست خودش کفوری بود، نگران پانی بود. از یک طرف هم
خیلی خوشحال بود. با همه حس های ضد و نقیص اش دوباره
یک لبخند زد و تنها حسی که براش تفسیر شده بود
خوشحالی فراوانش بود.

و اشکایی که آرام و بی‌اختیار از سر شوق می‌ریخت.
بعد از این که پانیز رو روی صندلی عقب گذاشت و بلانکارد رو
تحویل داد گوشیش رو درآورد تا تماسی با خاله شیرین بگیره.

و بعد هم باید سری به کلانتری می‌زد.

بیدار شد، سرش یکی سنگین بود برعکس انتظارش شاهرخ رو دید که مظلومانه کنارش خوابه یکی از دستاش رو تکیه‌گاه خودش کرد و با دست دیگه‌اش سرش رو گرفت. تازه تمام اتفاقات دیروز رو به یاد آورد سری از تاسف واسه خودش تکون داد. مچ‌های دستش کبود بود و کمی درد می‌کرد. دستی روی دست‌هایش کشید و دادش درامد، طلاهایش رو برده بودند. آرام از روی تخت به پایین خزید و به جلوی آینه رفت. موهایش بهم گره خورده بودند و برایش حس و حال بدی ایجاد کردند، اما ته دلش به قیافه‌اش خندید.

و با همان لباس‌های گشاد و کمی خنده‌دار چند لباس برای خودش چید و داخل حمام شد.

حالش تعریف چندانی نداشت اما باز هم دسته‌گلی بود که خودش به آب داده بود. زیر دوش که بود کمی از حرف‌های خانم دکتر را با شاهرخ به یاد آورد و ذهنش از نگرانی، ناراحتی، عصبانیت، بیشتر از همه ناامیدی راحت شد و نفسی اسوده کشید.

باید خداروشکر کنید که اونایی که پیداش کردن فقط قصدشون دزدی بوده.

وقتی از حموم اوامد بیرون دید که هنوز شاهرخ خوابه!
با همون لباس سورمه ای شلوار آبی اسمانی حوله سفید رنگش
رو دور موهاش پیچید تا بره و صبحونه رو آماده کنه.
خاله شیرین هم از قضا و از خستگی خوابش برده بود، با سلیقه
میز رو چید امروز باید ساکها رو مرتب می کرد، مطمئنا
شاهرخ مخالفت می کرد اما اون نمی خواست کسی چیزی
بفهمه و مهم تر از همه کار شاهرخ و دانشگاه خودش عقب
بیوفته. نمی دانست چرا این قدر دانشگاه برایش مهم شده اما
مهم شده بود و خودش هم فهمیده بود، می دانست اتفاقی در
راه است ولی چه اتفاقی!
پشت میز نشست و همین طور که کلمات را در ذهنش مرتب
میکرد تا برای شاهرخ بگوید متوجه دستی شد که در مقابلش
تکان می خورد.

- سلام پانی خانم سحرخیز، چه خبر؟ خوبی؟
لبخندی به چهره با نشاط شاهرخ که در حال کشیدن کارد پر
از شکلات صبحانه روی نان تست بود زد.
- آره خوبم، چایی واست بریزم؟
- بعله، چه شود چایی از دست پانیدخانم، صبحانه به دست
خاله جون در کنار همسر گرامی!

پانید همان طور که از سماور واسه خودش و شاهرخ چایی
می ریخت با خودش فکر می کرد چقدر شاهرخ خوبه که اشتباه
دیشب مو به روم نمیآره اما من می خوام واسش بگم!
آهی کشید و اروم ادامه داد، عذاب وجدان ولم نمی کنه.
چایی شاهرخ رو گذاشت جلوش و اروم پشت میز نشست.
- شاهرخ من، با.. بابت... اتفاق... دیشب واقعا... شرمنده

ام... من...!

- پانید!

سرشرو انداخت پایین و با آهستگی گفت:

- جانم؟

- نگاهم کن!

سرش رو بالا آورد با شرمندگی زل زد تو چشمهای نگران
شاهرخ!

- نمی خوام سرزنشت کنم پانید، اما کارت واقعا بد و نگران

کننده بود، دیگه این کارو نکن!

پانید سرش رو با شرمندگی پایین و بالا کرد و گفت:

- ماشین!

- حرفش رو نزن، فدای سرت، صدقه سلامتیت، مهم نیست.

- من نمی خواستم این طوری بشه!

شاهرخ مشغول هم‌زدن چایی‌اش شده بود، سرش رو بالا آورد و به صورت ناراحت پانی نگاهی انداخت و با لبخند گفت:

- معلومه که نمی‌خواستی، اما حالا شده. ناراحتی فایده‌ای ندآره! تو که می‌دونی فقط خنده‌ات مهمه پس بخند تا منم ناراحتی‌ها از دلم پر بکشه.

پانید که سرگرم بازی با ناخناش بود سرش رو بالا آورد با خنده گفت:

- خیلی خونسردی شاهرخ!

و بعد دستاش رو گذاشت رو میز از ظرف شکرخوری تو چایی‌اش شکر ریخت.

-خب معلومه چون تو کنارمی، تو که باشی چی ارزش داره؟! همون‌طور که روی نون تست که یک لایه کره روش کشیده شده بود داشت مربای تمشک رو روش می‌کشید. به نرمی گفت:

- شمال؟

-تا تو کاملاً خوب بشی صبر می‌کنیم.

و بعد لقمه گاز زده دستش رو کاملاً خورد.

لقمه‌ای پانید داشت می‌خورد توی گلوش گیر کرد.

شاهرخ هول شده، لیوان آب پرتغال خودش رو به دست پانید داد.

با نگرانی گفت:

-خوبی؟

- آره!

بعد نفسی آسوده کشید و تند-تند گفت:

- میشه بریم؟ آخه هم دانشگاهم دیر میشه، هم تو کار داری

هم حال و هوامون عوض میشه.

نفسی گرفت و به آرومی ادامه داد:

-هم نمی‌خوام سپید و ماهان چیزی بدونن!

- مطمئنی؟

سری تکون داد.

- اوهوم!

-خب، پس هرطور شما مایلی!

- واقعا؟

-آره، مگه کسی به چشای سبز جنگلی‌ات می‌تونه نه بگه؟!!

-وای شاهرخ مرسی، خیلی دوستت دارم، عاشقتم!

شاهرخ عاقل اندرسفیه و با تعجب نگاهش کرد، با بهت گفت:
-چی گفتی؟

تازه فهمید تو ابراز احساسات خیلی افراط کرده و با گیجی
گفت:

-خب اول چیکار کنیم؟

شاهرخ گفت:

-چیکار کنیم؟

بعد سرمستانه خندید.

بعد زیر لب ادامه داد: دیوونه دوست داشتنی!

شاهرخ واقعا مردی ایده‌آلی بود، که می‌تونست هر دختری رو
خوشبخت کنه و عاشق بودن واقعا بهش میومد.

- پانیدجان بیدار شو صبح شده!

پانید با صدای خوابالویی گفت:

-ها؟ چی شده؟

شاهرخ لبخند عمیقی زد و گفت:

- بیدار شو خانوم خوابالو! صبح شده، مگه نمی‌خواستی لب

دریا بری؟

- دریا رو ول کن، خوابم میاد.
شاهرخ کمی پانید رو قلقلک داد و همین باعث شد که خواب
پانید بپره.

- چیکارم داشتی؟ خوابم میومد.

- پاشو الان سپیده و ماهان می ریزن رو سرت‌ها!

پانی خمیازه کش داری کشید و گفت:

- ساعت چنده؟

- قراره پنج راه بیفتیم، ساک‌ها آماده‌ست تا من آماده

میشم، ساک‌ها رو تو ماشین می‌چینم. شما هم بیا بیرون!

- نگفتم برنامه رو بگو گفتم ساعت رو بگو!

- سر صبحی اعصابت خیلی داغونه‌ها!

- شما انرژیت زیاده، ساعت؟

نگاهی به ساعت بالای در کرد و گفت: ساعت سه و بیست

دقیقه!

پانی از این که ساعت به اون بزرگی رو ندیده خجالت کشید،

برای همین به روی خودش نیاورد و تصمیم گرفت بحث رو

عوض کنه.

-وای نصف شب من رو بیدار کرده میگه پاشو صبح شده!

شاهرخ نگران پرسید :

-کارات زیاده؟

- نه، بی خیال به همش می رسم.

خودش هم از این تغییرهای یهویی، خنده اش گرفته بود.

- اگه کمک لازم داشتی بگو!

- باشه، مرسی.

بعد شاهرخ بیرون رفت تا ساک ها رو بچینه، بعد دوش بگیره و آماده بشه.

پانید هم رفت حموم و بعد ده دقیقه بیرون اومد. سریع یک

تاپ گردنی آبی رنگ پوشید و بعد هم شلوار کتون مشکی

رنگش رو برداشت. بعد هم یک مانتو کرپ جنس مشکی که

سر آستیناش و حاشیه هاش طرح های پلنگی داشت و جلو باز

بود و بلند رو پوشید، شالش رو هم رنگ چشم هاش انتخاب

کرد با کیف و کفش تقریبا همون رنگی، کفش هاش اسپرت بود.

بیشتر اوقات اسپرت می پوشید. کیفش هم همیشه کوچیک و

مجلسی بود. موهاش رو بالا محکم بست و یک رژ مات نارنجی

انتخاب کرد یک ریمل زد و یک خط چشم زیر چشم‌هاش کاشت.

بعد هم شالش رو روی سرش مرتب کرد و کیفش رو برداشت و پایین اومد.

صدای آب از حموم پایین میومد. چقدر شاهرخ خوب بود، که نخواستہ بود مزاحم پانید بشه. پانید ساک خوراکی‌ها رو همراه کیفش برداشت تا بره و توی ماشین بزاره. ماشین نزدیک در پارک شده بود و این باعث شده بود که رفت و برگشت پانید طول بکشه. وقتی برگشت خاله شیرین داشت چایی می‌ریخت. از پشت یه سلام به خاله داد و چون خاله تو حال و هوای خودش بود از جا پرید و یه جیغ کوتاه کشید و دستش رو روی قلبش گذاشت.

- چته مادر، زهره ترک شدم.

- وا چرا؟ من که فقط سلام کردم.

و بعد یک لبخند زد.

- شاید من تو حال و هوای خودم بودم. یکم هم صدات بلند بود.

پانید بی توجه به بحث پیش اومده گفت:

خاله چرا چایی می‌ریزی؟ ما که داریم میریم تازه چایی و

صبحونه رو کنار راه می‌خوریم.

-نه مادر، بخورین همین جا دلتون ضعف میره.

قبل از این که پانید حرفی بزنه، شاهرخ بلند گفت:

-بریم؟

پانید نگاهی به شاهرخ انداخت. شاهرخ سر تا پا مشکی پوشید

بود. یک تیپ اسپرت؛ شلوار جین مشکی، یک بلوز مشکی

آستین‌دار که آستیناش رو تا آرنج بالا زده بود. یک سویشرت

ورزشی طوسی که بیشترش طوسی بود حاشیه‌های مشکی

رنگ داشت.

-خاله جان اتفاقی افتاده؟

سلام خاله جون! چه خبر؟ خوبین؟ سر صبحی چرا زحمت

کشیدین.

خاله با شرمندگی سرش رو انداخت پایین و با لحن شرمندگی

گفت:

-سلام آقا شاهرخ، صبحتون بخیر!

شاهرخ هم بدون این که به روی خاله بیاره با صمیمیت ادامه

داد:

-صبح شما هم بخیر خاله جان، این خونه هم دست شما!
-نگهداریش وظیفه‌اس خاله جان!
شاهرخ بدون این که حرف خاله رو شنیده باشه ادامه حرفش
رو زد آخه مشغول برداشتن لوازم شخصی‌اش بود.
- ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.
پانید که دید سوال اصلی با تعارفای خاله و شاهرخ داره
فراموش میشه و از طرفی هم می‌خواست دلیل این که شاهرخ
مشکی پوشیده رو بدونه، پرسید.
-شاهرخ چرا مشکی پوشیدی؟
-هیچی، همین جوری!
وسایلش رو گذاشت تو جیب شلوارش و گفت:
-بریم؟
پانید با دلخوری گفت:
-بریم!
راه افتاد و شاهرخ همین جوری که از کنار پانید رد می‌شد
گفت:
-آخه مشکی رنگه عشقه!

پانید، بهت زده سرجاش ایستاد و به رفتن شاهرخ خیره موند،
داد خاله اون ور از، بهت خارج کرد و رو به خاله با گیجی گفت:
- بله؟

- میگم چایی نمی خورید؟ بریزم تو فلاسک؟
- نه مرسی، تو راه با سپیده و ماهان می خوریم.
- خب پس، به سلامت.

خاله شیرین آب ریخت پشت سرشون و بابا حیدر هم درو باز
کرد.

چایی و صبحونه رو به همراه سپیده و ماهان تو یکی از
رستوران های خارج از شهر خوردن و بعد راه افتادن.
ماهان دوست بچگی های شاهرخ بود، باباهشون همکار و
خودشون همسایه! ماهان یک پسر چشم قهوه ای بود، چشم های
قهوه ای تیره، موهای خرمایی پوست گندمی روشن و لب و
دهن مردونه! سپیده و ماهان پسرعمو، دخترعمو بودن برای
همین شباهت زیادی داشتن فقط چشم های سپیده درشت تر
بود ته موهای فر درشتش به طلایی تیره می زد جشن ازدواج
سپیده و ماهان شش ماهی زودتر از پانید و شاهرخ برگزار شده

بود و سپیده همسن پانید بود و همین دلایل باعث صمیمیت این دو خانواده شده بود.

عصر بود که به ویلای شاهرخ رسیدند، با ویلای ماهان چند کوچه بیشتر فاصله نداشت اما چون ویلا بزرگ بود و خواسته بودن کنار هم باشن، همه ویلای شاهرخ موندند.

دوهفته بعد

شاهرخ کت و شلوار اسپرت مشکی پوشیده بود با پیرهن آبی آسمانی یک دستمال سبز چمنی تیره هم توی جیب جلویی کتش بود.

- به-به آقا شاهرخ، خوشتیپ کردین. جایی دعوتیم؟

صداش رو زنونه کرد و نالانوار گفت:

- وای دست رو دلم نزار! آره، قراره یک ایل و طایفه از جیب

من خرید برن.

پانید چشمهاش گرد شد:

-ایل و طایفه؟

-خب حالا، اندازه یک ایل و طایفه!

-شاهرخ!

- جان؟

-بریم!

- بریم!

-با کمال میل، بفرمایید.

همین که سوار شدن ماشین راه افتاد، ضبط رو روشن کرد و صدای سینا درخشنده فضای شاد بینشون رو پر کرد.

دنیا هم با تو یک دفعه چه جذاب شد

واست مردن توی دل من باب شد

شیشه ماشین رو داد پایین و سرش رو بیرون برد.

عکس چشم‌ها توی دل من قاب شد

ای وای از دست تو

شاهرخ با دستی که به شیشه پایین رفته ماشین تکیه داده

شده بود فرمون رو با سه انگشتش گرفت و با دستش دیگه‌اش

ضبط رو زیاد کرد.

دوستت دارم دلبر شیرینم

حالم خوبه پیش تو که می‌شینم

حالا دیگه از کوچه خارج شده بودن و داخل خیابون بودن،
کناره های خیابون پر از درختای نارنج بود. نارنجایی که نرسیده
بودن و رنگ سبزشون با رنگ برگها تشخیص داده نمی شد.
دل می گیره تو رو که نمی بینم
ای وای از دست تو
شاهرخ:

-بریم پاساژ کوروش؟

- بریم!

ای داد از دلم آخه دل وامونده
پیش تو که جا مونده این یعنی عشق
ای داد از دلم آخه همچی منی تو
شاهرخ:

-عشق و زندگی منی تو این یعنی عشق!

پانید سرش رو بیرون برد و از هیجان جیغ کشید.
شاهرخ دستش رو گرفت و کشید تو ماشین و با خنده
همون طور که نگاش رو از آینه ماشین می گرفت گفت:

- این چه کاریه هنجرهات پاره شد دختر!
- عه بی ذوق، الان جاش بود، اگه داد نمی زدم. این غدهای
که...

(گلوش رو نشون داد) با دلخوری گفت:

- گلوم رو زخم می کرد.

- امون از احساساتت پانید!

شاهرخ رو به پانید:

- ای داد از دلم بین این همه آدم دلم رو به تو دادم.

بعد هم پانید و هم شاهرخ زمزمه کردند. این یعنی عشق!

ای داد از دلم عاشقت شدم کم-کم

چه خبره تو قلبم؟ این یعنی عشق!

با تو هی راه اومدم، تا خود ماه اومدم، ماه قشنگم!

دل تو جای منه

همه دنیای منه، ماه قشنگم!

-چه خوشگله شاهرخ، دریا رو ببین!

- آره عزیزکم!

-شبيه چشای تو هست.

شاهرخ لبخندی زد و ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد در
داشتبورد رو باز کرد.

چشم‌هام روته، حالم به تو مربوطه، اسمم روته، عشق من!
یک باکس مخملی سورمه‌ای بیرون آورد و به پانیز داد.

-سالگردش مبارک!

پانیز با گیجی پرسید:

-سالگرد چی؟

ای وای از دلم، آخه دل وامونده، پیش تو که جا مونده، این
یعنی عشق!

شاهرخ ضبط رو کم کرد و با عشق نگاهی به چهره متعجب
پانیز انداخت.

-سالگرد این که از افسردگی در اومدی .

- پارسال!

_آره خوشگلم، نمی‌دونی پارسال چقدر خوشحال شدم که به

دنیای خودم و خودت اومدی!

پانیز سری تکون داد.

- دو سال از ازدواجمون می‌گذره. امسال ساله دومه، تو بیست

سالته و دانشگاه میری. دکتر قلبم میشی، درمون دلم! می دونم نمی تونی بهم به چشم همسر نگاه کنی! این هم تا حالا زیاد بهم گفتی، اما همین که کنارم باشی کافیه، بخدا کافیه! می دونم عاشقم نیستی، اما همین که دوستم داری کافیه! مهم نیست به چه چشمی، یعنی هست ولی مهم تر از اون اینه که می خوام کنارم باشی. چون بودنت مهمه! قول میدی همیشه باهام بمونی؟

و بعد اشکی از گوشه چشمش جاری شد. دوتا از اتگشتاش رو نوازش وار روی گونه اش کشید و اشک رو پاک کرد.
-شاهرخ این چه حرفیه؟ من دوستت دارم! حتی اگه بخوام برم نمی. تونم. پس تو چی میشی؟ مطمئن باش هیچ وقت نمی تونم فراموشت کنم.

شاهرخ لبخندی زد. شیرین-شیرین، دلخوش لبخندی زد.
خوشحال بود که پانید کنارشه! از این که مرد دیگه ای رو کنار پانید تصور می کرد درد می کشید. پانید مال اون بود، اما اون می ترسید.

-خانوم باز نمی کنی؟

پانید لبخندی زد و به آرومی سر باکس رو به سمت بالا داد.
یک گردنبند طلا داشت بهش چشمک می زد. طلای سفید،
گردنبندی بود که وسطش پنج تا گل کوچک طراحی شده بود
و وسط هر گل نگین زمرد داشت و بقیش هم زنجیر بود.
زنجیری از جنس طلا!

- تقدیم به گل زندگی! قشنگه؟

پانید دستش رو روی دهنش گذاشت تا جیغ نکشه.

- فوق العاده اس خیلی-خیلی خوشگله!

- قابله شما رو نداره گلبرگم، راه بیفتم؟

- آره، بریم!

سر جعبه رو بست و داخل کیفاش گذاشت.

چند دقیقه در سکوت گذشت. پانید با لذت مشغول نگاه کردن

دریا بود و شاهرخ هم در سکوت رانندگی می کرد.

شاهرخ ماشین رو گوشه‌ای نگه داشت.

-بپر پایین خانم کوچولو!

- عه، چه زود رسیدیم!

- آره، نزدیک بود؛ در عین حال که شما محو طبیعت بودی.

-چه بزرگه!

در خونه با بوقی که شاهرخ زد بعد از چند دقیقه باز شد، بابا حیدر بود.

-سلام باباجان! خوش اومدی!

شاهرخ:

-سلام عمو! چه خبر؟

- خبرها پیش شماست. بفرمایید خونه، چای عصری شیرین خانم هم الانها آماده میشه.

-به خاله شیرین، چایی عصری با شیرینی!

پانید شکمویی نثار شاهرخ کرد و به گرمی به بابا حیدر سلام کرد.

پانید رفت و به گرمی خاله رو در آغوش گرفت و درست عین بچه ها مشغول تعریف کردن ریز و درشت اتفاقات!

- چطوری مادر؟ خوش گذشت؟

-قربون شما، عالی بود.

شاهرخ از پشت بلند بالا، سلام کرد.

- سلام خاله جان، خوش اومدی! شما تا لباستون و عوض

کنید؛ شیرینی ها رو می چینم تو بشقاب، با چایی خدمتتون

میارم.

- دست درد نکنه، خاله جون مهربونم!

ساکش را از کنار پایش برداشت و به سمت پله‌ها روانه شد.

-پانید صبر کن با هم بریم.

پانید با تعجب نگاهی به شاهرخ انداخت و سکوت کرد. شاهرخ

هم چیزی نگفت اما در چشم‌هایش شیطنت موج می‌زد و پانید

هم این را متوجه شده بود.

شالش رو از رو سرش انداخت پایین و گفت آخ چقدر هوای

مشهد گرمه! از گرما پختم.

بعد بافته موهایش را از زیر شال بیرون آورد.

شاهرخ ساک به دست آمد. از پله‌ها بالا رفتند همین که به بالا

رسیدند شاهرخ کولر را روشن کرد.

- بفرمایید این هم کولر!

- میگم شاهرخ؟!!

ساک را برداشت و همزمان گفت:

-اتفاقی افتاده؟

شاهرخ با اخم روی پیشونیش و لبخند روی لبش بامزه گفت:

-نه، چه اتفاقی؟

به در اتاق رسیدن همین که پانیز خواست درو باز کنه شاهرخ
گفت این نه!
پانیز با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-ها؟

- میگم این نه، در اتاق بغلی رو باز کن!

- قفله!

- نه، بازه.

پانیز بدون حرف ولی با تعجب در اتاق باز کرد همین که
چشمش به محتوای اتاق خورد همه‌ی حرف‌هایی که آماده
کرده بود تو دهنش ماسید.

-قشنگه؟

-عا...عالیه شاهرخ، چقدر خوشگله!

پا به اتاق گذاشت.

- اصلا انتظارش رو نداشتم.

- قابلت رو نداره، مبارکت باشه. من میر...

نتونست ادامه حرفش رو بزنه چون پانیز محکم پرید بغلش،

روی زانو یکم خم شد و ساک‌ها رو آروم روی زمین گذاشت.
دستاش رو دور کمر پانیز حلقه کرد و بعد با دست راستش
دست برد و موهای پانیز رو نوازش کرد.
-شاهرخ از تو ممنونم.

- خواهش می‌کنم گلبرگم!

بعد از بغلش خارج شد.

شاهرخ هم رفت تا لباساش رو عوض کنه. در همون هنگام
برگشت.

- این اتاق شخصی خودت! داره دانشگاهت شروع میشه، بهتره
اتاقت جدا باشه تا راحت‌تر باشی.

بعد لبخندی چاشنی حرف‌هاش کرد و پاسخ لبخندش،

لبخندی رضایت بخش از جانب پانیز بود.

بعد دوباره به راهش ادامه داد و در رو بست.

یک اتاق با دکور سورمه‌ای و سفید، میز تحریر سفید، لب‌تاب

سفید! کمدهای دیواری سورمه‌ای، که روی هر درش یک قلب

برجسته همون جنسی داشت و توش هم گلدون‌های کوچیک

رنگی داشت. تخت یک و نیم نفره سورمه‌ای پرده حریر سفید،

کاغذ دیواری‌های سفید با گل‌های ریز گلبهی. عکس‌های خود

پانید که قاب سورمه‌ای خیلی تیره داشت شاید هم مشکی!
یکی از عکس‌هایش عکسی بود که لباس راه-راه سفید و مشکی
پوشیده بود و پشت سرش فضایی کاملاً سبز بود.

- وای شاهرخ چه کردی!

بعد یک دوش 20 دقیقه‌ای از حموم بیرون اومد. همون طوری
که سعی داشت آب موهایش رو با حوله بگیره، از کمد سورمه‌ایش
یک دست بلوز و شلوار گشاد عسلی برداشت. شلوارش دم پا
کش بود و لباسش استین سه ربع که دور یقه‌اش مروارید کار
شده بود و پهلوهایش چاک داشت، روی هم رفته قشنگ بود.
شاهرخ کی وقت کرده بود لباس‌ها رو هم داخل کمد بچینه؟
موهایش رو هم توی یک حوله پیچید و از اتاق خارج شد.
همین که از اتاق خارج شد نگاه‌اش به چمدونش افتاد. چمدون
رو کشون-کشون داخل اتاق برد و با زحمت خیلی زیادی رو
تخت گذاشتش. لباس‌اش رو از وسایلش جدا کرد و وسایلش رو
یکی-یکی سر جاش و لباس‌هایش رو داخل سبد گذاشت.
چمدون رو بست و کنار تخت گذاشت تا به موقع‌اش بابا حیدر
یا شاهرخ زحمتش رو بکشن.
روی میز آرایشش نشست. حوله‌ش رو از دور موهایش باز کرد.

موهانش یکم فر خورده بود. همین که کشوی میز رو باز کرد تا گیره‌هایش رو برداره، توجه‌اش به تقویمی جلب شد، که توی کشو بود. تا شروع دانشگاه فقط پنج روز دیگه باقی بود. گیره‌اش رو برداشت و موهانش رو بست.

خریده‌های اون روزش رو با نیلوفر توی کوله‌اش چید و مانتوی مشکی با حاشیه‌های طلایی‌اش رو با شلوار جذب و یخی رنگی برداشت. مقنعه دانشجویی مشکی‌اش رو هم از توی کمد برداشت تا به خشکشویی بده. خسته روی تختش افتاد.

- خانوم؟ شکیلا خانوم؟ خونه‌ای؟

یک دخترک شش ساله با پیرهن بلند گل-گلی‌اش، بغل اون آقائه پرید، یک پیرهن با گل‌های ریز صورتی! اون آقا تمام وسایلش رو روی زمین گذاشت و با لب خندون دخترک رو دورتادور حیاط چرخوند و در آخر وقتی سرش گیج می‌رفت و دیگه توان ایستادن نداشت، دخترک رو نشوند لب حوض و خودش روی زمین نشست، سرش رو به دیواره کوتاه حوض تکیه داد.

-مامانت کجاست؟

قبل از این که دخترک جوایی بده، خانمی با لباس‌های کاملاً پوشیده‌اش، دامن و لباس گشاد تیره گلدارش و روسری مشکی‌اش که آن رو گره زده بود زیر گلوش از اون سمت راهرو، پیداش شد. یک سینی حاوی چهار فنجون چایی دستش بود و بوی شیرینی‌هاش توی حیاط کوچیک‌شون پیچیده بود.

-من این‌جام اسمائیل آقا!

-سلام! خسته نباشی.

اسمائیل بلند شد و سینی رو از دست‌های خانومش گرفت و خانومش رو هدایت کرد تا روی نیمکت چوبی زیر درخت بشینه. هرچند دیگه حصیر پهن شده روی نیمکت بسیار آفتاب خورده و کهنه بود.

پسرک همون‌طور که می‌دوید، کنار مادر نشست، سعی داشت توپ پلاستیکی آبی‌اش رو زیر بغلش نگه داره و در همون حین شیرینی‌ای رو از بشقاب گل قرمز مادر چنگ زد.

-بابا میای بازی؟

_خجالت بکش! بزرگ شدی دیگه، بدو-برو مشق‌هات رو

بنویس!

دخترک وسوسه شده از بوی خوش شیرینی‌ها از لب حوض
پایین پرید و روی پای بابا جا خوش کرد.

پانی بیدار شو! پانی؟

ترسیده، سیخ سرچایش نشست.

لیوانی بر لب‌هایش فشار آورد، یکی از دست‌ها رو که تکیه‌گاه
بدنش کرده بود رو برداشت و سمت آن لیوان برد. جرعه‌ای
نوشید و در آخر با برگرداندن سرش به شاهرخ نگران فهماند
که دیگه نمی‌خواهد.

-چی خواب میدیدی؟

دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و گفت:

-هیچی!

-نمی‌خوای بگی؟

-بدبختی من گفتن نداره! مثلاً از شنیدن خاطرات خوش
گذشته من که الان همش حسرت شده و کابوس چی بهت
می‌رسه؟

-باشه، آروم باش!

-من میرم تو اتاق خودم می‌خوابم تا تو راحت باشی، اگه کارم

داشتی حتما صدام کن!
بی حوصله سری تکان داد.
شاهرخ نگران از اتاق خارج شد و در رو پشت سر خودش به
آرومی بست.

-پانید مادر بیدار شو! صبح شده.

- ولم کن خاله، خوابم میاد.

- پاشو مادر لنگه ظهره!

یک نور توی صورتش تابید و همین باعث شد صورتش رو جمع
کنه و پتو رو روی سرش بکشه.

-خاله بزار تلافی این یک سالی که میرم دانشگاه رو در بیارم.

خاله کولر رو خاموش کرد.

- پاشو دختر! جمعه‌اس ها؟

پانید با تخرسی گفت:

-بهتر، بزار بخوابم!

- وای خدا، من که حریف تو نمیشم. بیا پایین آش دوغ درست
کردم.

کلمه‌اش دوغ کافی بود تا خواب پانید بپره. ا شادی پرید بغل

خاله تند-تند بوسش می کرد.

-وای الهی قربونت برم مامان خوشگلم! الهی فدات شم که آش

دوغ درست کردی! شما برو من الان میام.

- خدانکنه دختر! گردنم شکست.

پانید قهقهه زد و خاله با خنده نگاهش کرد.

- باشه مادر تا تو لباسها تو عوض کنی، شاهرخ هم از حموم

میاد و می شنیم دور هم آش می خوریم.

- خاله قربون دهنه بابا حیدر رو هم صدا کن تنهاست!

-غصه اش رو نخور، صداش کردم.

-الهی قربون دهنه، شما برو من الان میام.

- باشه فقط زود سرد نشه!

لباسش رو با یک بلیز شلوار ورزشی یاسی عوض کرد و بیرون

رفت داخل راهرو بود و داشت با تمام وجود اون بو رو به داخل

ریه هاش می کشید.

-وای خدا چه بویی! من و این همه خوشبختی محاله!

یک دفعه تمام تنش مور مور شد.

-وای ولم کن روانی!

- ببین فوش ندهها وگرنه محکم تر فشار میدم!

- گردنم رو ول کن، یا ایها الناس!
خاله با ترس از آشپزخونه بیرون پرید، چی شده؟
-ولش کن شاهرخ گناه داره بچم!
شاهرخ گردنش رو ول کرد و دستاش رو توی جیبش و با ژست
مخصوص خودش ایستاد.
-موشی!
-عمته!
-باشه عمه من، ولی من عمه ندارم.
-می خواستی داشته باشی!
-سلام بابا!
- وای سلام بابایی جونم!
شاهرخ بعد سلام کردنش خبیثانه گفت:
-امروز انرژیات از پارو بالا میره.
- به خاطر آشه، حسودیت میشه حسود؟
تا شاهرخ خواست چیزی بگه بابا حیدر گفت:

-سربه سرش نذار باباجان!

شاهرخ هم با خنده گفت:

-فقط به خاطر روی شما!

زیر لب گفت:

-بگو کم آوردی!

شاهرخ شنید و عقب گرد کرد و یواش زیر گوش پانید گفت:

-شنیدم‌ها!

خنده کنون سمت میز نهار خوری رفت.

بعد آش‌ها شاهرخ گفت:

-خب جمع کنین بریم پارک وکیل کباب مهمون من!

منظورش پارک وکیل آباد بود. یک پارک با قدمت 50 ساله و توی یک منطقه بیلاقی، درختان قدیمی اون جا که سر به فلک کشیده بودن و هوای اونجا رو چند درجه نسبت به خود مشهد مطلوب‌تر می‌کردن خیلی خوشگل با رنگ نارنجی درخت‌ها که خبر رسیدن پاییز رو می‌داد مخلوط شده بودن.

پانید همون طور که روی صندلی نشسته بود پرید بغل شاهرخ
با خنده گفت:

-مرسی شاهرخ جونم!

خاله:

-شاهرخ جان از این سر مشهد می‌خوایم بریم اون سر مشهد؟

- اشکال نداره که، الان راه می‌افتیم. ساعت‌های 10-12

اون جا می‌رسیم. باغ وحشش میریم، بعد هم نهار رو توی پارک
می‌خوریم. یک گشتی هم تو بازارهاش می‌زنیم. نزدیک‌های
شب هم این جا می‌رسیم.

بابا حیدر با تردید نگاهی به خاله انداخت و با سر نظرش رو
پرسید که خاله هم سری به معنی نمی‌دونم تکون داد، بعد
شاهرخ پیش دستی کرد و گفت: به‌خدا تعارف نمی‌کنم، هم
خوش می‌گذره، هم از شنبه...

دستی دور شونه پانید حلقه کرد و به چشم‌هاش نگاهی انداخت
و ادامه داد.

- دانشگاه پانید شروع میشه، دور همیم دیگه!

پانید وسط حرف شاهرخ پرید: راس میگه خاله، بیاین دیگه! بابا
حیدر؟

بابا حیدر با خنده سری تکون داد: چه بگم والا!
روبه خاله گفت:

-بریم؟

-بریم!

پانید: آخ جون!

از آشپزخونه بیرون پرید و با دو از پله پرید و خودش رو روی
تخت اتاقش انداخت.

شلوار جین سفیدش رو پوشید و با مانتوی یاسی رنگش، یک
شال سفید راه-راه با خطای باریک یاسی!

کوله‌اش رو برداشت و کفش‌های اسپرت سفیداش رو دست
گرفت.

یکم از عطرش زد و با لبخند گفت مرسی نیناریچی! من عاشق
گل یاسم! اصلا اگه یک بچه داشتم که دختر هم بود اسمش رو

یاس می گذارم.

خجالت بکش دختر خیره سر! گیس بریده این چه حرفایی که می زنی؟

از این که خودش مثل مادر بزرگ ها خودش رو دعوا می کرد خنده اش گرفت، با ته مانده خنده اش گفت:
-بریم دیگه بسه!

اومد بیرون رفت و تقه به در اتاق شاهرخ زد.

- بله؟

- منم!

- بیا تو!

- واه-واه، خجالت بکش تو زن داری مثلا چرا اینجوری تیپ می زنی؟

شاهرخ به سرتاپاش نگاهی انداخت و گفت:

-به خاطر این که زن دارم باید گونی بپوشم؟ در ضمن شما چرا تیپ زدی؟

پانید قری به سر و گردنش داد و گفت:

-چون شوهرم خوشتیپه!

- اون رو که بعله، حالا راه بیفت خوشگل خانم دیر نشه!

بیدار شد، با صدای زنگ گوشیش یک چشمش رو به زور باز کرد و اتصال رو زد.

-ها چه مرگته اول صبحی؟

- سگ توروحت، سر صبحی همیشه باهات حرف زد زودی بپر پایین کلاس شروع شد.

- کلاس چی خره؟

- عمته، دانشگاه!

سیخ نشست سر جاش وای خدا دانشگاه!

- خیلی خب یک ربع دیگه پایینم.

- زود باش!

زود پرید تو دستشویی، یک آبی به دست و صورتش زد.

موهانش رو سریع شونه زد و بالا بست. مانتو و شلواری رو که

آماده کرده بود پوشید و مقنعه‌اش رو سر کرد. کوله‌اش رو قبلا آماده کرده بود. کفش‌های اسپرت آسمانی‌اش رو گرفت دستش و با دو ولی روی پنجه پا اومد پایین. پذیرایی و راهرو رو سریع طی کرد و روی یکی از پله‌های ورودی نشست و بستن بند کفشاش رو شروع کرد.

-مادر داری میری؟

- سلام مامانی جونم، آره دیر شد.

برگشت سمت خاله:

-الهی قربونت برم خاله، خدافظ!

- تو که چیزی نخوردی!

- همون جا می‌خورم.

خواست بره که خاله دستش رو کشید، وایسا مادر بیا برایت لقمه گرفتم.

لقمه رو سمتش گرفت.

- مرسی خاله، فقط اگه بیدار بودی چرا من رو بیدار نکردی؟

کولش رو روی پاش گذاشت، که با پنجه پا آورده بودش بالا.

-مگه ساعت کوک نکردی؟

-نمی‌دونم چرا نزنگیده!

- باشه مادر، برو دیرت شد.

خداحافظی کرد و سمت در کوچیک کنار باغ راه افتاد.

با خودش غر زد:

-در به این بزرگی واسه چی؟ یک نفر آدم می‌خواد ازاون رد بشه. به بالاش بخوای نگاه کنی گردنت می‌شکنه. همین که درو باز کرد نیلوفر جلو پاش ترمز کرد و شیشه رو پایین داد.

-بپر بالا دیرمون شد.

سریع درو بست، ماشین رو دور زد و سوار شد. همین که سوار شد، ماشین هم از جا کنده شد.

- سلام! خوبی؟

- بله فعلا اگه استادها گند نزنن. تو چطوری؟ ادبت سرجاش

اومد؟

-خوبم، آدم نیستی خب!

-بفرما اومدیم صواب کنیم کباب شدیم. خره زنگیدم اول سال
تحصیلی گند نرنی به دانشگاهت!

بعد خم شد و سی دی رو از داشبورد برداشت و تو ضبط
گذاشت، صدای موسیقی ملایم و خارجی توی فضای ماشین
پیچید.

- حالا چرا آهنگ این مدلی گذاشتی؟

چه مدلی؟ منظورت خارجیه؟

-اوهوم!

- هیچی همین جوری تو که عادت من رو می دونی!

آهنگ ریتم خیلی آروم بود به شکلی که فکر می کردی خواننده
داره باهات حرف می زنه.

-خیلی خب، مشکلی نیست.

نیلوفر سر انگشتاش رو گذاشت رو شقیقه اش و از سرش دور
کرد و گفت:

-چاکر شما!

-کی حوصله زبان داره!

نیلوفر دنده رو عوض کرد و سرکی به بیرون کشید و گفت:

-چته باز مثل پیرزن‌ها غر می‌زنی؟

- نمی‌دونم.

داخل خیابون پیچید.

پانید: همش فکر می‌کنم می‌خواد یک اتفاقی بیوفته.

نیلوفر بی‌توجه به حرف پانید توی پارکینگ داشنگاه پارک کرد.

خم شد و کوله‌اش رو برداشت و گفت:

-نمی‌دونی استاد زبان چه جیگریه! خدا کنه تو تور خودم بیاد.

بعد بی‌صدا اما عمیق خندید.

- اوف بپر پایین. حوصله قیافه مثل شرک تو ندارم. داون لبخند

مسخره تو بزن حال‌جا بیاد.

لبخندی زد. اگه یک دوست خوب و مهربون و با نشاط داشت

که همیشه به فکرش بود حتی موقعی‌ای که با پانید قهر بود.

اون هم نیلوفر بود.

از ماشین پایین اومد.

- پانید میگم میای عصری خونمون بریم؟

- آره بریم! منم خیلی دلم واسه خاله کتی تنگ شده.

- والا مامانم تو رو بیشتر از من دوست داره. همین فسقل بچه

هم میگه خاله پانید کجاست؟

-دلم واسه نفس هم خیلی تنگ شده.

- همین روزها تولد پارسیااس نیکی خیلی اصرار داره بیای.

نیکی یک پسر چهارساله به اسم پارسیا داشت. نفس هم که

خواهر کوچیکه نیلوفر بود. هفت سالش بود امسال می رفت

مدرسه! پانید خیلی دوستش داشت و نفس هم خیلی پانید و

دوست داشت. همیشه بهش می گفت خاله پانی!

داشتن حرف می زدن و پله های رو، رو به طبقه بالا رو طی

می کردن، پله های مارپیچ و میله های قطور قهوه ای رنگ که

اون ها رو تا طبقه بالا راهنمایی می کرد. تا وقتی که رسیدن به

طبقه بالا و از بین اون همه کلاس شلوغ و راهرو مرمرین جنس

پر از دانشجو، تونستن کلاسشون رو پیدا کنن و وارد کلاس شدند و نشستن، فقط دو صندلی کنار دیوار، ردیف دوم خالی بود. برای همین پانید و نیلوفر همون جا نشستن.

یک دقیقه بیشتر نرسیده بود که استاد رسید. با ورود استاد و جا گرفتنش پشت میز مخصوص اش، سر و صداها به طور چشمگیری خوابید. خودش رو استاد ماهان معرفی کرد. خواست تا با دانشجوها آشنا بشه. سال خورده بود و نزدیکی بازنشستگی، سخت گیر بود اما لبخند به لب! وقتی درس رو به طور رسمی آغاز می کرد به کسی مجال حرف زدن نمی داد ولی قبل درس و بعد درس یک تایمی رو اختصاص میداد به استراحت و خستگی رو با شوخی و خنده از تن دانشجو ها بیرون می کرد.

استاد خسته نباشیدی گفت و از کلاس خارج شد. سر و صداها شروع شد انتقاد مختلفی در رابطه با استاد توی کلاس پیچیده بود. هر یک از دانشجو ها می پرید وسط حرف دیگری و نظر خودش رو اعلام می کرد و این در حالی بود که دانشجو دسته-دسته داشتن از کلاس خارج می شدن. دسته ها دو نفره بودند و

تا ده نفره!

نیلوفر: عجب استادی بودا! سرم رو خورد.

پانید همون طور که داشت وسایلاش رو سر و سامون می داد و یکی - یکی داخل کیفش می گذاشت با لحنی که کاملاً مخالف به نظر می رسید، گفت:

-نه به نظر من که خوب بودهم با بچه صمیمی بود و جو کلاس رو عوض می کرد هم درسش رو می داد بعضی ها هم پرو نمی شدن و وقت کلاس هم نمی رفت. هم فال و هم تماشا، هم درس بود هم زنگ تفریح!

-نه بابا! فیلسوف کی بودی تو؟

- دروغ میگم؟

- نه شما راست گوی عالم، بیا بریم یک چیزی بخوریم ضعف کردم.

- خیلی خب بریم.

زیپ کیفش رو بست و رو کوله اش انداختش و سمت کافی شاپ

دانشگاه حرکت کردند. پانید چایی سفارش داد و شروع کردن به خوردن لقمه‌های که خاله برای اون گرفته بود.

- بله دیگه ما که خاله شیرین نداریم برامون لقمه بگیره.

گارسون اومد تا سفارشات رو بگیره.

نیلوفر: دو تا قهوه و یک دونه کیک لطفا!

- دو تا قهوه می‌خوری نیلوفر؟

زنگ دوم هم سر جای قبلی شون نشستند.

استاد داخل اومد. بچه‌ها همه به احترامش بلند شدن.

- بفرمایید! دانیال شریفی هستم، استاد زبان انگلیسی شما!

خوشحال میشم یکی - یکی خودتون رو معرفی کنید.

بهاره سالاری هستم، سینا جعفری، نگین محمودی، نیلوفر

کیانی، با خجالت بلند شد و گفت:

- پانید افشار هستم.

یک استاد تقریباً بیست و شش ساله، چشم‌هایش درشت و

مشکی بود. ابروان پرپشت و مشکی! موهایش هم به هم‌رنگ

ابروه‌اش بود و فقط به خاطر ژلی که به موهاش زده بود براق دیده می‌شد. قدش بلند بود و خوش تیپیش عالی! جذاب بود. مخصوصاً چشم‌های درشتش! ولی خیلی مغرور بود. وسط‌های کلاس از کلاس بیرون زد و آخرهای کلاس با بدبختی سر جاش نشست! همش تقصیر نیلوفر بود که اصرار کرد پانید همراه ساندویچ پنیرش قهوه رو بخوره! نگاه نیلوفر پر از نگرانی بود.

استاد شریفی: خسته نباشید! می‌تونید برید بیرون!
همه از کلاس خارج شدند نیلوفر و پانید خواستند از کلاس خارج شدن! نیلوفر زیر بغل پانید رو گرفته بود و کمکش می‌کرد و کوله‌اش رو هم رو دوشش انداخته بود.

- خانم افشار می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
پانید مردد نگاهی به نیلوفر انداخت و نیلوفر هم با نگرانی نگاهش کرد.

- بله، بفرمایید!

استاد نگاهی به نیلوفر انداخت و گفت: میشه تنهامون بزارین؟

نیلوفر نگاه‌اش رنگ تعجب گرفت:

-ولی استاد!

-لطفا خانم.

نیلوفر به اجبار سرش رو انداخت پایین و از کلاس خارج شد.

حالتون خوبه؟

در همون حین که مثلا در حال جمع کردن وسایلمش بود، کاملا محو پانید و لپ‌های گل انداخته‌اش شده بود.

-بله، بهترم!

-زبانتون خیلی خوبه!

-ممنون استاد شما لطف دارین!

-مجردین؟ آخه حلقه دستتون نیست.

تعجب کرد، خیلی مشهود! سوالش خیلی غیرمنتظره و رک بود.

غیرقابل پیش‌بینی، خواست بگه خیر، اما از طرفی خجالت! از

طرفی ناراحتی! از طرفی هم مرددم گه چند سالش بود؟

دوست نداشت بقیه بدونن متاهله! پس گفت:

-بله استاد!

لبخندی که استاد زد خیلی به دلش نشست، یک حسی داشت،
یک حس مثل ترس یک حس عجیب! ولی یکمم مشکوک بود:

-چرا استاد از مجرد بودن پانیز خوشحال شد؟

- می‌تونیم در روزهای آینده باهم تنها باشیم؟

-نمی‌دونم استاد، خانواده‌ام؟

- اوه؛ ببخشید منظوری نداشتم، شما درست می‌گید، با خانواده
هماهنگ کنید.

می‌ترسید از این که استاد منظوری داشته باشه، نمی‌خواست
استاد از اون خوشش بیاد. اون همسر یکی دیگه بود، همسر
شاهرخ!

-استاد درباره درسه؟

هرچی پانیز می‌خواست به استاد بگه که نه، من نه، لطفا برای
من جلو نیا! بی‌فایده بود. استاد سرش رو انداخت پایین و زیر
چشمی به پانیز نگاهی انداخت. پانیزی که از ترس داشت پس
می‌افتاد. از ترس این که کسی عاشقش بشه. عاشق کسی که

مال یکی دیگه بود. یک لبخند محجوب به لب استاد بود یک
لبخند از سر خجالت!

-درباره درس هم حرف می‌زنیم!

-استاد با اجازه!

با دل درد شدیدش از دانشگاه خارج شد و سوار سانتافه سفید
نیلوفر شد که جلوی دانشگاه پارک شده بود و منتظر پانید بود
تا درمونگاه برسونتش.

- وای پانید چت شده؟

- هیچی خاله، فقط دل درده!

خاله دستش رو محکم روی گوش کوبید.

- وای خدا مرگم!

پانید نرده‌ها رو گرفت همون جوری که آرنجش بین دست‌های
نیلوفر اسیر بود و خاله از پشت هواش رو داشت با صدایی که
انگار از ته چاه شنیده می‌شد گفت:

-خوبم خاله!

-مادر رو هم چیزی خوردی؟ نیلوفر سرش رو پایین انداخت و پانیز به خاطر این که نیلوفر بیشتر شرمنده نشه گفت:

-بوفه دانشگاه چایی نداشت قهوه خوردم.

-با پنیرها؟

هردوشون سکوت کردن و خاله با کلی غرزدن و افسوس خوردن رفت جوشونده آماده کنه.

رسیدن طبقه بالا تا نیلوفر خواست در اتاق رو باز کنه پانیز گفت:

-اون نیست!

-دلت درد گرفته سرت که معیوب نشده، همینه!

- میگم اون نیست بگو باشه، این یکی رو باز کن!

با دستش به در اتاقش اشاه کرد.

- یعنی کور شی! اون که اتاق دونفره تون بود.

-دل درد کافی نبود؟

مقنعه اش رو از روی سرش گرفت و دستش رو از دست نیلوفر

بیرون کشید.

نیلوفر هم با دست آزادش در رو هل داد، هل دادن همان و گرد شدن چشم‌هایش از تعجب همان!

اون قدر تعجب کرده بود که پانیز کلا فراموشش شده بود. به همین دلیل پانیز مریض و دل‌خور و بی‌تفاوت نسبت به دکور زیبای اتاق و عکس‌العمل نیلوفر، به سختی خوش رو به تخت رسوند و خودش رو روش پرت کرد. کیف و مقنعه‌اش رو روی عسلی میز پرت کرد.

نیلوفر با بهت قدم گذاشت توی اتاق و همین‌جوری که با نگاه‌اش داشت همه‌چیز رو برانداز می‌کرد و روی بعضی وسایل نوازش گونه دست می‌کشید گفت:

- ذلیل شده عجب اتاقی برات جور کرده، کاره کیه؟

پانیز همون‌طور که طاق باز افتاده بود رو تخت و بی‌حوصله داشت دکمه‌هایش رو باز می‌کرد گفت:

-شاهرخ!

-دمش چیز شش‌دنگ، عجب سلیقه‌ای، خدا از این شوهرها

قسمت ما کنه.

پانید بی توجه به قسمت سوم حرف‌های نیلوفر افتخارآمیز گفت:
اگه سلیقه‌اش بد بود که زنش من نبودم.

-خفه!

پانید اول با تعجب بعد با دلخوری نگاهی به نیلوفر انداخت یک
لحظه احساس کرد نیلوفر داره حسودی می‌کنه! نیلوفر بعد نگاه
دل‌خور پانید پشیمون شد از حرفش تازه یادش اومد و این که
چه حرف بدی زده و تمام ذوق و شوقش پرید. از دل درد پانید
و این که باعث مریضی پانید خودش و پشیمون تر هم شد تا
خواست چیزی بگه پانید مانتوش رو پرت کرد روی صندلی
دراز کشید و پتوش رو کشید رو سرش و گفت:

-خوابم میاد!

نیلوفر توی ذهنش دنبال کلمه گشت برای توجیه حرفش ولی
چیزی یادش نیومد، بعید بود از نیلوفر، بعید بود.

-پانید... من... بین پانید!

-میشه تنه‌ایم بذاری؟

لرزش صداش محسوس بود متنفر بود از این که کسی پی به احساسش ببرد! این لرزش به خاطر بغض توی گلوش بود! نیلوفر با حس کردن لرزش صدای پانید قلبش فشرده شد دوست نداشت دوستش رو این جوری ببینه پشیمون بود. دست گیره در رو آروم کشید پایین و آهسته از اتاق خارج شد طوری که اگه کسی توی راهروی طبقه دوم حضور داشت اصلا متوجه نمی شد اما نه برای پانید که برای تنها شدن لحظه شماری می کرد. ذهنش درگیر بود، درگیر حرفهای استاد شریفی، درگیر واکنش نیلوفر به حرفش، یعنی امکان داشت نیلوفر بهش حسودی کرده باشه! یعنی ممکنه دانیال عاشقش شده باشه،

ینی ممکنه!

در اتاق رو آهسته باز کرد.

- پانید! بیداری؟

- جانم؟

- مادر بیا این رو بخور خیالم راحت بشه!

با بی حوصلگی پتو رو بالاتر کشید:

- نمی خورم!

- مادر برایت جوشونده درست کردم بخور!

- نمی خورم ماما!

خاله با لجبازی لب پتو رو گرفت و پایین کشید. بعد بازوی پانید رو گرفت و بلندش کرد. بعد دست چپش که باهاش لیوان جوشونده رو گرفته بود رو گرفت جلوی صورت پانید! کنارش نشست و لب لیوان رو به لبهای پانید نزدیک کرد.

یک بوی تلخ توی وجودش پیچید. بوی تلخ و دلنشین گیاهان دارویی خاله شیرین! از همون گیاهایی که حتما تلفظ اسمش هم سخت بود، چه برسه به حفظ کردم فواید و خاصیت‌هاش!

یک بوی تلخ دلنشین! همین که جرعه کوچیکی از اون نوشیدنی رو بلعید و مزه‌اش کرد حالش بد شد، اما اجبار بود. لیوان رو از دست خاله گرفت و همش رو یک نفس سرکشید! تلخی مال یک لحظه‌اش بود و توی اون مزه دلنشینی وجود نداشت! دیگه به دل نمی‌نشست! همین که آب دهنش رو همراه جوشونده قورت داد یک لحظه داشت همه محتویات معده‌اش رو بالا می‌آورد، اما یک نفس عمیق کشید و حالش جا

اومد! با یک صدایی شبیه ناله گفت:

-مثل زهر بود..حتی...حتی از زهرمار هم بدتر بود.

خاله همون طور که داشت پتو رو مرتب می کرد و لیوان رو به دست گرفته بود نصیحت گونه گفت:

-تلخه، اما از اون ماده‌هایی شیمیایی که می‌ریزین تو معده‌تون خیلی بهتره!

خاله کیف پانید رو از انتهای تخت که در حال افتادن بود، برداشت:

-پانید تو که این قدر شلخته نبودی!

کیف رو داخل کمد گذاشت.

پانید خیلی دوست داشت سرش رو به دیوار بکوبه یا پتو رو روی سرش بکشه یا بالش رو بزاره رو سرش و داد بکشه:

-خاله کافیه، حالم بده! حوصله هیچ خوبه رو ندارم،

اما می‌دونست که همه این حرف‌ها، همه‌ی این کارها بی‌احترامیه، بی‌احترامی به کسی که حکم مادر رو برایش داره!
بی‌احترامی به کسی که حداقل بزرگترشه، نگرانسه و حتی زیر

پا گذاشتن حرف مادرشه! پس سکوت کرد.

خاله مانتوی پانیز رو که روی عسلی کنار تخت ولو بود و مقنعه‌اش که روی صندلی افتاده بود رو برداشت.

- برعکس دریا که دختر بود! داریوش مرتب و منظم بود. همه وسایلاش سر جاش بود و برق میزد! اصلا ربطی به دختر بودن پسر بودن نداره، همیشه بهشون می‌گفتم داریوش تو زن نمی‌خوای چون همه کارهای خونه داری رو خودت بلدی! دریا هم شوهر نمی‌خواد به جاش یک زن می‌خواد که کارهاش رو بکنه.

خاله خندید، پانیز هم خندید. جالب بود پسری که مرتب و دختری که شلخته‌اس!

- الان هم؟

خاله لبخند زد:

- نه خاله از وقتی رفته دانشگاه دیده من نیستم کارهاش رو بکنم فکر کنم یاد گرفته!

بعد با خنده از اتاق خارج شد. اون جوشوندنی کار خودش رو کرده بود، دل دردش خوب شده بود و حالا خستگی رو حس می کرد و بعد به خواب رفت.

یه صدای دخترونه شنید، آشنا بود ولی اونقدر خوابش می اومد که حوصله نداشت تشخیص بده کیه.
-باشه خاله من بیدارش میکنم.

نشنید کسی که خاله خطاب شد چی گفت، ولی اون صدا رو دوباره شنید. چقدر میخواد بخوابه؟ الان وقتشه دیگه! صدای اون قدمها رو شنید.

دستگیره در پایین کشیده شد و بعدش یه نفر اومد داخل و چند ثانیه بعد پتو رو آروم از زیر گلوش گرفته شد و کشیده شد تا روی بازوهاش، سرد نبود. اون چیزی رو هم که پانید انداخته بود رو خودش هم پتو نبود، یه ملافه بود، یه ملافه تقریباً کلفت. یه ملافه دولایه که روش طرح یه پرنده کوچیک بود و بزرگیش اندازه یه پتوی یه نفره بود.

پانید چندبار دستهاش رو روی بازوهاش بالا و پایین کرد.
- بیدارشو پانی! شبهه.
- هوم؟

- بیدارشو! شب شده .

لای یه چشمش رو به زور باز کرد و دوتا چشم قهوه‌ای تقریباً تیره جلوی خودش دید. صورتش رو یکم کشید عقب، حالا راحت تونست بفهمه که فرد مقبلش نیلونه. نیلو هم ایستاد، کیفش رو گذاشت رو صندلی و کنار کیفش نشست.

تازه تمام اتفاقات توی ذهن پانید نقش بست، به پشت قلتی زد و به سقف چشم دوخت.

- بله؟ کاری داشتی؟

چشم‌های نیلو که تا این لحظه منتظر بود، رنگ شرمندگی گرفت، دلش سردی پانید رو نمی‌خواست.

- پانید می‌دونستی خیلی کینه‌ای هستی؟

- وای خدا چه کشف بزرگی! خب فهمیدم، بعدش؟

سرجاش نشست و به نیلوفر خیره شد، پاهاش رو کشید تو بغلش و گفت:

- مطلب دیگه‌ای هم هست؟

نیلو پوفی کرد و کلافه سری به معنای (نه داری اشتباه میکنی) تکون داد و به در اتاق خیره شد.

- پانید یه حرف بود دیگه! مثل همه حرف‌هامون.

نگاهش رو از در گرفت به پانی خیره شد و گفت:

-نمی‌دونستم ناراحت میشی از یه خفه‌شو، تو هم هزاربار بگو
خفه‌شو! من ناراحت نمیشم.
مکثی کرد و ادامه داد:

-تو چی فکر کردی؟ فکر کردی داره حسودیم میشه؟ یا باهات
دشمنم، دارم زندگیت رو خراب میکنم؟ پانیز من اگه نیتم
ربودن شاهرخ بود، باید از یه راه دیگه وارد می‌شدم! اصلاً چرا
شاهرخ که جونش به جون تو بسته‌است؟ از همه این‌ها گذشته،
من همچین آدمی‌ام؟ این یه شوخی بود، مثل همه شوخی‌های
بین من و تو.

راست بود، همه حرف‌هاش حق بود و پانیز شاید زیاده‌روی
کرده بود.

از ظهر که از این‌جا رفتم، هزاربار مکالمه‌هامون رو مرور کردم
تا بفهمم اشتباهم کجا بوده؟ به‌خاطر تو تصادف کردم و
ماشینم الان دست باباست، داده تا درستش کنن.
پانیز به وجد اومده از رفتار و حرف‌های نیلوفر، پتو رو کنار زد
و محکم پرید بغل نیلو. نیلوفر ابتدا دور دستش رو به کمر پانیز
گرفت، بعد چند ثانیه که از شوک خارج شد، دست‌هاش رو

دور کمر پانید حلقه کرد و اون رو محکم به خودش فشرد.
بعد دقایقی پانید خودش رو از نیلو جدا کرد، با صدای
آهسته‌ای گفت:

-خیلی دوستت دارم! اصلاً عاشقتم!

لبخند اومده رو صورت نیلو بازتر شد و تازه نگاهش رفت سمت
لباس پانید که یه تاپ گردنی کوتاه بود تا بالای نافش
می‌رسید، یه تاپ آبی کاربنی.

نیلو خنده‌اش گرفت و پانید وقتی نگاه نیلو رو دنبال کرد و به
لباسش رسید، دست‌هاش رو پشت کمرش توی هم قلاب کرد
و خجالت زده سرش رو انداخت پایین. خنده نیلو شدت گرفت،
کیفش رو چنگ زد و خیز گرفت سمت در و گفت:

-بپوش بریم بیرون! پایین منتظرم.

و قهقهه زنون از اتاق خارج شد. پانید خودش رو توی آینه
قدی نصب شده رو در کمدش برانداز کرد و گفت: نیلوی
بیچاره حق داشت!

یه مانتو کاکائویی بیرون کشید و پرتش کرد رو تخت، یه
شلوار عسلی با شال عسلی که روش با خط نستعلیق شعر
نوشته بود پوشید. شلوار دانشگاهش کلی چروک شده بود،

سری از روی تأسف برای خودش تکون داد و لباس‌هایی که از کمد برای خودش بیرون کشیده بود رو پوشید. موهایش رو هم باز کرد و ریخت دورش و شال رو انداخت رو سرش. کمی از عطر مخصوصش زد و بعد یه برق لب و کمی ریمل از میز آرایشش، خداحافظی کرد.

گوشیش رو درآورد و یه پیامک به شاهرخ زد که داره با نیلوفر میره بیرون. یه خداحافظی از خاله شیرین که داشت غذا رو هم می‌زد و بابا حیدر که پشت میز نشسته و داره سیب زمینی خورد میکنه کرد و از در خارج شد و سوار بنز مشکی بابای نیلو شد و بلافاصله جیغ لاستیک‌های ماشین بلند شد.

-خب کجا بریم نیلویی؟

-نیلویی عمهات! حالا که نیلوفر رو کردی نیلو و بهت چیزی نمیگم کافیه، پررو نشو دیگه!

-خیلی خب خانم نیلو، جواب سوال من رو بده!

-چی پرسیدی؟

دوباره شده بود همون نیلو، شاد و سرخوش.

- کجا میخوای ما رو ببری؟

- آهان، حالا شد! میریم غذاخوری اردشیر خان.

پانید با تعجب گفت:

- هان؟!!

نیلو عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و با همون لحن آمیخته به

تعجب تکرار کرد: «غذا خوری»

پانید: این رو به یه بچه‌ام بگی میفهمه.

نیلو دنده رو عوض کرد و پیچید توی یه خیابون دیگه و پرید

وسط حرفش.

-حالا میخوای بگی از یه بچه هم بچه‌تری؟

پانید با کیف کوچیک رسمیش که به رنگ آجری بود و با

کفش‌های ست کرده بود رو محکم کوبوند تو سر نیلو، نیلو

سرش رو کج کرد و همین باعث شد که کنترل فرمون از

دستش خارج بشه و بوق ماشین‌های دیگه رو در بیاره و

ماشین به سمت چپ و راست تغییر جهت بده.

داد نیلو در اومد :هوی چہاتِ روانی؟! نزدیک بود بفرستیمون
اون دنیا.

و سریع نگاهش رو برد سمت جلو، رنگ خود پانیز ہم پریده
بود.

پانیز با ترس چشم‌هاش رو بست و سکوت کرد.

-حالا میگم به شاهرخ گفتی؟

نیلو بود کہ داشت سکوت به وجود اومده رو می‌شکست.

-آره گفتم، پیام دادم بہش.

و بعد سرش رو بہ آینه تکیہ داد و پرسید - :نگفتی نیلو؟

نیلو با گیجی نگاهش کرد و گفت:

چی رو؟

- این کہ چه شکلیہ اون جایی کہ داری ما رو میبری.

- تازه افتتاح شدہ، من کہ خیلی از دکورش خوشم اومد، فکر

میکنم تو ہم خوشت میاد. داداش دوست آرمین رئیسشہ،

البته خودش این جا نیست تہرانہ، این جا ہم شعبہ غذاخوری،

خیلی شیکه! چند روز پیش ب دعوت آرمین اومدیم این جا.
میای راستی؟

- کجا؟

-تولد پارسیا دیگه خنگ!

- خودتی! آره میام، دلم واسه همه تنگ شده.

- آره بیا! من و نفس میخوایم بریم خرید فردا، خوشحال
میشه بدونه میای.

خندید، چقدر نفس رو دوست داشت! مثل خواهر خودش.
نیلو ادامه داد:

-مامان و بابا امروز رفتن. من دانشگاه بودم نتونستم برم، نفس
خانم هم هیچ لباسی باب میلش نبوده.

نیلو نگه داشت و پیاده شد، پانیز هم پیاده شد. این دفعه
کفش هاش رو پاشنه بلند انتخاب کرده بود، واسه همین
واسهش راه رفتن سخت بود.

نیلو سوئیچ رو به نگهبان دم در داد تا ماشین رو براش پارک

کنه تو پارکینگ.

یه رستوران سنتی بود که دور تا دورش تخت‌های چند نفره گذاشته بودن، وسطش یه آبشار کوچیک قرار داشت. دور تا دور بین هردو تخت یه درخت مصنوعی جا خوش کرده بود که روح و صفای قشنگی به اون جا بخشیده بود. اون جا یه موسیقی ملایم پیانو نواخته می‌شد که ناخودآگاه آدم رو به آرامش دعوت می‌کرد. لباس همه پیشخدمت‌ها سنتی بود؛ یه یونیفرم که تشکیل شده از یه جلیقه که جلوش طرح‌های هخامنشی به رنگ‌های قهوه‌ای و مشکی بود و پشتش یه آستر ساده مشکی بود، زیرش یه پیرهن سفید پوشیده بودن و شلوار مشکی شون با جلیقه‌شون ست بود.

رنگ‌های در هم آمیخته قالیچه‌های پهن شده کف تخت‌ها به شکل قشنگی هارمونی ایجاد کرده بود با طرح درهای سنتی رستوران، درهایی که روشن زرکوبی شده بود و کلی گل‌های قشنگ به نمایش گذاشته بود. بالای درها شیشه‌های رنگی قرار داشت که مثلثی شکل برش خورده و چیده شده بودن.

- نیلو این خوبه دیگه؟

-نخیرم! مدلش قدیمی شده.

-کناریش خوبه دیگه؟

-آره، برو تو!

هم یه دکلته سفید خرید که روش یه کت گل بهی روشن می خورد، با کفش های پاشنه ده سانتی گل بهی. نفس هم شلوار یخی جذب پیش بندی خرید که زیرش می خواست یه شومیز لیمویی بپوشه.

-کجا برگزار میشه نیلو؟

- تالار.

- همونی که نزدیک خونه نیکیه؟

- آره همون جاست.

پانید یه ده تومنی از کیفش درآورد و داد به نفس.

- نفس جان خاله! میری از اون جا...

و به بوفه ته پاساژ اشاره کرد و ادامه داد :

- واسه م آب بخری؟

- آب؟ آره.

- آفرین خاله جون! بقیه‌ش هم هرچی خواستی واسه خودت
بخر!

نفس رو به نیلوفر گفت:

- تو هم چیزی میخوری؟

- نه، دستت درد نکنه.

- می‌خواستی هم برات نمی‌گرفتم.

و با دو رفت سمت بوفه.

نیلوفر با تعجب و چشم‌هایی گرد شده به رفتن نفس نگاه کرد و

گفت: زبون که نیست، نیش مار زنگیه!

پانید غش - غش خندید و گفت:

- کاریش نداشته باش! نازی بامزه‌اس.

- خب تو لوسش کردی دیگه فتو مامان کتایون من!

- حسودیت میشه به بچه شش ساله؟

- نفس؟ نفس هم حسودی داره؟

- آها نداره، تو هم اصلاً حسود نیستی!

- حسود عمه‌ته! هی هیچی بهت نمیگم...

همون لحظه نفس با بطری آب معدنی و یه فالوده یخی از راه

رسید.

نیلو: خرس گنده بستنی میخوری؟

- بستنی نیست بی سواد، فالوده‌است!

همون لحظه پانیز سر بطری رو باز کرده بود و داشت آب

می خورد که پرید توی گلوش.

نفس: وای خاله چی شد؟

نیلو زد به پشت پانیز و گفت:

-بس که تو حرف میزنی!

نفس: نخیرم تقصیر توئه!

پانیز همون طور که توی صدایش رگه‌های خنده وجود داشت،

آهسته گفت: خیلی خب دعوا نکنین! بریم که خاله و نیکی

دست تنهان.

نیلو: شما برین! من الان میام.

پانی: کجا میری؟

- شما که به فکر من نیستین، میرم واسه خودم آب بخرم.

ریموت رو پرت کرد سمت پانیز که پانیز تو هوا گرفتش و با

نفس راه افتادن سمت پارکینگ.

پانید کاور لباس و جعبه کفشش رو گذاشت توی ماشین و درش رو قفل کرد و پیاده شد؛ قصد داشت یه سر به خاله کتی و عمو مسعود بزنه، خیلی وقت بود بهشون سر نزده بود. اول از همه نیلو و بعد نفس داشتن از راهروی شنی متصل به پله‌های ورودی ویلا عبور می‌کردن و بعدش پانید سبک بار پشت سرشون بود.

نیلو وارد شد و به کارگرهایی که با عجله داشتن خونه رو گردگیری می‌کردن سلام داد، انگار قرار بود مهمون‌های نزدیک بیان این‌جا و نهار بخوردن، بعد همه با هم برن سمت تالار. خدمتکارها همگی با سلام خانم جوابش رو دادن. از راه پله مارپیچ خونه بالا رفت، می‌دونست پدر و مادرش بالا هستن. نفس و پانید هم‌زمان وارد سالن شدن و بعد سلام کردن اونها هم به سمت بالا قدم برداشتن.

همه اعضای خانواده دور هم جمع بودن توی پذیرایی طبقه بالا، نیلو و نفس رفتن تا وسایلشون رو بذارن، لباسشون رو عوض کنن و برگردن اما پانید همون لحظه به جمع خانواده نیلوفر دعوت شد.

یه راهرو که دکورش به همه خونه‌هایی که پانیز دیده به فرق می‌کرد، طبقه پایین همه‌ش پذیرایی بود و هر طرفش به صورت جداگونه دسته دسته مبل چیده شده بود. یه گوشه از اون طبقه بسیار گسترده یه میز چوبین بزرگ بود که سنگ روش مرمر بود و شونزده نفره بود با صندلی‌هایی به همون شکل با تفاوت این که نشیمن‌گاه صندلی‌ها مرمر نبود و طبقه بالا حدود شش اتاق داشت و سقفی تمام شیشه که نور گیر بود و سه مبل راحتی اون بالا چیده شده بود و یه عسلی.

-سلام خاله!

-سلام پانیز جانم! خوش اومدی عزیزم.

-سلام عمو!

عمو هم به گرمی جوابهش رو داد. با لبخندی محجوب به آرمین سلام کرد که آرمین هم به همون شکل ولی گرمی بیشتر جوابش رو داد. با نیکی دست داد، تقریباً شکل نیلو بود؛ مخصوصاً رنگ چشم‌هاش، پوست سفیدشون. اما بقیه اعضای صورتش شبیه خاله بود، اما نیلو تماماً شبیه پدرش بود؛ همون چشم، همون آبرو، همون بینی ولی تو سائز دخترونه‌ش.

- سلام خانم بی‌وفا! دیگه یادی از ما نمیکنی؟ حتماً باید
مراسمی باشه؟

پانید معترض و خجالت‌زده صدایش زد و بعد مکشی ادامه داد:
نگو دیگه! قبول کن تو هم دیگه کم میای خونه‌مون، جدا از
این که دانشگاه‌ها شروع شده.

نیکی به نشونه تسلیم دستش رو آورد بالا و گفت: قبوله بابا!
شما بردی.

پانید کنار نیکی نشست، چقدر به کانون گرم خانواده کیانی
حسرت می‌خورد! چرا اون همچنین خانواده‌ای رو نداشت؟
لبخند تلخی نشست گوشه لبش.
-پانید میگم...

صدای نیکی بود که پانید رو از فکر درآورده بود.
خاله در حال تهیه لیست مواد لازم برای نهار فردا بود، عمو
داشت حساب و کتاب می‌کرد، آرمین هم که سرگرم آمار
مهمون‌های فردا بود.
آرمین پرید وسط حرف نیکی و پرسید: شاهرخ و ماهان هم
میان؟

-شاهرخ آره، اما ماهان رو نمیدونم.

آرمین موبایلش رو درآورد تا با ماهان تماس بگیره که همون
لحظه تلفنش زنگ خورد؛ نگاهی به صفحه گوشی کرد و
لبخندی روی لبش شکل گرفت.

نیکی تا خواست حرفش رو ادامه بده، آرمین تماس رو وصل
کرد و با ذوق گفت: جانم!

نیکی با کنجکاوی به سمت آرمین متمایل شد.

- رسیدی؟

- ...

-هان؟

لحظه به لحظه آخمه‌هاش بیشتر می‌رفت توی هم و همین توجه
خاله و عمو رو هم جلب کرده بود.

خشمگین داشت گوشه لبش رو می‌جوید.

-من نمیتونم بهش بگم.

- ...

-آراد.. آراد ببین...

نیکی آروم پرسید: آراده؟!

آرمین سرش رو تکون داد.

- خودت بهش بگو!

بعد بدون این که منتظر بشینه، دستش رو روی گوشی گذاشت و رفت سمت اتاقی که متعلق به نیکی بود. با این که نیکی چند سالی بود که از اون جا رفته بود، ولی هنوز یه اتاق جدا داشت. دستگیره رو کشید پایین.

- پارسیا؟ پارسیا بابا! عمو آراده.

- آخ جون عمو آرادا! مشهده؟

- کارت داره.

نیلو هم از اتاق اومد بیرون، جای آرمین روی مبل سه نفره کنار نیکی نشست.

نیلوفر: کی بود نیکی؟ آرمین رو تا حالا این جوری ندیده بودم! و نگاهی به جای خالی آرمین انداخت.

-سلامت کو؟

- اوه! بله، سلام.

و رو به خاله و عمو سلام کرد، عمو زیرلی جوابش رو داد اما خاله اون قدر سرگرم بود که نشنید.

- راستش رو بگین! من رو از کدوم پرورشگاه آوردین؟

نیکی با خنده بلند شد و گفت: عجب اعتماد به نفسی داریها!

چرا باید تو رو از پرورشگاه بیارن؟

جلوی در اتاق نفس که رسید، رو به چهره پر از بهت نیلوفر
گفت: کو نفس؟

وارد اتاق نفس که شد، برگشت و در رو بست و گفت: حموم
انگار.

نیلوفر ظرف میوه رو جلوی پانیز گرفت و گفت: بخور! بد موقع
اومدی مهمونی.

و بعد لبخندی زد و متقابلاً لبخندی خجالت‌زده از پانیز دریافت
کرد. همین که پانیز سیب سرخی رو مظلومانه از ظرف
برداشت، صدای گریه بلند پارسیا بلند شد. همه هول شدن و
گیج بودن اول از همه نیکی به خودش اومد و رفت سمت اتاق
خودش که دو اتاق با اتاق نفس فاصله داشت کنار اتاق خودش
اتاق خاله و عمو بود بعدش هم اتاق نیلو.
همه از جا پریدن و رفتن سمت اتاق نیکی.
پارسیا بغل باباش بود که سعی زیادی در آرام کردنش داشت،
اما پارسیا مایل نبود.
بعد خاله و عمو و بعد نیلو و پانیز از جا پریدن.

نیلو: پارسیا؟! چی شده خاله؟!

نیکی: بده به من!

پارسیا رو از بغل باباش چنگ زد و همون طور که دست نوازش

می کشید روی سرش، اون رو به خودش می فشرد.

آرمین، کلافه سری از روی تأسف تکون داد.

خاله با سر از آرمین پرسید که چی شده؟

آرمین با ناراحتی گفت: آراد خبر داده یه مأموریت فوری براش

پیش اومده، نمیتونه بیاد. همکاری هم مرخصیه.

زیر گوش نیلو پرسیدم: آراد کیه؟

نیلو آروم گفت: عموی پارسیا، داداش آرمین.

- یعنی این قدر پارسیا دوستش داره؟

-آره بابا! خیلی بهش وابسته شده.

سرش رو به معنی یادم اومد تکون داد. یه دو سالی نیکی و

آرمین و پارسیا کانادا بودن پیش آراد، آرمین منتظر مدرکش

بود.

-آها، دیدیش تو؟

- کی رو؟

- همین آراد رو دیگه!

- نه.

- چی کاره است؟

- پلیس، شنیدم تو خارج سرگردی، سرهنگی چیزیه.

پانید مکث کرد، چیزی به ذهنش رسیده بود!

- عروسی نیکی و آرمین؟

و منتظر به نیلوفر نگاه کرد.

-نه! روز عروسی نیکی و آرمین هم نتونست بیاد، یه هفته

بعدش رفت خونه آرمین اینها یه سری هم به این جا زد. البته

من اون موقع دانشگاه بودم، بعد دو- سه روز هم برگشته بود.

-چقدر کارش رو دوست داره!

نیلو به معنی تأیید سرش رو تکون داد.

نیکی و آرمین همون طور که سعی می کردن پارسیا رو آروم

کنن، وارد اتاق شدن. پانید هم کیفش رو برداشت و با یه

خداحافظی مختصر از اون جا خارج شد.

فردا کلاس نداشتن اما روز بعدش با استاد شریفی کلاس

داشتن.

خوابید، خیلی خسته بود! صبح که بیدار شد، اتاقش خیلی به هم ریخته بود. از دیروز که یادش رفت اتاقش رو مرتب کنه، از دیروز که همه لباس‌هاش رو ریخت بیرون تا یه مانتو شلوار رسمی برای دانشگاه پیدا کنه، بعدش هم که با نیلو رفتن خرید. شب هم که خسته بود خوابید، پا شد و اتاق رو مرتب کرد. وسایل‌هاش رو گذاشت سر جاش، رفت یه دوش گرفت. یه پیرهن مردونه چهارخونه قرمز-مشکی-جگری تیره پوشید، بلندیش تا یه وجب بالای زانوش بود. شلوار طلایی رنگ دیسکو جنسش رو پوشید و مثل همیشه حوله سفیدش رو دور موهای طلایی رنگش که حالا تا سه وجب بعد کتفش بود، پیچید. موهای زیادی بلند شده بود و قصد داشت همین روزها بره و کوتاهشون بکنه.

موبایلش رو از توی کوله دانشگاهش درآورد که روی عسلی کنار تخت بود. دنبال اسم نیلو گشت و بعد چند ثانیه پیداش کرد و کلی اطلاعات گرفت.

ماهان و شاهرخ و آرمین همکار بودن، ماهان و شاهرخ و آرمان دوست بودن، آرمان داداش دوقلوی ماهان بود که شرکت صادرات خرما داشت توی جنوب و بیشتر وقتش رو اون جا بود.

آرمان مجرد بود و برای همین مامانش زیادی بهش گیر می‌داد
و اون هم همیشه کار رو بهونه می‌کرد.

لقمه آخرش رو گذاشت توی دهنش و گفت:

-میاد نه؟

- واسه چی؟

-تولد پسر نیکی، تولد چهار سالگیش.

- وا! مادر مگه میشه نیاد؟

-خدا کنه، اومد خبرم کنید!

- کجا میری؟

-میرم خودم رو تزئین کنم.

قصد داشت لباس‌هاش رو با لباس شاهرخ ست کنه، رفت داخل

اتاقش. رفت سمت کمد، یه پیرهن سفید با یه شلوار سفید

برداشت و مرتب گذاشت روی تخت. یه کت اسپرت گل‌بهی هم

برداشت و گذاشت کنارش با یه پاپیون گل‌بهی. کشوی کمد رو

باز کرد، یه خودکار و برگه سفید برداشت و توضیحات رو

داخلش نوشت.

همین که از اتاق اومد بیرون، دید که شاهرخ داره از پله‌ها میاد

بالا.

-به پانی خانم از این طرفها !کم پیدایین، نیستین خونه،
به ما سر نمیزنین؟ وقتی هم سر میزنین ما نیستیم خونه،
خبریه؟

- وای شاهرخ سرم رفت! نفست نرفت؟

-اوه اعصابت داغونهها! پوستت چروک میشهها.
پوفی کشید و گفت: تقصیر خودته.

شاهرخ سرش رو تکون داد و با افسوس گفت:

-آره، نباید اتاقها رو جدا می کردم.

- اِ نخیرم، منظورم اینِ که نمیای دانشگاه دنبالم، من رو
نمی بری. بعدش هم نیلوفرو که میشناسی، تا حوصلهش سر
میره دور دور. اون هم جز من دوستی نداره که.

همون شکلی که کیف چرمی کارش دستش بود و کتش رو هم
انداخته بود روی دستش، هردو دستش رو به نشونه تسلیم آورد
بالا.

- قانع شدم خانمم! برم لباسهام رو عوض کنم، دیر نرسیم،
آرمین ناراحت میشه.

- آها راستی! فقط اون لباس‌هایی رو بپوشی که واسه ت

گذاشتم کنار، باشه؟

-اوه، بله حتماً!

و داخل اتاق شد و در رو بست.

موهایش رو بالا بست و همون بالا فرشون کرد و همون شاخه گل نرگسی رو که از توی باغچه چیده بود رو گذاشت روی میز. لباس‌هایش رو پوشید، فقط کتتش رو تا کرد و داخل کیفش گذاشت.

شلوار جین سفیدش رو پوشید و روش مانتوی گل‌بهی رو بعد

شال سفید، کیف سفید، کفش سفید، اوه! با خودش

گفت :انگاری در رنگ سفید زیادی افراط کردم، ولی میخوام

مانتو و شلوارم هم با کت و شلوار شاهی ست باشه.

شال سفیدش رو انداخت روی گردنش، گل رو هم برداشت و از

اتاق خارج شد. آرایش کم‌رنگی به رنگ صورتی روی صورتش

جا خوش کرده بود. رفت سمت اتاق شاه‌رخ، تق تق.

- حاضری آقا؟

-آره، بیا تو ببین خوب شدم؟

-عین دخترهایی!

در اتاق رو باز کرد و رفت داخل. کپ کرد؛ چقدر سفید به صورت شش تیغه‌ش می‌اومد. چه هارمونی قشنگی با چشم‌هاش داشت، چه گل نرگس قشنگی توی جیب بالایی کتش بود!

-ای بلا! آمار گل نرگس رو از کجا گیر آوردی؟

-دیگه - دیگه، ما طرفدار زیاد داریم.

-بگو، بگو دیگه جون پانید!

لب برچید و چشم‌هاش رو مظلومانه ریز کرد. شونه‌هاش رو هی به چپ و راست می‌چرخوند و یکم رو زانو خم شده بود و در آخر اضافه کرد: لطفاً!

-اوه باشه، اونجوری نگاه نکن‌ها! آدم رو وادار میکنی هرکاری

بخوای برات بکنه. زنگ زدم عمو حیدر برام یه گل رز

یاس بیاره بذارم توی جیب کتم، با رنگ پیره‌ن و شلوارم ست

بشه، گفت گل نرگس درشت‌تر و قشنگ‌تره، تازه تو هم گل

نرگس برداشتی. الان هم میبینم راست گفته.

و بعد به گل توی دست پانید با چشم و آبرو اشاره کرد. پانید رد

نگاهش رو دنبال کرد و به گل توی دستش رسید.

- آها، راستی! میای بذاریش روی موهام؟
- اوه! پس بگو واسه چی میخواستیش، بده من!
گل نرگس رو گذاشت بالای موهای طلایی رنگ پانید و با یه
گیره محکمش کرد.

- بریم؟

- بریم آقا شاهرخ! ولی از حق نگذیریم خیلی خوشگل شدی‌ها.
شاهرخ لبخندی زد و گفت: چرا داری با این حرف‌ها من رو
بیشتر از قبل عاشق خودت میکنی؟

پانید با این که با حرف شاهرخ منقلب شده بود، ولی با لحن
دلخوری که شیطنت هم چاشنیش بود گفت :

-تو این دور و زمونه از آدم‌ها تعریف هم نمیشه کرد.

-صورتی خیلی بهت میاد! خیلی ناز شدی!

لبخندی به شاهرخ زد.

- بد دل می‌بری!

-دلت رفت؟

بعد غش - غش خندید.

- دل من نه، ولی سعی کن اینها رو به دختره دیگه‌ای نگی،
وگرنه خودم موهات رو تک به تک میکنم!

شاهرخ با حسرت گفت:

-اونی که باید دلش بره نمیره، بقیه هم که مهم نیستن!
-آفرین همسر عزیزم! حالا جمع کن بریم! کلاهمون پس
معرکه‌ست.

- بریم.

و دوشادوش از پله‌ها پایین رفتن و سوار جنسیس سفید
شاهرخ شدن و راه افتادن سمت خونه نیلو.
برعکس تصورشون، خونه خیلی شلوغ بود! انگاری به موقع
رسیده بودن، چون داشتن میز رو می‌چیدن.
شاهرخ یه قدم رفت جلو تا با آرمین که برای احوالپرسی پیش
قدم شده بود، دست بده. با هم مردونه دست دادن، پانیز هم
قدمی جلو رفت و خانومانه با آرمین دست داد.
نیکی از پشت رسید.

-به آقا شاهرخ! فاز این طرف‌ها؟ شرکت اون طرفی‌ها!

آرمین: اِ بس کن نیکی! باز فراریشن بده.

بعد با خنده رو به شاهرخ اضافه کرد: در ضمن این که ست کردن.

پانید به سر تا پاش نگاهی انداخت و بعد رو به آرمین گفت:
خودت چی؟

کت و شلوار آبی کاربنی با پیرهن سفید که با شلوار پیش‌بندی
جین نفتی نیکی ست شده بود. رو پیرهن نیکی پولک کاری و
گلدوزی‌های نقره‌ای و سفید بود.

شاهرخ: خب بریم دیگه! غذا سرد شد.

نیکی بلند گفت: نمیری؟

شاهرخ: سعی میکنم.

و پشت بندش خندید.

آرمین بی‌توجه به اون‌ها، رو به پانید گفت:

آرمین: واسه شما هم داریم پانید جون!

پانید: ببینیم!

نیکی: راستی پانی!

پانید برگشت طرفش که دو قدم عقب تر بود، نیکی بهش رسید.

نیکی: نیلو کارت داشت.

پانید سرش رو به معنی تفهیم تکون داد.

شاهرخ زد سر شونه آرمین و جوری که نیکی بشنوه گفت: در

ضمن خانومت سلام نکرد.

و بعد با چشم و آبرو به نیکی اشاره کرد.

پانید راهش رو به سمت طبقه بالا کج کرد، می دونست

شوخی هاش تمومی نداره.

آرمین دستش رو گذاشت پشت کمر نیکی و کشیدش جلو.

نیکی با لحن انزجار انگیز که یک کمی هم شیطنت نامحسوس

توش موج می زد، گفت: ایش! کی به تو سلام میکنه؟

شاهرخ: خانم پر ادعا، بچہت کو؟

- پیش خاله شه.

کلمه «خاله» شاهرخ رو یاد آراد انداخت. شاهرخ با کنجکاو
پرسید: آراد کو؟ خیلی وقته ندیدمش! نمیاد؟

-نه! میگه مأموریت داره، نمیدونی به خاطرش پارسیا چقدر
بهونه گرفت.

نیکی که می‌دونست بحثشون به کجا ختم میشه و از طرفی
اصلاً حوصله نداشت، رفت سمت عمه‌ش که با فیس و افاده
داشت واسه خودش سالاد می‌کشید.

رفت و آروم کنار پارسیا نشست که تمیز داشت غذاش رو
می‌خورد. یه صندلی با عمه‌ش فاصله داشت.

- میگم عمه، کیا رو دعوت کردی؟ آقای زرین که نیست!

آقای زرین داداش شوهر مرحوم عمه بود که از ابتدا آقای کیانی
باهاش مشکل داشت، هیچکس جز خود عمه، پدربزرگ نیکی
که مرحوم شده بود و پدر نیکی و مادر نیکی و سیمین کسی
نمی‌دونست چرا پدر و مادر نیکی که حرفی نمی‌زدن؟ سیمین
هم طی یک تصادف از دنیا رفته بود.

- پدر صلاح ندونستن، اگه مایلید میتونین از خودشون

بپرسین.

-عمه شما چرا این قدر آقای زرین رو دوست دارین؟

نیکی پوزخند زد، هه، عمه الان هم برای حفظ آبرو این جا بود نه برای خانواده‌ش، نه برای داداشش، چه خوب که نفس از گذشته و نحسی‌هاش خبر نداره! باباش الان هم که عمه مینا رو بخشیده بود، به خاطر قولی بود که به پدر مرحومش داده بود. عمه تو جاش جابه‌جا شد، مشغول بازی با غذاش شد. توقع این حرف رو از سمت نفس نداشت، البته حق هم بود، ولی خب بعضی چیزها هم دست آدمها نیست، مثل عشق و الان جبهه‌گیری جلوی نفس باعث جلب توجه میشه و جنبه بدی داشت. پس عمه هیچ چیزی نگفت و البته حضور پانید و شاهرخ و چند تن از همکارهای آرمین و نیکی، بی‌تأثیر نبود. در آخر هم نیلوفر و آقای کیانی و خانم کیانی نشستند. برنج و کباب برگ و سالاد، قورمه‌سبزی و قیمه که سرو شد و خورده شد، همه راه افتادن سمت تالار.

نیلوفر هم رفته بود و با سحر و صحرا می‌رقصید که دختر

دایی‌هاش بودن. این بار پانید پیش قدم شد. آروم زیر گوش
شاهرخ زمزمه کرد: افتخار میدی شاهزاده؟
این پیشنهاد فقط به خاطر نگاه حسرت‌بار و محسوس شاهرخ
بود به خانواده سه نفره آرمین.
مهربون نگاهش کرد.

-دلت خواست؟

و با چشم و ابرو به پیش‌ت رقص اشاره کرد.
- خب معلومه! هرچند خانوم‌ها افتخار میدن.
و پشت چشمی نازک کرد.
- اِ!

شاهرخ دستش رو برد جلو و گفت: افتخار میدی لیدی؟
با ناز دستش رو گذاشت تو دست شاهرخ و باهاش همراه شد.
دستش رو دور بازوی شاهرخ حلقه کرد و رفتن روی پیست.
حلقه دست‌های شاهرخ دور کمر پانید محکم شد و حلقه
دست‌های پانید رفت دور گردن شاهرخ.

- هوف مردم از گرما!
- خب کمتر با شاهرخ جونت قر می دادی.
- تو هم یه نفر رو گیر می آوردی باهاش قر می دادی تا از
حسودی نترکی!

- آدم کمه که پیام به تو حسودی کنم؟
- آدم زیاده، فرشته کمه!
- اعتماد به نفست رو سقفه!
- همین که هست نیلو جون! آخ کاش این، چی بود اسمش؟
پرهام؟

- اسمش رو اول یاد بگیر بعد بحرف! پدرام.
- آها پسر این آقائه زرین می اومد تا تو هم از حسودی نترکی!
- غلط می کرد! همچین دهنش رو سرویس می کردم خودش
نفهمه.

پدرام زرین یکی از خواستگارهای نیلو بود که به دلیل
اختلاف های خانوادگی و خلافتکار بودنش، خیلی زود رد شده

بود ولی هم‌چنان سعی می‌کرد خودش رو به نیلوفر نزدیک بکنه.

- ولش کن! تو هم قرت رو با سحر و صحرای دادی که.

-آره بابا خیلی! شوهر بیشعورش اومد تا زنش با خودش قر
بده، انگار میخوام سحر رو بخورم، ایش.

-نترکی بابا! عرضه نداری شوهر گیر بیاری لأقل یه دوست
پسر گیر بیار واسه خودت!

و با خنده به نیلوفر نگاه کرد.

- تو هم شانسی گیرت اومده.

خندید. پانید نیشگونی از پهلوی نیلو گرفت و با صدای تقریباً
بلندی گفت: چی؟

نیلوفر دوست پسر و این حرفها نداشت اما خب اصولاً خوشش
می‌اومد پسرها رو دست بندازه.

نیلوفر بی‌توجه به پانی گفت: اون جا رو! یه پسر مجرد مامانی.

- برو تورش کن!

- منتظر آمر شما بودم قربان!

پانید عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت: خوبی؟ عاشقی؟

نیکی اومد و دست نیلوفر رو گرفت.

- بیا بریم کمک کن! وقت کیکه.

و رو به پانید گفت: ببخشید آجی! اگه دوست داری بیا عکس بگیریم، یادگاری میشه‌ها.

- نه نیکی جان حسش نیست! موقع کادوها سلفی رو می‌گیریم.

- باشه، هر جور راحتی.

نیلوفر پرید وسط دل و قلوه دادنشون و گفت:

- نیکی ولم کن! تازه یه پسر مجرد گیر آورده بودم.

- بیا بریم! تو عرضه شوهر نگه داشتن نداری.

- تو داری؟

- نه ندارم، اونی هم که اون جا وایساده رباته.

و بعد هردوشون خندیدن.

- دوست‌های خوبی‌ان، مخصوصاً نیلوفر!

نگاه کرد به کنارش، شاهرخ بود!

- آره عاشقشم! خیلی خوب و پایه‌است، مهربهونِ مخصوصاً.

شاهرخ لبخندی زد ولی بدون این‌که پانیز متوجه بشه، سخت تو فکر بود. نداشتن بچه خیلی آزارش می‌داد؛ آرمین دوستش بود اما یه بچه چهارساله داشت و داشت با عشق نگاش می‌کرد.

ماهان دوست و همکلاسیش بود از بچگی و حالا به تازگی

خبردار شده بود که ماهان داره بابا میشه، نمی‌خواست خودش به پانیز بگه تا پانیز فکر نکنه شاهرخ داره برای خودش میگه.

اون چرا محروم بود از نعمت پدر شدن؟ آیا واقعا گلرخ راست می‌گفت؟ به خودش نهیب زد. نه حرف گلرخ اشتباهه! آره پانیز

بچه نمیخواد و نمیخواد که بچه دار بشیم، چون خودش

بچه‌است. اما زیبایی‌های ذاتی‌ای داره که باعث میشه من اون

رو از همه‌ی دنیا بیشتر دوست داشته باشم. چقدر سخت بود

براش که جلوی همه تظاهر کنه که بچه نمیخواد! تو دلش غوغا بود.

-شاهرخ!

-جونم؟

- چرا سپیده و ماهان نیومدن؟

- نمیدونم عزیزم، احتمالاً بخاطر کارهای شرکت...

- شاهرخ!

- جونم عزیزم؟

و برگشت و به چهره مضطرب پانید نگاه کرد.

شاهرخ: چیزی شده عزیزم؟

- اتفاقی افتاده شاهرخ؟

- نه عزیزم چه اتفاقی؟

- آخه حالت بده انگار.

- نه فکرم درگیر کارهای شرکت، طفلک ماهان هم نیومد!

آخ که چقدر حالش بد بود! تنها دلیل نیومدن ماهان وضعیت سپیده بود، نه کارهای شرکت.

پانید دلخور سرش رو تکون داد، احساس کرد شاهرخ نمیخواه
بهش بگه.

شاهرخ شونه‌های پانیز رو در آغوش گرفت و کشید سمت خودش.

- شاهرخ!

- بله خانومی؟

- این عطرت رو خیلی دوست دارم!

- اما من عاشق خودتم!

نگاهش کرد؛ چشم‌هاش داشت می‌خندید، پس به خودش نگرفت. مشغول بازی کردن با دکمه پیرهن شاهرخ شد.

- دوست داشتن تو لیاقت می‌خواد که دل من لیاقتش رو نداره.

- دختر زشت! تو لایق بهترین‌هایی.

خندید.

- چون زشتم لایق بهترین‌هام؟

- نه، چون بهترین زشتی!

- چون زشتم بهترینم؟

- بس کن پانیز! دیوونه‌م کردی.

- مگه دیوونه نبودی؟

با یه تای بالا رفته ابرو نگاهش کرد.

- دست شما درد نکنه! حالا دیوونه هم شدیم؟

- نخیر شاهرخ رستمی! دیوونه من مگه نبودی؟

- تو هم که چقدر لذت میبری!

دی جی اعلام کرد وقت شامه. پانید و شاهرخ پاشدن که برن و شام بخورن، درست همون موقع گوشه شاهرخ زنگ خورد؛ آرمین بود، می گفت که شام رو برن و کنار هم باشن.

- باشه داداش!

- کی بود؟

شام در سکوت خورده شد. تنها صدایی ک توی تالار شنیده می شد، صدای برخورد قاشق و چنگال ها به ظروف غذا و سالاد بود.

بعد شام، آرمین با صدایی نسبتاً آهسته اعلام کرد: مامان کتایون، بابامسعود، مامان ساره، شاهرخ و پانی و عمه جان! بعد

شام خونه ما دعوتین.

عمه با یه لبخند مصنوعی و لحنی که سعی می کرد متشکر نشونش بده، گفت: نه آرمین جان! باید برم، کار دارم. آخر هفته آقای زرین و پدرام جان خونه ما دعوتن.

خاله کتی پوزخندی زد و گفت: پس آخر هفته مشغولین مینا جان!

خاله لبخند زد و سرش رو تکون داد.

آرمین و نیکی ابتدا برای دعوت بقیه مهمون ها از میز فاصله گرفتن و بعد هم بقیه.

آروم جوری که بقیه نفهمن، زیر گوشش گفت: شاهرخ! بریم؟

-نمیدونم، نظر تو چیه؟

- ناراحت میشن، نریم!

- دانشگاه داری فردا؟

- آره.

- ساعت چند؟

- هشت.

- بریم خونه پس!

- نه شاهرخ! ناراحت میشن بریم، نیم ساعت بشینیم بعد
برمی گردیم.

- بریم! تا نصف شب اون جاییم، من فردا کارها رو میسپرم به
ماهان، دیرتر میرم. تو چی؟ فردا دانشگاه داری.

- بی خیالش!

- اون جووری که نیلوفر خانوم می گفت، کلاس سوم رو هم جیم
شدی، راسته؟

- ای نیلو خانوم خبرکش!

- میتونم پرسم چرا؟

شانه‌ای با بی تفاوتی بالا انداخت، نمی خواست دلخوری بین
نیلوفر و شاهرخ به وجود بی آید.

- چون ادبیات داشتیم، من هم ادبیاتم خوب بود.

- آها چون خب بود به جای این که بهشینی بیشتر به

اطلاعات بیفزایی جیم میشی؟

- شاهرخ چقدر گیر میدی! باشه دیگه جیم نمیشم.

-قول؟

-قول.

- خب پس تا تو لباس هات رو بپوشی، منم میرم پارکینگ

ماشین رو بیارم.

- باشه؛ اومدم، الان.

- همین جوری که قدم هاش رو تند و بلند برمی داشت تا زودتر

برسه اتاق پرو و زود حاضر بشه، یاد کلاس فرداش افتاد. قرار

بود یه قرار کوتاه با استاد شریفی داشته باشه، نمی دونست چرا؟

اما دوست داشت سر قرار حاضر بشه.

در اتاق نیمه باز بود، رفت داخلش؛ یکم شلوغ بود. بدون معطلی

مانتوش رو چنگ زد و پوشید و بعد شال و شلوارش رو پوشید

و کیفش رو برداشت. با قدم های کوتاه و سریع رفت سمت

پارکینگ. همون طور که داشت با چشم دنبال ماشین شاهرخ

می گذشت و محل ماشین رو توی ذهنش مرور می کرد، نگاهش

با یه آقای تقریباً مسن که پشت فرمون ماشینش نشسته بود و شیشه ماشین مشکی رنگش رو پایین داده بود، گره خورد. توی چشم‌های اون آقا یه چیزی بود، چیزهایی که در حین آشنا بودنش واسه پانیز عجیب بود. یه چیزهایی مثل حسرت و عجیب‌تر از همه این بود که اون آقائه کاملاً سیاه پوشیده بود و در لحظه آخر رنگ نگاهش رنگ خشم گرفت و چیزی که از همه عجیب‌تر به نظر می‌رسید، این بود که عمه خانوم سوار اون ماشین شد! اون آقا راننده‌ش نبود، چون عمه خانوم عقب نشست. هنوز هم از درک این که عمه خانوم چرا با نفرت نگاهش می‌کرد؟ عاجز بود!

لحظه آخر شاهرخ بازوش رو کشید و ولو شد توی بغل شاهرخ، خوبیش این بود که اون قسمت از پارکینگ توی دید نبود. همون لحظه ماشین مشکی رنگ با صدای بدی از جا کنده شد و همین باعث شد که شاهرخ با آرامش خاطر دستی به سر پانی بکشد و اون رو محکم‌تر به آغوشش بفشاره.

- کجا بودی پانیز؟! نگرانت شدم.

- ببخشید! یادم نبود کجا ماشین رو پارک کردی.

- بیا بریم! نزدیکه.

- بریم!

سوار ماشین شدن، شاهرخ یه آهنگ ملایم و بی کلام گذاشت
و بخاری‌های ماشین رو هم روشن کرد و حرکت کرد.

شاهرخ: چند وقته نرفتیم خونه‌شون؟

- نیکی و آرمی؟

شاهرخ خندید و دنده رو عوض کرد.

-از کی بهش میگی آرمی؟

- الان.

- مشکلی نداری که...

- بابت؟

- گزارش من!

- مگه تو گزارشگری؟

-می ترسی؟

- تو که قطعاً ترس نداری، آرمین هم که چی کارم میخواد بکنه

مثلاً؟

- میزنتت.

- اون وقت شما بوقی؟

شاهرخ با چشم‌هایی گرد شده برگشت و به پانید نگاه کرد، ها؟

- راستی فردا دعوتیم خونه سپید واسه نهار.

حالا نوبت پانید بود.

- چی؟ کی؟ فردا؟ خونه کی؟ سپید و ماهی.

شاهرخ که نگران فردا بود، پکر (آره) ای لب زد.

پس قرار فردای پانید چه می‌شد؟

- میشه نریم؟ بندازش شام!

- واسه چی؟

- آخه... آخه... نادیا... یکی از همکلاسی‌هام ک تازه باهаш

دوست شدم، زبان یکم مشکل داشت؛ میرم باهاش کار کنم،

هم... هم درس‌های ادبیات جلسه قبل رو باهام کار کنه.

شاهرخ مثل همیشه مطیعانه سری تکان داد و در مقابل خانه

آرمین پارک کرد.

-آفرین دختر خوب! باشه مشکلی نیست، درس هات مهم تره.

حس بدی به پانیز دست داد، اولین بار بود به شاهرخ دروغ می گفت یا چیزی را پنهان می کرد. دلش گرفت، اصلاً چرا استاد شریفی یا همان جوان مغرور چشم سیاه برای پانیز مهم بود که باعث شده بود پانیز به صادق ترین فرد زندگی اش دروغ بگوید؟

با دلی گرفته کیفش را فشرد و پیاده شد.

شاهرخ : پانیز؟ میگم...

پانیز منتظر نگاهش کرد.

- حالا که تو نیستی، پس من هم میرم خونه گلی، فردا چند شنبه است؟

پانیز که از تنها بودن شاهرخ نگران بود، با خوشحالی گفت:
اوهوم کار خوبی میکنی، فردا؟ نمیدونم فکر کنم دوشنبه است.
زنگ در که فشرده شد، نیلو گوشی رو برداشت : بیا تو جغله،
شوهرت رو یادت نره بیاری!

پانی «ای کوفت» ای نثار نیلو کرد و وارد شد. شاهرخ هم که
آخم ظریفی برعکس همیشه‌اش به پیشونی داشت.

از نگهبانی و راه شنی - سنگی حیاط که گذشتند و راهرو رو
طی کردند، تازه رسیدند به آسانسور. توی اون مکعب شیشه‌ای،
موسیقی لایت ملایمی پخش می‌شد که اون اتاقک رو از سوت و
کوری در بیاره. به علاوه اون درخت‌های بلند و کهن هر آدمی
رو به وجد می‌آورد، مخصوصاً با گل‌های نرگس و رز که روی
ایوان هر خونه خودنمایی می‌کرد.

خونه نیکی آپارتمانی بود؛ یه آپارتمان بیست طبقه با شصت
واحد که هر کدوم امکانات فراوانی داشت، توی منطقه خوب
مشهد.

در آسانسور توسط پانیز باز شد و هردو از آسانسور بیرون
اومدن و دقیقاً همون لحظه در خونه توسط آرمین باز شد.

- بفرما داخل آقای مهندس!

پانیز با لبخند وارد شد و بعدش هم شاهرخ.

داشت از خستگی می‌مرد، بی‌حال ولو شد روی تخت، بدون

این که لباس‌هاش رو دربیاره. چشم‌هاش خسته بود؛ خیلی!
اون قدر که به سه نرسیده خوابش برد.
ساعتش زنگ زد.

-وای! آمان از دست این ساعت مشکی رنگ که سر صبحی
خواب خوش رو از آدم می‌گیره.
با همین غرزدن‌هاش وارد حموم شد تا موهای تاف خورده و
شکسته‌اش رو جمع و جور بکنه.

از حموم که اومد بیرون، حوله دور موهای بست و لباس‌هاش
رو پوشید، بعد هم کتاب‌های لازمش رو داخل کوله چرمی
مشکیش گذاشت. موهایش رو شونه کشید، بعد هم یه شلوار
جین مشکی رنگ پوشید با مانتوی سورمه‌ای رنگ نخی و روی
زانوش که دور کمرش کمربند چرم طلایی رنگ داشت.
مقنعه‌اش رو هم سورمه‌ای پوشید. بعد هم کوله‌اش رو برداشت
و رفت بیرون، پنج دقیقه هم دیر کرده بود. برای خودش هم
عجیب بود که چرا سعی داره بهترین باشه در نظر دانیال؟!
دم در ایستاد.

-آه! چرا این نیلو نیست؟ شیطونه میگه برم لامبورگینی شاهرخ
رو بردارم برم دانشگاه.

گوشیش زنگ می خورد، اون رو برداشت و تماس رو برقرار کرد.
با دو قدم برداشت سمتش و پرید توی ماشین.

- به، پنبه خانوم خودمون!

و بعد هم ماشین رو روشن کرد.

- عمه اته.

- کدومش؟

- عمه سیمینت نه! نه، اوم... آها! عمه مینات.

- موافقم عزیزم!

- خدایا مرز اون جوری که می گفתי خیلی خوب بوده.

-آره طفلی، من هم خیلی دوستش داشتم! همیشه بهم
می گفت تو اخلاقت خیلی شبیه جوونی های خودمه.

- باز هم خوبه اخلاقت وگرنه خدا اون روز رو نیاره رفتار کسی
مثل تو بشه.

نیشگونی که نیلو از پهلوی پانید گرفت، باعث شد خنده پانید
تو گلو خفه بشه.

- اویی! چه اتِ وحشی؟

- اتفاقاً میخوام دخترم رو عروست کنم حالش رو ببری.

- نوچ! من دختر میخوام.

- غلط میکنی تو!

- اِ نخیر! من دختر میخوام، اسمش هم میخوام بذارم یاس.

- حالا پسر بیار! اسمش رو بذار... آها! یاسین.

پانید غش - غش خندید.

- نه خواستگارش هست نه هیچی، به فکر اینیم که بچه پسر

باشه یا دختر؟ اسمش رو چی بذاریم؟

نیلوفر هم خندید. «هی روزگار» ای گفت و انگار یه چیزی

یادش اومده باشه سریع گفت:

- راستی پانی! استاد ملک رو میشناسی؟

- نه.

- استاد شیمی، بگو خب!

- خب.

-هیچی، میگن فهمیدن یکی از شاگردها خواهرشه، بی شعورها میدونی چی کار کردن؟

-نه.

-فامیلیشون ملک زاده مقدم بوده، دانشجوها مخفف کردن استاد ملک. خواهرش رفته ملک زاده اش رو برداشته گذاشته مقدم. بی شرف ترم سومیه معلوم نیست داداشش چه قدر تا حالا بهش رسونده.

- از کجا میدونی رسونده؟ شاید بخاطر این که کسایی مثل تو نگو که داداشش بهش میرسونه مجبورش کرده که فامیلیش رو عوض کنه. حالا هم که این طور...

-خف باو! از کجا معلوم نرسونده؟ پارسا معلم بود تو می نشستی درس بخونی؟

- اتفاقاً بهتر! پارسا تو خونه بهم درس می داد، نیازی به تقلب نداشتم.

- خنگی بس که! وای داداشش پانی، لعنتی عجب جذابیّه!
میخوره هم‌سن و سال شاهرخ باشه و این قدر خوشگله که نگو!
ما می‌گفتیم استاد شریفی، استاد ملک رو ندیدی.

-نخیر! به نظر من هرچی باشه استاد شریفی بهتره.

- مگه دیدیش؟

-گفتم که، هرچی باشه.

آبروهای نیلو بالا پریدن ولی هیچی نگفت و ماشین رو توی
پارکینگ پارک کرد.

-بپر پایین! تا برسیم بالا میشه دو دقیقه تأخیر.

تا کلاس هیچی گفته نشد و فقط نیلوفر و پانید سعی داشتن
زودتر به کلاس برسند. کلاس با رفتن استاد ماهان به پایان
رسید. گ، زنگ بعد هم که با دانیال شریفی بود، ولی زنگ
سوم؟

نیلو زیرچشمی بهش نگاه کرد، نگاهش پر از نارضایتی بود.
همون طور که داشتیم به اجبار نگاهم رو از نیلوفر می‌گرفتم، رو
به خانم ملک گفتم :

- اسمت رو پرسیدم‌ها! تو حرف از تشکر میزنی؟

لبخند محجوبی زد و گفت: شیما.

- اوه شیما، چه اسم جالبی! یعنی چی؟

- یعنی...

نیلوفر که انگار طاقش طاق شده بود و می‌خواست به‌خاطر من صداش بالا نره، از لای دندون‌های کلید شده‌اش گفت: چندبار رسوند بهت؟

انگار شیما هم منتظر یه تلنگر بود تا بزنه زیر گریه.

- هیچی به‌خدا هیچی! بعد مرگ بابا من دیگه نتونستم درس بخونم؛ بعد هشت ماه و کلی وقت مشاوره بلاخره راضی شدم درس بخونم. دانشگاه شیراز قبول شده بودم، نیما برام انتقالی گرفت تا از شیراز بیام این‌جا تا خودش پیشم باشه. به‌خدا اگه نسبت به بقیه بهم سخت‌نگیره کمتر هم نمی‌گیره.

نیلوفر که منقلب شده بود، با لکنت و آهسته عذر خواهی کرد.

سر شیما رو در آغوش گرفتم و گفتم: چند سالته؟

به‌خاطر گریه صداش گرفته بود، اما همین جوری که از بغلم

می‌اومد بیرون، گفت:

- چند ماه دیگه میشم بیست.

- اِ پس تو از هردومون کوچیک‌تری!

پرسید: ترم چندی؟

همون لحظه صبحانه رو آوردند و ما هم که گرسنه بودیم،
حسابی شروع کردیم به خوردن.

همون شکلی که داشتم لقمه می‌گرفتم، گفتم: ترم یک
پزشکی.

رو به نیلو گفت: تو چی؟

- ترم چهار معماری تموم کردم، ترم یک پزشکی.

- اوه!

رو به من گفت: اسمت چیه؟

-پانید.

-چه قشنگ! راستی چرا درس نخوندی؟ بهت میخوره بیست

رو باشی.

با تردید به نیلو نگاه کردم و گفتم :

-ام، بیست رو تموم کردم، چند ماهی میشه، اما... خب...

نیلو شانه‌هاش رو به معنی نمیدونم بالا داد.

شیما هم که نگاهش پر کنجکاوی شده بود.

- آخه نشد، یه جورایی مثل مشکل تو، چمیدونم شاید به خاطر

این که داداشم شهید شد. چون مامانم فوت کرد و خیلی

چیزهای دیگه.

بغضم رو به سختی قورت دادم. نیلو با شرمندگی سرش رو

انداخت پایین و شیما هم داشت ناباور نگاهم می کرد.

-اوخی بگردم! داداشت شهیده؟

-اوهوم.

چایی خودش رو که شیرین کرده بود ولی لب نزده بود رو به سمتم گرفت تا بخورم و حالم جا بیاد. فکر کنم از لرزش صدام

به عمق ناراحتیم پی برده بود. نمی بخشمت پارسا!

-مدافع حرم؟

- نه، تو عملیات شهید شده. مبارزه با مواد مخدر.

- متأسفم! منم بابام جانباز بود.

لبخندی به چهره غمزدهش زدم و آرام گفتم: ممنون!

خندید و گفت: واسه چی؟

و بعد هم بدون تعارف چایی من رو برداشت و شیرین کرد.

من هم خندیدم و رو به شیما گفتم:

-این هم نیلوفره! ولی من و بقیه نیلو صداش میزنیم...

نیلوفر با اخم تصنعی رو به من گفت: زبون دارم خودم.

و پشت چشمی برام نازک کرد و رو به شیما گفت: نیلوفرم،

بیست ساله و همون طور که گفتم چهار ترم معماری و درحال

حاضر ترم اول پزشکی‌ام.

- راستی چرا؟ سخت نبود دوباره کنکور دادی؟

- چرا خب، ولی مهم اینه که عاشق پزشکی بودم.

رو به شیما گفتم:

-کلاسمون یکی نیست نه؟

- نه من کلاس‌های بالام.

-خب ما هم بالاییم.

- جداً؟

- اوهوم.

- چقدر خوب می‌شد کلاس‌هامون یکی بود.

نیلو پرید وسط:

-خب با داداشت صحبت کن!خب؟

شیما خندید و گفت:

-خودت که الان گفתי پارتی بازی خوب نیست.

- خب خوب نیست! ولی یه بار مشکل نداره.

شیما خندید و گفت: سعی میکنم، ولی نیما خیلی سخت گیره

تو این جور مسائل. اگه مردم حلالم کنید.

با آخم ظریفی کوبیدم به بازوش و گفتم: خدانکنه!

رفتیم و نشستیم سر کلاس، شیما رفت سر کلاس خودش.

انگار دیر رسیده بودیم چون همه صندلی‌ها پر شده بود، همون

لحظه استاد اومد. نیلو پرید ردیف چهارم و من هم به اجبار نشستم ردیف اول. روبه‌روی تخته بودم و دید خوبی نسبت به تخته داشتم اما استرس باعث کاهش تمرکز شده بود.

کلاسورم رو درآوردم و با مداد مغزی فقط می‌نوشتم تا بلکه توی خونه بشینم و بخونم. اون قدر هم سخت گیر بود که تا آخر کلاس سه نفر رو اخراج کرد از کلاس و گفت که از تمام مطالب امروز امتحان می‌گیره. بی‌انصافی بود که اونها تو کلاس حضور نداشتن ولی از تمام گفته‌هاش می‌خواست کوبیز بگیره. اما خب این خصلتش بود و نمی‌شد در برابر حرف‌های زور و مغرورانه‌اش حرف بزنی و گرنه محکوم می‌شدی به اخراج از کلاس.

بلاخره کلاس استاد شریفی هم تموم شد و همین که خواستم از کلاس خارج بشم، به بهونه جزوه من رو کشید کنار و آرام گفت: ساعت یک ظهر پشت دانشگاه منتظر تونم! ساینای سفید. با ترس نگاهش کردم که با اطمینان لبخندی زد که آرامش به کل وجودم تزریق شد و همین‌طور که داشت لپ‌تاپش رو داخل کیفش می‌ذاشت، جوری که بشنوم گفت: کاریت ندارم، نترس!

و آروم تر گفت: فقط میخوام دلم آروم بگیره. صداش اون قدر آروم بود که کسی نمی شنید، در حد لب زدن. من هم از روی حرکت لب هاش و آه جانسوز بعدش فهمیدم و دلم به جنب و جوش افتاد. انگار باید دلم خودش می شنید، اما نه دلکم تو نمی شنوی فقط حس میکنی احساس عاشقانه را. عشق؟ خودم هم نمی دونستم و از این ندونستن به خنده افتادم که استاد با تعجب نگاهم کرد که شرمنده سرم رو پایین انداختم. وای که چه بامزه می شد وقتی چشم های درشت مشکیش رو گرد می کرد.

پشت سرش از کلاس بیرون اومدم؛ هنوز هم در همان حال و هوا بودم. کشیدن بازویم همانا پرت شدنم در آغوش نیلو همانا و خوردن مون به دیوار سرامیکی راهرو همانا.

-هوی چه اته؟

-بی شعور چی می گفتین یه ساعت به هم؟

- داشت جزوهم رو نگاه می کرد.

وای که نه! این دومین بار بود که دست به دامن دروغ می شدم.

ای کاش خدا دروغ را از ما نگیرد و ای کاش بگیرد که رسوایی
به بار می‌آید!

- چی می‌گفت؟

- هیچی! گفت بعد دانشگاه بریم چندتا تکثیر کنیم برای
دانشجوهای دیگه‌ش می‌خواست، گفت جزوه کامله.

بهانه بعد دانشگاه رو هم باید جور می‌کردم. امکان داشت
شاهرخ از نیلو پرسه، هرچند هر دوی‌شان به اندازه کافی به من
اعتماد داشتند و حرف‌هایم مورد قبول بود.

- آها، پس یادت نره یکی هم برای من تکثیر کنی!

این دیگه چی بود نیلوفر؟ با این حال باید حتماً باید جزوه رو
تکثیر می‌کردم.

-میگم نیلوفر! اوم، شیما کو؟

- گفت میره پشت دانشگاه، میخواد با داداشش حرف بزنه.

- اوه دمش جیز، چه زود دست به کار شد! تا ظهر صبر می کرد دیگ...

- می گفت این ساعت نیما با شما کلاس داره من هم کنارتون باشم.

- چی؟!

این قدر کلمه‌ی (چی) رو کشیدم و بلند گفتم که هر کس توی راهرو بود، برگشت و با تعجب نگاهمون کرد.

-هیس! چه‌اته؟ اون هم بلاخره استادمونه.

- من چرا خبر ندارم پس؟

- شما کلاً تو این باغ‌ها نیستی، بریم یه چیزی بخوریم!

- چقدر میخوری!

نیلوفر چینی به پیشانی داد و اخمش را سلاح گرفت.
نمی‌دونست، شاید چیزی بین استاد و پانید بود، شاید هم نبود.
پانید آنطور دختری نبود! او کسی نبود که خیانت کند به
شاهرخش. پس احضارهای مخفیانه استاد شریفی چه بود این
وسط؟

دلشوره آمونم رو بریده بود. دقایقی از رفتن نیلوفر می‌گذشت و
حالا باید نیم ساعتی به انتظار می‌نشستم تا حیاط پشت
دانشگاه خلوت شه و استاد افتخار بده و بیاد.

ساعت آخر رو با استاد ملک داشتیم، به قول نیلو جذابیتش
فوق‌العاده بود ولی چشم من رو استاد شریفی گرفته بود؛
چشم‌هاش سبز بودن، شاید هم طوسی. انقدر رنگ چشم‌هاش
خاص بود که نمی‌تونستی بگی سبزه یا طوسی، شاید هم هر دو!
بینیش رو انگار صدفبار تراش داده باشن و صورتش گندمی بود،
موهاش هم بور بود. اما شیما! اون هم شبیه داداشش بود تقریباً،

عجیب بود کسی از شباهتشون چیزی نفهمیده بود و تنها تفاوتشون رنگ چشم‌های شیما بود که طوسی تیره بود و از نزدیک کمی به سیاهی می‌زد. موهاش تیره‌تر از نیما بود و روشن‌تر از قهوه‌ای، این رو خودش گفته بود، چون حاجیه خانوم چادر سر می‌کرد و طبیعتاً مراقب موهاش هم بود.

با صدای بوقی بلند هینی کشیدم و به عقب برگشتم؛ خودش بود! همونی که انتظارش رو می‌کشیدم. خواستم عقب بنشینم ولی این بی‌احترامی بود، پس در جلو رو باز کردم و نشستم و تا جایی که می‌تونستم به در چسبیدم. برای همین به اجبار و همراه سکوت، مزه طعنه‌ش رو کشیدم :

- بیا این‌ورتر! نیوفتی.

و پشت بندش کمی مردانه خندید.

چشم‌مون روشن! کمی فاصله گرفت از غرورش. هرچند من هم مجبور شدم از فاصله بین‌مون کم کنم.

دانیال که دید نمیخوام حرف بزنم، سرفه‌ای مصلحتی کرد و گفت:

- خونه‌تون کجاست؟

با آبروهایی بالا رفته و چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم. به
روی خودش نیاورد و گفت:

- چون یه رستوران بریم همون طرف‌ها.

به اجبار، تنها نام خیابان رو بر زبان جاری کردم.

-بفرمایید! این هم غذاخوری سالار، نزدیک خونه شما.

زیر لب ممنونی زمزمه کردم و از ماشینش پیاده شدم. آهسته و

خانم‌وار پشت سرش قدم برداشتم و داخل کافی شاپ شدم.

عجب احساس خوبی بود در کنارش راه رفتن!

من رو دعوت به نشستن کرد و من هم مطیعانه نشستم.

چند ثانیه بینمون سکوت بود تا این‌که گارسون رسید و

خواست که سفارش‌ها رو بگیریم. مردانه با ژست خاص خودش

منو رو به سمتم گرفت؛ من هم خانم‌وار و مثل خودش کمی

با غرور منو رو گرفتم و درخواست قورمه‌سبزی کردم، اون هم

برنج و کباب سفارش داد و گفت:

- من عاشق پیزام! تحت هیچ شرایطی نمیتونم ازش بگذرم، اما

خب این‌جا ندارنش.

- اما من غذاهای خونگی رو ترجیح میدم، به خصوص

قورمه‌سبزی.

- اون که بله، قورمه‌سبزی مخصوصاً مامان پزش. غذای مورد
علاقات چیه؟

-قورمه‌سبزی، ام... آش دوغ و بعدش هم لازانیا.

- من هم قورمه‌سبزی و آش دوغ رو خیلی دوست دارم!

کمی مکث کرد و پرسید :

-پانید! چند سالته؟

دوباره کلی تعجب کردم؛ به همین زودی پسر خاله شد؟ ولی

خدایی از حق نگذیریم چقدر قشنگ گفت پانید.

ناخن لاک طلایی خورده‌ام رو مضطرب و آروم کشیدم روی

میز.

- بیست.

- بیست؟ ترم اولی هستی ولی...

سری تکان دادم و گفتم:

- آره، دو سال نتونستم درس بخونم...

-تک فرزند؟

یاد شیطنتهای خودم و پارسا که افتادم، بغض کردم. کی باور

می‌کرد که از بی‌معرفتی‌های پارسا دو سال گذشته و من هنوز

زندهام؟ نگاهم را دزدیدم و به میز خیره شدم.
دوباره سری تکان دادم، زیر چشمی نگاهم کرد و با شیطنت
گفت: تو چیزی نمیخواهی بررسی؟
کمی فکر کردم و گفتم: چرا من رو آوردین این جا؟
جا خورد، انگار توقع هر چیزی را داشت جز این سوال. خواست
بحث را عوض کنه که پریدم وسط حرفش و دوباره سوالم رو
تکرار کردم. لجبازی خصوصیت همیشگیم بود.
- من دانیالم، بیست و شش سالمه.
- اما استاد من این رو نپرسیدم، میشه بگید چی کارم دارید؟
ملتمس نگاهم کرد که تا اعماق وجود سوختم، یعنی عشقی در
میان بود؟ یعنی نمیخواه از غرورش بگذره؟ رنگ نگاهش
سریع تر از اون چه که فکرش رو بکنم تغییر کرد، دوباره پر از
غرور.
- خب، می خواستم جزوه تون رو ببینم. من جلسه بعدی از
همه مطالب امروز امتحان میگیرم، بالاترین نمره هم میشه
نماینده کلاس. از دانشجوها هر کس جزوه تون رو خواست بهش
بدید! مطالب امروز خیلی مهمه.

دوباره بغض کردم و سرم رو پرت ناخن‌هام کردم که روی میز
فرو رفته بود کف دستم. هاله‌ای از اشک دیدم رو تار کرد. من
منتظر چی بودم؟ منتظر این که بگه پانید من عاشقت شدم؟ یه
چیز کاملاً محال! لعنتی چی می‌شد بگی؟

مگر تو چه داری؟ مگر که هستی که غرورم را می‌شکنی و قلبم
را به بازی می‌گیری؟

به اجبار و بی‌میل آهانی لب زدم و گفتم: خب چرا از روش
تکثیر نمی‌کنید؟

بدون این که نگاهم کنه، خوش اشتها لقمه‌ای سر پر برداشت و
بعد از چند ثانیه که برای من هزاران هزار سال گذشت، هر چند
خودم رو بی‌تفاوت نشون می‌دادم، (در انتظار جمله‌ای عاشقانه
وقتی واقعاً عاشق باشی، چه دیر می‌گذرد، انگار که سال‌هاست
ساعت خوابیده)

-خب میریم تکثیر میکنیم، بعد جزوه‌تون رو بهتون میدم.
وا رفتم و به اجبار موبایلم رو چک کردم، کنارم گذاشتم.
این‌جا نزدیک خانه بود و احتمال این که شاهرخ و گلرخ نهار رو
این‌جا بخورن و بعد به برن خونه زیاد بود. حال خرابم کم بود

که استرس هم به آن اضافه شد، این فکر لعنتی از کجا رسید؟
نگاه دانیال روی پانیز ثابت موند، چیزی پنهان بود این وسط
که از آن سر در نمی‌آورد. پانیز انگار منتظر کسی بود، مظرب
بود یا منتظر؟ نامحسوس نگاهش می‌کرد و خیلی زود نگاهش
را دزدید قبل از آن که پانیز بفهمد.

چیزی به ذهنم رسید،

-استاد؟

- جا... بله؟

ینی می‌خواست بگه جانم؟! کیلو، کیلو تو دلم قند آب
می‌کردن، شاید هم نه.
کمی معطل کردم اما پرسیدم:

-مشهدی هستید؟

- اوهوم.

- آها.

چرا خوشحال شدم از مشهدی بودنش؟ اصلاً چرا پرسیدم؟ با
خودم هم درگیر بودم.

غذامون در سکوت خورده شد اما همین که داشتم جرعه آخر

دوغم رو می خوردم، گفت: پانید! یعنی چیزه... خانم افشار!
میشه هم رو راحت صدا بزنینم؟ البته غیر از محیط دانشگاه.
وا؟ اول هرطور دلش میخواد صدا میزنه بعد میگه چطور صدات
بزنی؟

تظاهر کردم به این که نسبت به راحت بودنمون مرددم، اما
این که چقدر توی دلم قند آب می کردن رو خدا میدونه فقط.
-خب ببین پانید تو زبانت خیلی خوبه! ممنون میشم کمکم
کنی.

دوغ توی گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم و دانیال هول شد،
لیوان آبی برام ریخت و به دستم داد.
-بفرمایید!

جرعهای از آب خوردم و لبخندی از سر رضایت زدم.

- خب یعنی چطور کمکتون کنم؟

- توی کلاس، مثلاً موقع امتحانها کمکم کنید برگهها رو
تصحیح کنم یا...

- خب استادهای دیگه چی؟ متوجه نمیشن؟

-خب میان اتاق من.

چشم‌هام گرد شد و زل زدم تو چشم‌هاش. با صدای تقریباً
بلندی گفتم: ها؟

دست‌هاش رو تسلیم‌وار بالا گرفت و گفت: هیچی... هیچی..
فقط یه پیشنهاد بود.

خود دانیال هم نمی‌دونست چرا دنیال اینه تا لحظات بیشتری
رو با اون دختر سپری کنه. آیا واقعاً عاشق اون دختر که
مهربونی از چهره‌ش می‌بارید شده بود؟

پیشنهاد دانیال برای پانید خیلی وسوسه‌انگیز بود، دانیال؟ با
دانیال بودن؟ در کنار او نشستن و برگه تصحیح کردن؟ میشه
یعنی؟ اصلاً چرا دلش می‌خواست کنار دانیال باشه؟ همین
وادارش کرد تا بگوید «نیستم» تا بدونه چرا می‌خواد کنار دانیال
بمونه؟ عاشق؟ عاشق دانیال بود؟ نه نبود! چون همسر شاهرخ
بود، چون همسر شاهرخ بود، عاشق دانیال نبود؟ آه عشق
لعنتی! و ای کاش عاشق دانیال نبود! ای کاش همسر شاهرخ
نبود! کدام؟ عاشق دانیال نبود یا همسر شاهرخ؟ گیج شده بود
و سرش کمی درد گرفته بود.

سرش را گرفت، ثانیه‌هایی از پیشنهاد دانیال می‌گذشت.
هرثانیه برای دانیال صدها سال می‌گذشت و هرچه می‌گذشت،

پانید گیج تر و آشفته تر می شد.

زیر لب «نمی دانم» ای زمزمه کردم و همین کافی بود تا دانیال رو شیر شه تا راضیم کنه.

-خب ببینید تنها یه راه وجود داره! نگران خانواده تون اگه هستید، باید بگم محیط دانشگاهست و فکر نمیکنم شک برانگیز باشه. کار خلافی هم نمیخوایم بکنیم، فقط شما تو کار دانشگاه میخواید کمکم کنید. تنها راهش اینه که شما نماینده بشید، هیچ خوبه نمیتونه اعتراض کنه چون شما نماینده اید. راست می گفت ها! من باید نماینده می شدم ولی این همه اراده یه دفعه ای از کجا اومد؟

دست هاش رو و بعد هم لب هاش رو با دستمال پاک کرد و کنار بشقابش گذاشت و بی هوا گفت: پانید!

جان پانید! جان دل پانید! پانید فدات بشه! اما به «بله» ای اکتفا کردم که گفت: دوست دارم یه چیزی رو بهت بگم، یه چیز که خیلی، خیلی مهمه! اما میخوام بیشتر بشناسمت. از خودت برام بگو و اجازه بده جز دانشگاه وقت بیشتری باهات باشم!

تردید داشتتم، خطری در پیش رو بود؟ من که اون رو نمی‌شناختم.

عشق در نگاه اول همین بود دیگه؟ این که بینمش فقط یکبار
اما ذهنم درگیرش بشه، این که دوبار بینمش و بی‌قرار با اون
بودن بشم.

- اما...

انگار پی به تردیدم برد که گفت: قول میدم کاری باهات نداشته
باشم، مطمئن باش! فقط بهم فرصت بده!

التماس‌هایش دلم رو به درد می‌آورد. تحمل درخواست‌ها و
تکه‌های غرورش را نداشتم، حتی در مقابل خودم. انگار واقعاً
عاشق شده بودم، عاشق استاد مغرور و چشم‌مشکی دانشگاه.
لبخندی زدم؛ شاید شیرین، شاید هم دلنشین، آخه از من
درخواست کرده بود بیشتر کنارش باشم.

«باشه» ای زمزمه کردم و بلند شدم، دیر شده بود، ساعت از
چهارده هم گذشته بود.

انگار خیلی خوشحال شد که کیفش رو برداشت و همین‌طور
که می‌رفت به سمت صندوق، ازم درخواست کرد که منتظرش
بایستم اما با دست تکان دادن ازش تشکر کردم و به سمت در

خروجی رفتم.

همین که از نظرش دور شدم، پا تند کردم و رفتم سمت تاکسی و یه جورهایی پریدم توی ماشین. دلم نمی‌خواست آدرس خونه رو داشته باشه، آدرس خونه شاهرخ. سریع آدرس رو به راننده دادم و تا خونه پشت سرم رو نگاه می‌کردم تا نبینه من رو و یا خدایی نکرده تعقیبم نکنه.

پول تاکسی رو حساب کردم و به سمت کافی نت سر کوچه پا تند کردم. بیست جزوه تکثیر کردم و داخل کیفم گذاشتم و رفتم سمت خونه.

در خونه به وسیله آیفون توسط خاله باز شد. هوا گرم بود؛ مشهود بود دیگه! بعضی وقت‌ها مثل الان تا دی سرد نمی‌شد، بعضی وقت‌ها هم این موقع‌ها باید کاپشن می‌پوشیدی. همین که کفش‌هام رو درآوردم و روی سرامیک‌های خنک پا گذاشتم، پریدم رو کاناپه و برای جلوگیری از گر- غرهای خاله شروع کردم به احوالپرسی، هرچند حوصله احوالپرسی هم نداشتم، فقط خوابم می‌اومد. فردا دو درس عمومی امتحان

داشتم ولی خب این که چه درس‌هایی، خودم هم نمی‌دونستم .
- سلام خاله! خوبی؟ خسته نباشی، غذا چی درست کردی؟
دست درد نکنه‌ها ولی من نهار خوردم. شاهرخ هم رفته پیش
گلی، نمیاد. میمونِ رو دست خودتون. میگم خاله...
هنوز حرفم تمام نشده بود که خاله ملاقه به دست بالای سرم
بود.

-هی دختر نفس بگیر! سرم رو خوردی.

-ا خاله!

- کوفت خاله! این چه وضعیه؟ پاهات رو نگاه! بوی جورابت کل
خونه رو برداشته.

- خاله تو رو خدا! خسته‌م.

-همین که گفتم! زود برگشتی .

-ولی من خوردم...

- اول برو یه دوش بگیر، لباس‌هات رو عوض کن!

«چشم» ای گفتم و رفتم بالا. لباس‌هام رو درآوردم و رفتم
داخل حموم، آب رو تنظیم کردم و سعی کردم ده دقیقه‌ای
بیشتر طول نکشه.

یه بلیز و شلوار نخی پوشیدم و موهام رو توی حوله پیچیدم.
لباسم آبی فیروزه‌ای بود و یکمی مردونه، راه- راه‌های سفید
داشت، شلوارم هم ریون جنس بود و رنگی تیره داشت. حوله‌ام
هم طبق معمول سفید.

اومدم پایین و روبه‌روی خاله نشستم.

- جانم خاله! چی کارم داری؟

- آها، حالا شد!

- زه‌ار خوردی؟

- بله، خوردم.

- خاله جان چندبار گفتم غذاهای بیرون رو نریز توی معده‌ت؟

ظرف پر از سیب و خیار رو جلوم گذاشت و خودش هم روبه‌روم
نشست. خیاری برداشت و مشغول پوست گرفتن شد.

- مورد اعتماد بود، رفتیم غذاخوری.

- مامان! میدونی که برای خودت می‌گم.

- میدونم مامانی جونم!

- از درسه‌ها ت بگو!

- خوبن شاهزاده خانوم! می‌گذرن، استادها یکم بد اخلاق هستن

ولی خب می‌گذرن.

- استادها خوبن، شما تنبلین.

- اِمامان!

- فقط کافیه تو کل دانشگاه ده نفر مثل تو باشن!

- خب معلومه! دانشگاه گلستون میشه.

خاله خیار پوست گرفته رو داد به دستم، همین که گرفتمش زد

پشت دستم و گفت: نخیر! برعکس میشه.

همون طور که داشتم پشت دستم رو ماساژ می‌دادم، گازی به

خیار زدم و گفتم: همین رو گفتم دیگه! برعکس گفته شما

میشه.

و از آشپزخونه فرار کردم. امروز بدجور کبکم خروس میخوندها.

- از دست تو دختر، بشین یکم درس بخون! من تا حالا کتاب

ندیدم دستت.

- چشم!

وارد اتاق شدم، ساعت گوشیم رو کوک کردم برای یه ساعت

دیگه. کولر اتاقم رو روشن کردم و گرفتم خوابیدم.

- آخ چقدر گرمه!

یه پلکم رو باز کردم و کل اتاق رو از نظر گذروندم؛ مثل همیشه

به لطف خاله برق می‌زد. کی کولر رو خاموش کرده بود؟! -
هوف خدا! اینها کارهای شاهرخ خسیسه‌است. خودش پنجره
رو باز می‌ذاره، کولر رو روشن میکنه، لباسش هم در میاره. به
من که میرسه، سر میرسه.

در اتاق رو باز کردم و رفتم سمت اتاق شاهرخ، نکنه خواب
باشه؟

در اتاق رو باز کردم و چشم‌هام رو بستم. چند ثانیه‌ای منتظر
موندم و بعد چشم‌هام رو باز کردم.
همین که چشم‌هام رو باز کردم؛ دیدم شاهرخ نیم خیز نشسته
روی تخت و داشته کتاب می‌خونده. حالا هم خودش رو به زور
نگه‌داشته تا نخنده. طلبکار رفتم جلو، دست‌هام رو به کمر
گرفتم و کنار تختش واستادم. رو تخت دراز کشیده بود، به این
صورت که یه پاش روی قائمه گذاشته بود و از روی کتاب روی
شکمش می‌شد فهمید که داشته کتاب می‌خونده. همین شکلی
که داشت به قیافه‌م می‌خندید، دستم رو کشید و چون
انتظارش رو نداشتم توی بغلش افتادم، شاهرخ هم کمی
خودش رو بالا کشید و بوسه‌ای روی موهام کاشت و با
لبخندی، همون‌طور که سعی داشت چهره‌م کامل توی دید

کاملش باشه، لبخندش عمیق تر و در نهایت تبدیل به یه قهقهه بی صدا و کوتاه شد.

- داری به من میخندی؟

دستی به موهام کشید. موهام توی هم گره خورده بودن، همیشه وقتی از حموم می اومدم، علاوه بر این که توی حموم شونه می کردم، باید دوباره موهام رو شونه می کردم، و گرنه گره خورده بود و چون دوباره شونه نکرده بودم، دستش مدام توی موهام گیر می کرد. بعد از هربار دست کشیدن، توی موهام لبخندی می زد و سری از روی تأسف تگون می داد.

- اِ نخند دیگه!

به زور جلوی خندهش رو گرفت و گفت :

-باشه.

- حالا چرا میخندی بهم؟

- آخه خودت رو تو آینه دیدی بچه؟ میای داخل اتاق

چشمهات رو می بندی.

این بار بدون رودربایستی و هیچ مراعاتی زد زیر خنده. خودم هم وقتی توصیفاتش رو مرور کردم، نزدیک به بود وقتی بزخم

زیر خنده که البته برای حفظ آبرو خودم رو کنترل کردم.
تازه یادم اومد چرا اومدم تو اتاقش.

- چرا کولر رو خاموش کرده بودی؟

نگاهی اجمالی و مهربون بهم انداخت. با دست کشیدن روی
موهای طلاییم گفت:

- چون اتاق گرم بوده تو از حموم اومده بودی بیرون و بعد
کولر رو روشن کرده بودی، خب سرما میخوری بچه! تازه پتو
هم ننداخته بودی روت.

مشتی زدم به بازوش و شاکیانه گفتم:

-من بچه نیستم شاهرخ! دوماً علم پزشکی میگه که

سرماخوردگی از طریق ویرو...

-نمیفهمی الان! آخر شب معلوم میشه پزشک نیم ترمی.

آخمی رو بین دو ابروم نشوندم و با رو برگردوندن گفتم:

-سرما نخوردم!

- داغی الان.

لای کتابش تکه کاغذی گذاشت و اون رو بست و بلند شد و با
یه برس اومد سراغم. کنارم نشست و بازوهام رو گرفت، بلندم

کرد و جلوی خودش نشوند و مشغول شونه کردن موهام شد.
- آخه دختر هم این قدر شلخته؟

آخم که به خاطر گیر دادن های شاهرخ عضو ثابت صورتم شده
بود رو بیشتر در هم کشیدم و گفتم:
- خودت شلخته‌ای!

- من موهام این جوری تو هم گره خورده یا خوشگل خانوم
پرو؟

- بین شاهرخ خان روت زیاد نشه! هرچی دلت میخواد به من
نسبت میدی‌ها.

- چشم شاهزاده جانم، شما امر بفرما!

گره اخمم رو شل تر کردم اما هنوز اثر اخم تو صورتم کاملا
نمایان بود.

بدون این که چیزی بهش بگم، تکیه زدم به سینه ستبرش و
بی محلی کردم به تمام حوصله هوایی که تا الان برای شونه
زدن موهام به خرج داده بود.

- اِ پانید چی کار میکنی؟ همه شون دوباره...

پریدم وسط حرفش: خوابم میاد.

نوچ، نوچی کرد و من رو مثل یه عروسک برگردوند سر جام و
با شیطنت گفت: زحمت کشیده بودم‌ها.

با قهر تکیه ازش گرفتم که متوجه حس و حالم شد. از پهلو
گرفت من رو و روی زانوش نشوند و بوسه‌ای به موهام زد و
نفس عمیقی کشید و گفت: قهر نکن دیگه! شوخی کردم
خوشگل خانوم.

زیر چشمی نگاهش کردم که از کنار گوشم داشت نگاهم
می‌کرد.

-چون تویی باشه!

- آ قربون خانوم بخشنده.

و از روی پاش پریدم پایین و رفتم سمت اتاقم، خنده‌ش بلند
شد.

به خاطر چیزی که به ذهنم رسیده بود، راه رفته رو برگشتم.

دوباره داشت کتاب میخوند، باز هم یه کتاب روانشناسی. از لای
در مقابلش ایستادم و گفتم:

- میگم شاهی!

-جونم!

-ام، گلی چی شد؟

-هیچیش نشد.

- کجااست الان؟

- سر جاش.

- اِ شاهرخ!

- جان شاهرخ!

- میگم کجا رفتین با هم؟

- هیچی ، سر ظهری رفتیم چشمه گیلاس نهار خوردیم و برگشتیم.

- خیلی خب حالا که بهت خوش گذشته، بای فعلاً!

نگاهی به خودم توی آینه انداختم؛ یه پاچه از شلوارم رفته بود

بالا، موهام هم که به لطف شاهرخ شونه کشیده بود و فقط

مقدار کمی از اون بافته شده بود که اون هم الان باز شده بود.

کتابهام رو همون جا گذاشتم. یه کش از توی کشوی میز

آرایشم برداشتم و موهام رو بستم. بعد هم کتابهام رو برداشتم

و رفتم سمت کتابخونه. در کتابخونه رو باز کردم و رفتم توش.

طبق معمول یه سری کتاب روی میز بود، همون کتاب‌های
قطر معماری.

چرخ دور خودم زدم. قفسه قفسه کتاب. کتاب‌های
معماری، شعر، روانشناسی، آخه شاهرخ به کتاب‌های روانشناسی
و در کل به روانشناسی خیلی علاقه داشت. خودش میگفت ابتدا
دوست داشته بره روانشناسی و بعد منصرف شده و به خاطر
علاقه اش هم رو آورده به روانشناسی. این مدت به خاطر من ته
کتابخونه یه سری کتاب کمک آموزشی پزشکی وجود داشت
که شاهرخ برام سفارش داده بود. یه میز طویل چوبی وسط
کتابخونه قرار داشت و دور تا دورش صندلی‌های چوبی و
راحتی گذاشته بودیم. سلبقه من بود، صندلی‌های راحتی
مخلوطی از چوب و چرم بودن. نشیمنگاه شون چرم و بقیه اش
چوبی بود و یک عدد صندلی گهوآره ای هم وجود داشت ته
کتابخونه که مخصوص خود شاهرخ بود. صندلی‌های چوبی هم
انتهای میز چیده شده بودن و کاملاً ساده بودن..
کتابا رو دستم سنگینی میکردن. گذاشتم شون روی میز و
خودم هم نشستم.

مشغول برنامه ریزی و درس خواندن شدم. تصمیم داشتم یه وقتی از هر ، روزمو مشغول زبان بشم تا موقع امتحان کامل کامل امتحانو بلد باشم .

موقع شام ماهان تماس گرفت و شام فردا شب رو عهده دار شد. ولی چرا شام فردا شب رو به عهده گرفت؟ و مشکوک تر از همه شاهرخ بود که کلافه به نظر میرسید. گرفته بود و مدام دست توی موهاش و به صورتش میکشید در اخر هم دیگه طاقت نیاورد قبل از اینکه شاممون تموم بشه خورده نخورده از اشپزخونه خارج شد .حتی شب بخیر هم بهم نگفت.نمیدونم چرا بغض کردم.شاید چون عادت کرده بودم به نگرانی ها و مهربونی هاش! باید به خودم میگفتم اون وظیفه اش نیست.حالا هم که دیدی حالش خوب نبود.بغضت چیه؟ ولی نمیدونستم قبول کنم.حتی نمیدونستم به زبون بیارم.پس چشمو بستم یه نفس عمیق کشیدم تا اشکام نریزه!حال بد شاهرخ به منم سرایت کرده بود وابسته اش شده بودم و تحمل هیچبی محلی رو از طرف شاهرخ نداشتم. راست میگفتن که نیکی که از حد بگذرد نادان خیال بد کند.اون نادونه من بودم که دلم پیش یکی دیگه بود،همسر یکی دیگه بودم.دلم پیش

یکی دیگه بود، از شاهرخ انتظار محبت داشتم. آره ،اون گستاخه
من بودم. همونی که دل شوهرشو گرفته بود اما دلشو داده بود
به یکی دیگه! اون احمقه من بودم .. باکلی عذاب وجدان که
قاتل روح و روان و حتی ارامشم بود و یا شاید در آینده جونم رو
هم درگیر میکرد و یا اونو ازم میگرفت..

با یه دنیا غم از پشت میز بلند شدم . امشب که خاله نبود خودم
باید ظرفا رو جمع جور میکردم درحالی که حال خوشی
نداشتم همین که اولین ظرف رو برداشتم و داخل سینگ
گذاشتم صدای شاهرخ رو شنیدم: ولشون کن، خسته ای. برو
بخواب فردا دانشگاه داری. میدارمشون داخل ماشین ظرفشویی
..

زمزمه وار گفتم آه، میشنوی خدا؟

ظرفارو داخل سینک رها کردم و به سمت اتاقم رفتم. شاهرخ رو
کاناپه نشسته بود و به ظاهر داشت تلویزون نگاه میکرد صدای
تلویزون هم کاملا قطع بود..

حتی مسواک هم نزده بودم ،مسواک زدم. موهامو باز کردم. برقو
خاموش کردم و باحالی نزار خوابیدم. حتی حوصله زبان خوندن
هم نداشتم..

دوباره صدای رو مخ ساعت شیک مشکی بیدار شدم. صورتمو شستم، یه مانتو و شلوار مشکی. عزا داشتم انگار. یه مقنعه طوسی پوشیدمو مثل همیشه کفشای اسپرت و کوله ام مثل بچه مدرسه ای ها !! رفتم بیرون یه امروز رو من رانندگی میکنم..

صبح که بیدار شدم، طبق هرروز مانتو و شلواری پوشیدم و بعد مرتب کردن کتابهام، برای نیلو تایپ کردم (سلام صبحت بخیر، ماشین نیار! میام دنبالت)

داخل اتاق شاهرخ شدم و سویچ هایمای شاهرخ رو برداشتم. حاضرم قسم بخورم شاهرخ سه بار بیشتر از این استفاده نکرده بود! در مجموع شش یا هشت ماشین داشت؛ یه بی ام، لامبورگینی، هایما، یه جنسیس سفید هم داشت، یه سمند مشکی داشت که پارسال خریدش، بقیه رو نمی دونستم اسم هاشون چیه. یه دویست شیش هم بود که من فاتحهش رو خوندم. کادوی اولین تولدی بود که شاهرخ برام گرفته بود، برای منی که حتی رانندگی بلد نبودم و این شد بهانه ای برای کلاس رفتن. سویچ هایما رو بدون معطلی برداشتم و رفتم پایین. داخل آشپزخونه رفتم، یه نامه بود که تنها یه تا خورده

بود. اون رو باز کردم: صبحت بخیر، لقمه‌ی روی میز رو بخور!
جز لقمه پنیر و گردو چندتا شیرینی هست که دستپخت
خاله‌است، توش آلبالو داره، همونی که دوست داری! حتماً
بخوریش! ظهر میام دنبالت امشب کوه‌سنگی من و تو و سپید
و ماهان، آرمان هم هست. باز هم ببخشید بابت دیشب، برو
دیرت نشه!

خب این هم از ماشین و برنامه‌ریزی‌های من. حکایت این
روزهای من فقط کنسله. دوباره گوشیم رو از جیب مانتوم در
آوردم و واسه نیلو نوشتم « ببخشید، امروز هم تو ماشین بیار!
فردا با من ».»

پنج دقیقه بعد نوشت: اوکی امروز هم من میارم، فقط بیا دم
در!

براش نوشتم: و علیکم! بله همیشه آخرین نفریم.

تا من کفش پام کنم، پیام نیلو هم رسید.

- و سلام علیکم و رحمة‌الله و برکاته.

خندیدم، دیوونه‌ی سرخوش!

-باشه جناب! تا سرکار علیه برسن ما دم دریم.

- قربانت خواهر، فقط تشریف فرما شو!

کوله‌م رو روی دوشم انداختم و رفتم سمت در. قطعاً که نمی‌تونستم در پارکینگ رو باز کنم، پس سریع رفتم سمت در کوچک و بازش کردم. یکم دورتر از پارکینگ بود. لحظه‌ای دم در ایستادم و بلاخره رسید و من هم سوار شدم و راه افتادیم.

-خواهر وعده میدی عمل کن!

- چشم خواهر! انشالله فردا.

کیفم رو گذاشتم رو پام و به جلو خیره شدم.

آهنگ رو پلی کرد، معمولاً نیلو صبح‌ها آهنگ شاد گوش نمی‌داد، آروم بود. الان هم یه آهنگ بود از محسن ابراهیم زاده. دور همیم ولی جات خالیه.

می پرسن چته میگم حالم عالیه.

نیستی پیشم

بد حالیه

دور هم دور میز پانتومیم

شروع میکردیم با حرف میم

به همه بگیم که مال همیم...هی

...

یه زخمی زدی که موند ردش
ترکش کردی و بعدش ترکش
نشسته به قلبش و نشد که بشه آدم قبلش
آهنگ رو قطع کرد.

- پانید!

- چرا آهنگ رو قطع کردی؟ قشنگ بود که!

- بی خیال پانید! حوصله‌ش رو نداشتم.

من هم دیگه حرفی نزدم، لابد ناراحت بود دیگه.

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت و در آخر نیلو ماشین رو پارک
کرد. اون ورتر هم خانم رسولی بود و همسرش و چندتا از
همکلاسی‌هامون کنار ماشین ایستاده بودن. من که می‌دونستم
نیلو حوصله احوال پرسى و تشکر و تعارف‌های این جورى رو
نداره. جزوه رو گرفتم و رفتم سمت شون. نیلو هم حواسش رو
به ماشین پرت کرد و جلو نیومد. معلوم نیست چه اتفاقی
افتاده.

من: سلام نرگس جون! خوبی؟

برگشت و با لبخند همیشه مهربونش گفت: - سلام، تویی

پانید؟! چه خبر؟

- هیچی، خبر خوشی! جزوه ت رو آورده بودم.
و جزوه رو گرفتم سمتش.

-مرسی عزیزم!

جزوه رو گذاشت داخل کیفش و گفت:

-راستی نیلوفر کو؟ اون هم خوند جزوه رو؟

- آره، خوند عزیزم!

- خب خدا رو شکر! سر کلاس می بینمت.

- حتماً.

و همراه نیلوفر از پارکینگ خارج شدیم. نرسیده به سالن شیما رو دیدیم و رفتیم سمتش.

شیما: به، به دخترها! صبر می کردین بعد کلاس داداشم می اومدید.

نیلوفر: حالا نه که داداش تون خیلی خوب درس میده.

شیما آخه هاش رو تو هم کشید. دست هاش و به کمرش زد و گفت: داداش من بد درس میده؟ باشه، حالا من هم به داداشم میگم اخراجت کنه! بلاخره بد درس میده دیگه.

نیلو لبخندی تلخ زد و و گفت: باشه، نزن!
من که حوصله بحثشون رو نداشتم، دلخور گفتم: سلام.
نیلوفر لبخند تلخی زد و گفت: خوب بود گفتی!
بالا رفتیم، این بار کلاس نیمه پر بود و هر جا رو که دوست
داشتیم انتخاب می کردیم.
من نشستم و بعد نیلو و در آخر هم شیما، ردیف دوم بودیم و
شیما یه جورهایی وسط کلاس بود.

بیست دقیقه‌ای گذشت و کلاس هر لحظه شلوغ‌تر می شد. سر
و صداها رو هم نگو! نیلو که کلاً تو باغ نبود و داشت یادداشت
می کرد تو دفترش، شیما هم که از نگاه‌های بچه‌ها کلافه بود و
سرش رو انداخته بود پایین و هیچی نمی گفت، من هم که هم
صحبتی نداشتم. پاشدم و رفتم سمت الناز، بچه اصفهان بود؛
ریزه میزه بود ولی پر سر زبون! لهجه شیرین اصفهانی هم
داشت. جزوه رو بهش سپردم تا بین بچه‌ها تقسیم کنه.
چند دقیقه بعد هم رسید. ورود نیما همانا، رفت و آمد نگاه
بچه‌ها بین نیما و شیما همانا. من بیشتر از همه نگران شیما

بودم، خیلی گناه داشت طفلی! اما خب سرفه نیما و دعوتش به درس به همه این نگاه‌ها پایان داد.

بعد چهل و پنج دقیقه تدریس هم خواست امتحان بگیره، خدارو شکر از امتحان راضی بودم! زیاد سخت نبود.

رفتم سمت شون، باز هم هیچکس حرف نمی‌زد، نه من، نه شیما، نه نیلوفر.

اون روز دانشگاه گذشت. نیلو که تنهایی رفت، من و شیما همین‌طور که با هم صحبت می‌کردیم، می‌رفتیم سمت در دانشگاه. اون که قرار بود با داداشش بره، من هم با شاهرخ. من حرفی از شاهرخ به شیما نزده بودم ولی خبر هم نداشتم که به زودی می‌فهمه.

شاهرخ روش به ما بود و داشت با یه آقای صحبت می‌کرد، کلی هم بگو بخند داشت. من و شیما هم دیر از کلاس اومده بودیم بیرون. شیمایی می‌گفت داداشش بخاطر اون روز ازم تشکر کنه، بماند که من چقدر بهش گفتم بیرون منتظر من، ولی حیف این بی‌شعور مرغش یه پا داشت. طفلی شاهرخ هم معطل شده بود به خاطر شیما، داداش بی‌شعورتر از شیما هم معلوم نبود کدوم گوریه؟ الان شاهرخ من رو می‌بینه، مجبور

میشم باهاش برم، اون وقت آقا نیمای اینا هم میمونه رو دست.
رفتیم نزدیک تر که فهمیدم آقا نیماست داره با شاهرخ حرف
میزنه، وای فکر کنم شیمی رو گند زده بودم! وا مگه
مدرسه‌است که برن پیش ولی دانش آموز شکایت کنن؟ یا اصلاً
اون شاهرخ رو از کجا؟!

کلا گیج شده بودم. رفتیم جلوتر، شیما بلند سلام کرد ولی من
یه جوری سلام کردم که بعید میدونم خودم هم شنیده باشم.
شاهرخ یه لبخند بهم زد و من رو کشوند سمت خودش، وای
خدا آبروم رفت!

نیما و شیما که حسابی تعجب کرده بودن، خب حق هم دارن
دیگه.

شاهرخ: نیما جان! ایشون همسر من، پانیز جان!
نیما تبریک گفت ولی شیما کلی تعجب کرده بود.
یک کم از شاهرخ فاصله گرفتم و گفتم: ببخشید شاهرخ میشه
بگی با استاد ما چه نسبتی داری؟
شاهرخ با تعجب گفت: نیما استادتونه؟
- بله؟ یعنی نمیدونی؟

شاهرخ دستش رو به سمت نیما دراز کرد و گفت: خوشبختم
آقای استاد!

و دوتایی خندیدن.

نیما دستش رو به سمت شیما دراز کرد و گفت: خواهرم،
شیما!

شاهرخ: خوشبختم شیما خانوم!

من: ببخشید سوال من جواب داشت!

نیما مردونه خندید و گفت: عرضم به حضورتون که ما با هم
دوستیم، یعنی همکلاسی و دوست بودیم.

من: آها.

نیما: خب، بهتره به افتخار این آشنایی نهار رو مهمون من
باشید!

شیما: نیما جان از ظهر گذشته! جدا از اون پانید جان هوس
پیتزا کرده بودن، من و پانید و اون یکی دوستمون پیتزا
خوردیم.

شاهرخ با یه علامت تعجب بزرگ بالای سرش پرسید: اون یکی
دوستتون کیه؟

من : نیلوفر رو میگه.

- آها.

نیما: خانم کیانی؟

من: درسته ، چه خوش حافظه!

که نیما دوباره خندید، خوش خنده.

ظهر من بعد از گرفتن پول جزوه خواستم شیما و نیلوفر رو مهمون کنم، از طرفی به خاطر ناراحتی نیلوفر من هم ناراحت بودم و دلم نمی‌اومد ناراحت باشه و برای خوشحالیش بردمش رستوران نزدیک دانشگاه. هرچند نیلوفر غذایی نخورد و از گلوی من و شیما هم پایین نرفت.

یه قهوه همراه کیک توی کافی شاپ خوردیم و هرکس روونه خونه‌ش شد، این نیما ترشی نخورده هم اون قدرها مغرور نبود، چه ناز هم می‌خندید! ای خاک بر سر ندید پدیدت پانید! سرم رو تگون دادم تا افکار مضخرفم از ذهنم دور بشن.

وارد خونه که شدیم، اول وارد حموم شدم. از حموم که اومدم بیرون، مشغول انتخاب کردن لباس شدم. یه تاپ گردنی مشکی پوشیدم که بلندیش تا یه وجب بالای زانو بود، یه شلوار

چسبون مشکی که بلندی پام و فرورفتگی هاش رو خیلی خوشگل نشون می داد. یه مانتوی قرمز برداشتم، مانتو تا زیر سینه گیپور بود و بقیه ش کرپ، آستین هاش ساده بود فقط یه بریدگی کوچیک مثلثی داشت. مانتو بلند بود و تا زیر زانوم می رسید. چند سانت زیر زانوم، کفش هام هم آل استار بود، آل استار قرمز- مشکی. کیفم هم آماده کردم. یه کیف مجلسی کوچیک که قرمز بود.

لاک قرمز رو هم زدم، ولی آرایش نکردم، فقط یه رژ دخترونه قرمز تا صورتم از بی رنگی دربیاد. ریمل که روی مژه های پرپشتم که بور هم بودن قشنگ نبود، کرم هم نمی زدم هیچ وقت، اگر هم می زدم یا برای عروسی می زدم یا ضد آفتاب بود، رژگونه هم که حسش نبود.

یک کمی با نیناریچی دوش گرفتم. موهام رو بافتم انداختم پشتم و یه شال مشکی هم پوشیدم. چون موهام رو از بالای سرم بافته بودم، هیچی از موهام بیرون نبود، فقط برجستگی موهام از جلوی معلوم بود که گذاشتم یکمش بیاد بیرون. از اتاق رفتم بیرون، شاهرخ هم عجب تیپی زده بودها! یه شلوار

جنس دار مشکی که پارچه‌ای بود، یه تیشرت آستین حلقه‌ای مشکی پوشیده بود که روش یک- دو بیت شعر نوشته داشت، سویی شرتش هم مشکی برداشته بود. عطرش هم که نگم، یه عطر تلخ خنک.

-حالا واسه من تیپ میزنی؟

- آره دیگه، برم واسه دوست دخترم تیپ بزنم؟

به صورت نمایشی زدم پشت دستم و گفتم:

-وای، وای، وای! بشکنه این دست که نمک نداره! چشمم روشن، دوست دخترم آره؟ نشونت میدم حالا.

در تمام این مدت شاهرخ همون‌طور که گاهی به جلو نگاه می‌کرد تا ما رو یه راست نفرسته پیش حضرت عزائیل، داشت با لبخند نگاهم می‌کرد.

بعد با مهربونی گفتم:

-آخه فدات بشم! یه فرشته اینجا نشسته باشه من برم واسه کی تیپ بزنم؟

- بسه، بسه نمک نریز واسه من! حرفت رو زدی دیگه.

- نه فدات بشم!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-تلافی میکنم جناب رستمی!

خندید و گفت:

-هر کاری دلت میخواد با من بکن! فقط با من بینوا قهر نکن!

باشه خانومی؟

از این محبتش دلم گرم شد و لبخندی روی لبهای سردم جا خشک کرد که انگار وجود اون رو هم گرم کرد که لبخندی نثارم کرد و با چندبار رد کردن آهنگ، یه آهنگ عاشقانه شاد برام گذاشت.

تورو دیدم و دلم ذره ذره

واسه تو میره ولی تو یه ذره

نمیخوای که بمونی با دلمو

هی میگی میزارمت میرمو

قلب من شده دیگه تیکه تیکه
ولی خب تو دیگه
نمیخوای بمونی با دلمو
هی میگی میزارمت میرمو
ای وای از دلم انگاری خودم
باید با دست خودم نابودش کنم
اون عشقی رو که جای رد پاش
مونده رو دلم ولی خودش نموند باهام
شاهرخ ماشین رو یه کنار پارک کرد و پیاده شدیم. یه سبد پر
خوراکی هم دست شاهرخ بود که بعداً فهمیدم کاره خاله
شیرینه، البته کار نه‌ها، شاهکار خاله‌است!
رفتیم توی پارک، ماهان و آرمان و سپیده یه گوشه
زیراندازشون رو پهن کرده بودن و حسابی داشتن از خودشون
پذیرایی می‌کردن.
رفتیم جلو، همین که رسیدیم به زیراندازشون، شاهرخ سبد رو

گذاشت روی زیرانداز.

ماهان ما رو از دور دید ولی هیچی نگفت تا رسیدیم تا چند قدمیشون.

ماهان: به رسیدی شاهرخ خان! چطوری لیدی خانوم؟

شاهرخ سلام کرد و مردانه با آرمان و ماهان دست داد، ولی رفتارش با سپیده مشکوک بود چون ریز باهاش خندید. من هم با ماهان و آرمان و سپیده دست دادم و رو به آرمان گفتم: -چطوری جزغاله؟ تو که من رو یاد آفریقایی‌ها میندازی.

سپیده شستش رو گرفت بالا و گفت: لایک.

بعدش هم با شیطنت خندید.

همون لحظه آرمان گردنم رو گرفت و با عصبانیت ساختگی گفت:

-من جزغاله‌ام بچه؟

-نه عزیزم! کی گفته شما جزغاله‌اید؟ شوهر خودم رو گفتم.

همون لحظه که نگاهم افتاد سمت شاهرخ، دیدم همون شکلی

که خم شده تا سیخ کباب‌ها رو برداره و سیخ کباب‌ها تو دستشه، بین زمین و آسمون خشک شده، چشم‌هاش هم که نگو! درست عین دو تا نعلبکی.

با نیش باز نگاهش کردم و با لب‌هام گفتم: ببخشید دیگه!
با این کارم ماهان که کنار شاهرخ بود، ولو شد رو زمین. یه جوری می‌خندید که خدا قسمت نکنه!
شاهرخ هم از بهت در اومد و با تأسف سری تکون داد. آرمان با خنده گفت:

-آخ داداش! با این زن گرفتنت...

با پام زدم روی پاش و گفتم:

-حسابت رو میرسم، من اگه بدم مشکل از چشم‌هاته!
بعد هم پشت چشمی نازک کردم.
بعد رو به سپید گفتم:

-سپیده پاشو بریم یه چرخه بزنیم!
سپیده با من - من گفت:

-من... آخه من... چیزه... من نمیام!
با تعجب گفتم:

-چیه؟ چی شده مگه؟

ماهان: پانیز جان باشه آخر همه با هم میریم! بعد شام یا اگه رفتین زود برگردین!

من که به قضیه مشکوک شده بودم، بادم خالی شد و یه گوشه نشستم و گفتم:

-نمیخواد، ولش کن!

ماهان با چشم و ابرو به شاهرخ اشاره کرد، البته خیلی نامحسوس ولی شاهرخ با ناراحتی سری تگون داد. داشتن جوجه‌ها رو درست می‌کردن تا بذارن تو آتیش، آرمان هم یه چیزی می‌خواست بگه انگار، اما پشیمون شد و به بهونه خریدن چند پرس برنج رفت.

سپیده مشغول گوشی بازی بود، عجیب بود که داشت کلیپ و عکس‌های بچه‌ها و نوزادها رو نگاه می‌کرد! با خباثت با خودم گفتم: امشب میره یه فکری به حال خودش میکنه و تو دلم کلی بهش خندیدم.

سرم رو به پشتی تکیه دادم و به آسمون چشم دوختم، عجب شب عجیبی بود! یه آسمون پر ستاره، شبش خیلی، خیلی تیره

بود! شاید هم ستاره‌ها کم نور بودن، ماه کامل بود. آخ چه زیبا!
با سرو صدای ماهان و شاهرخ از فکر و خیال و توصیفات ادبی
بیرون اومدم و بهشون نگاه کردم؛ ماهان داشت به شاهرخ گیر
می‌داد که گوجه‌ها رو بد درست کرده.

صاف نشستم و گفتم و با بدجنسی اشتباهش رو به روش
آوردم، حال نامیزون من تقصیر ماهان نبود اما ناخودآگاه
تقصیرش رو مینداختم گردن ماهان. اگه اون دخالت نمی‌کرد،
هرطور بود راضی می‌کردم سپیده رو...
-خود میزنی پشت پا بر راستی، راستی از دیگران می‌خواستی؟
ماهان با حالت گنگی نگام کرد و گفت:

-یعنی چی؟!

دوباره با بی‌رحمی گفتم:

-یعنی یه نگاه به آتیشی که خودت درست کردی بنداز! بعد به
بقیه گیر بده!

و گوشیم رو درآوردم و رفتم توش. متوجه نگاه محبت‌آمیز
شاهرخ شدم، ماهان هم به روم حرفی نزد، فکر کنم حالم رو
درک کرد.

توی بازی ام غرق بودم، یهو گوشی از دستم کشیده شد، آرمان بود:

-سلام خوشگل خانم! پانید خانم افشار! دانشجوی رشته پزشکی، درس‌ها خوب پیش میره؟

سپیده شصت‌شو گرفت بالا و گفت: لایک، بعدشم با شیطنت خندید..

همون لحظه آرمان گردنمو گرفت و با عصانیت ساختگی گفت:
من جزغاله ام بچه..

-نه عزیزم کی گفته شما جزغاله اید؟! شوهر خودمو گفتم..
همون لحظه که نگام افتاد سمت شاهرخ دیدم همون شکلی که خم شده تا سیخ کبابا رو برداره و سیخ کبابا تو دستشه، بین زمین و آسمون خشک شده، چشاشم که نگو، درست عین دو تا نعلبکی..

با نیش باز نگاهش کردم و با لبام گفتم: ببخشید دیگه..
با این کارم ماهان که کنار شاهرخ بود ولو شد رو زمین، یه جور میخندید که خدا قسمت نکنه..

شاهرخ هم از بهت در اومد و با تاسف سری تگون داد. آرمان با خنده گفت : اخ داداش ،با این زن گرفتنت..

با پام زدم روی پاش و گفتم : حسابتو میرسم، من اگه بدم، مشکل از چشاته..

بعد هم پشت چشمی نازک کردم..

بعد رو به سپید گفتم : سپیده پاشو بریم یه چرخی بزنییم..

سپیده با من گفت : من .اخه من ...چیزه...من نمیام...

با تعجب گفتم: چیه ؟چیشده مگه ؟..

ماهان : پانید جان باشه آخر، همه با هم میریم،بعد شام یا اگه رفتین زود برگردین..

منکه به قضیه مشکوک شده بودم بادم خالی شد و یه گوشه

نشستم و گفتم : نمیخواد، ولش کن..

ماهان با چشم و آبرو به شاهرخ اشاره کرد،البته خیلی

نامحسوس،ولی شاهرخ با ناراحتی سری تگون داد، داشتن

جوجه ها رو درست میکردن تا بزارن تو آتیش ،آرمان هم یه

چیزی میخواست بگه انگار،اما پشیمون شد و به بهونه خریدن

چند پرس برنج رفت..

سپیده مشغول گوشه بازی بود،عجیب بود که داشت کلیپ و

عکسای بچه ها و نوزادا رو نگاه میکرد، با خباثت با خودم گفتم :
امشب میره یه فکری به حال خودش میکنه و تو دلهم کلی
بهش خندیدم، سرمو به پشتی تکیه دادم و به آسمون چشم
دوختم، عجب شب عجیبی بود، یه آسمون پر ستاره، شبش خیلی
خیلی تیره بود، شاید هم ستاره ها کم نور بودن، ماه کامل بود، اخ
چه زیبا، با سرو صدای ماهان و شاهرخ از فکر و خیال و
توصیفات ادبی بیرون اومدم و بهشون نگاه کردم، ماهان داشت
به شاهرخ گیر میداد که گوجه ها رو بد درست کرده...
صاف نشستم و گفتم و با بدجنسی اشتباهشو به روش آوردم،
حال نا میزون من تقصیر ماهان نبود اما ناخودگاه تقصیرشو
مینداختم گردن ماهان، اگه اون دخالت نمیکرد هر طور بود
راضی میکردم سپیده رو...

-خود میزنی پشت پا بر راستی، راستی از دیگران میخواستی ؟
ماهان با حالت گنگی نگام کرد و گفت : یعنی چی ؟
دوباره با بی رحمی گفتم : ینی یه نگاه به آتیشی که خودت
درست کردی بنداز بعد به بقیه گیر بده..

و گوشه مو درآوردم و رفتم توش، متوجه نگاه محبت آمیز
شاهرخ شدم، ماهان هم به روم حرفی نزد، فکر کنم حالمو درک

کرد..

توی بازی ام غرق بودم، یهو گوشی از دستم کشیده شد.
آرمان بود: سلام خوشگل خانوم، پانید خانوم افشار، دانشجوی
رشته پزشکی، درسا خب پیش میره؟..

با بی حوصلگی گفتم:

-بده گوشی رو! حوصله ندارم.

خب من حوصلهت رو میارم پهلوی خودت مینشونم.

بعد مشهدی گفتم: ورخز! کار درم (پاشو! کار داریم)

و دستم رو کشید سمت خودش و من هم به اجبار بلند شدم.

شاهرخ و ماهان هم که جوجه‌ها رو درست کرده بودن تقریباً.

می‌دونستم با این اوقات تلخی، شب همه رو خراب میکنم. پس

یکی از اون لبخندهام رو زدم و به شاهرخ نگاه کردم، اون هم

با چشم تأیید کرد. بعد هم شانه به شانه آرمان از اونها دور

شدیم.

به آرمان نگاه کردم.

-چخبر؟ خوبی؟

- اِ یاد ما افتادی خواهر؟!!
- خب خودت رو لوس نکن دیگه! بگو!
- از اونجایی که اگه نگم پاچه میگیری، باشه! میگم.
- پاش رو لگد کردم دوباره.
- تو امشب پای من رو کبود میکنی دختر.
- حقته، لگد نپرون تا نوش جانت نشه!
- به، به! عجب صفاتی که به ما نسبت نمیدی.
- با خجالت خندیدم و هیچی نگفتم.
- با آرمان راحت تر بودم تا ماهان.
- آرمان: هیچی؛ روزها میگذره، وقتی تو خوزستانم، خب کار قطعاً مثلاً خرید خرما و صادراتش به خارج و دردسرهاش، وقتی هم مشهدم، توی خواستگاری ام یا تو جلسه های معارفه مامان تا برام زن بگیره.
- خندیدم.
- من: نخلستان دارها ضرر نمیکنن.
- نه من فقط با چندتا از نخلستان دارها به قول تو قرارداد دارم. من همه خرماهاشون رو ازشون میخرم؛ اونهایی که خوبن میرن توی دسته بندی، اونهایی هم که یک کم

بیشتر رسیدن یا له شدن، یک کم کمتر از شون میخرم و میشه
شیره خرما .

- منظورم از شراکت با توئه!

و خندیدم.

- دست شما درد نکنه!

- اسم شرکت چی بود؟

- پارسیان آرمان، در ضمن بحث رو عوض نکن!

- یعنی چی این؟

- پارسیان که جمع ایرانیه، پارسی و جمعش، پارسیان. آرمان

هم که هم اسممه، هم یعنی رویا و آرزو، شاید هم ثمره رویا و
آرزو.

- آرمان!

- جان آبجی؟!

- نمیخوای زن بگیری؟

نگاهم کرد و کنجکاو و یکم شیطون پرسید :

- زیر سر داری برام؟

- مهم انتخابی توئه اما اگه بخوای، زیاد .

- مامان میگه تو دختر جنوبی بگیری همون جا موندگار میشی
دیگه برنمی‌گردی.

- راست میگه بنده خدا!
لبخند روی لبم رو حفظ کردم.

- تو چه خبر؟

- از چی چه خبر؟

- بچه مچه، خبری نیست؟

- نه بابا بچه کجا بود؟ من خودم بچه‌ام.

- این عقیده خودته یا شاه‌رخ؟

لبخند از رو لب‌هام پر کشید، این چی داشت می‌گفت؟

- هر دو مون.

- آها.

خیلی دلم می‌خواست از این بحث فاصله بگیریم. اگه واکنشی

نشون می‌دادم، آرمان متوجه می‌شد که یکهو گوشیم زنگ

خورد. آی قربون خدا و بعدش نیلوفر برم که به موقع بود!

آرمان: کیه؟

- نیلوفر.

- جاش خالی!

مشکوک نگاهش کردم که گفت:

-اون جورى نگاه نکن! عشق و عاشقيه انگار، جواب بده قطع شد!

- الو؟

- ای طاعون بگیری! صبر می کردی قطع می شد دیگه.

- سلام عرض شد.

- الو، کجایی؟

- بیرون.

- بیرون یعنی کجا؟

- کوهسنگی.

- کی میای؟ آخه من، چیزه... هیچی، خداحافظ.

و قطع کرد. نگران شدم، دوباره، سه باره، چهارباره و در نهایت هفت بار زنگ زدم ولی جواب نداد. در آخر هم بهش پیام دادم،

من تا هروقت که بخواد بیدارم و میتونم برم پیشش.

فردا کلاس داشتیم؛ اون هم ساعت نه تا سه بعدازظهر

آرمان هم بانگ برگشت زد وقتی نگرانیم رو دید، پرسید

(چی شده؟) من هم گفتم (نمیدونم).

- پانیدا! یه چیزى بهت بگم؟

- بگو!

-میدونم وقت مناسبى نیست، ببخش! ولى باید بهت بگم.

و به نیمکت کناریش اشاره کرد تا بشینیم.

- من خواهرى ندارم، به سپیده هم نمیتونم بگم، شهر رو خبر

میکنه یه شب اما من...دل باختم.

با بهت گفتم:

-ها؟

اشک تو چشمه‌هاش جمع شده بود، آرمان رو تا حالا این جورى ندیده بودم.

- مامان و باباش مخالفن.

-دلیل نشد که، خب تو باید راضى شون کنی!

- پسر عموش خواستگارشه.

- تو هم خواستگارشى.

- نشون کردنش.

هنگ کردم به معنای واقعی

-وای خدای من! حالا میخوای چى کار کنی؟

-نمی دونم، نمی دونم.

و سرش رو گرفت لای دست‌هاش، دلم سوخت.

-مامانت میدونه؟

سری به معنای نفی تکون داد که پرسیدم.

-اسمش چیه؟

- راهبه، چشم و ابروی کمونی مشکی، یه صورت سبزه،

چشم‌های درشت و یه بینی کشیده.

یکم خندید و گفت: تازه قدش هم خیلی بلنده.

یه جور عجیبی از راهبه حرف می‌زد، انگار فقط همین الان

راهبه جلوشه و اون علاوه‌بر توصیف راهبه، داره اون رو

میپرسته.

نگاهی به قدش انداختم؛ یه سی‌سانتی ازم بلندتر بود.

-چنده مگه؟

-یک و هشتاد تقریباً.

جون!

بعد یه مکث گفتم: بگم به شاهرخ؟

- نه اون خودش درگیری زیاد داره.

- ماهان چی؟
- اون هم درگیره.
- اه چی - چی و درگیره؟ اون هم مسئله در برابر تو، خیر
سرش برادر بزرگتره!
- فقط کافیه مامان بفهمه من قصد ازدواج دارم، چون اون وقت
خودش هزارتا قرار مدار میذاره و بعد هم شب عقد خبرم
میکنه!
- ماهان خیلی بیشعوره که تا حالا نفهمیده.
فکر کنم صدام خیلی بلند بود، چون خیلی ها داشتن نگاهم
می کردن.
- بی خیال!
- اه.
- من فقط باهات درد دل کردم پانید، کله شقی نکنی یه
وقت!
سری تکون دادم ولی حسابی ذهنم درگیر بود.
- پاشو بریم! جوجه ها رو خوردن.
- باشه، اسمش چی بود؟
- راهبه!

- اوکی، راهبه.

رسیدیم به بچه‌ها و نشستیم.

ماهان: خب این کوه‌سنگی که به نفع خانم‌ها شد.

سپیده با شور و شعف گفت: خداکنه!

منظورش چی بود؟

و بعد شروع کردیم به نوش جان کردن غذاها.

غذا هم مثل همیشه با شوخی و خنده خورده شد، بعد هم

رفتیم و یه پیاده‌روی مختصر کردیم و بستنی و شیرینی‌های

خاله شیرین، تخمه و چیپس و پفک و قلیون هم برنامه بعد

پیاده‌روی مون بود. من لب به قلیون نزدم، خوشم نمی‌اومد ولی

نمی‌دونستم چرا سپیده نکشید؟ اون پایه بود همیشه.

داشتیم برمی‌گشتیم که...

ماهان: خب پانید، شاهرخ! خداحافظ. خیلی خوش گذشت!

شاهرخ دوباره سبدو برداشت با این تفاوت که اینبار هیچی

توش نداشت..

شاهرخ: دستتون درد نکنه که اومدید، برنامه پانی بود

کوهسنگی..

یه لبخند به شاهرخ زدمو گفتم:

-مرسی که به پیشنهادم احترام گذاشتین. تا کوهسنگی بعدی
خدافظ..

آرمان ادای عق زدن درآورد و گفت : اه جمع کنین. چه لفظ
قلم هم حرف میزنن..

با این حرفش همه خندیدیم..

آرمان : خب بچه ها ،خدافظ همگی. تا 14 روز دیگه خدافظ..

دوباره بازار خدافظی گرم شد.شاهرخ داشت بند کفشاشو

میبست و منم همونجا ایساده بودم تا بند کفشاشو ببندد که

آرمان یواشکی تو گوش سپیده گفت : مواظب جینگل عمو

باش...

شاخکام به کار افتاد .ها؟ جینگل؟عمو؟ آرمان؟

مواظب؟ سپیده؟شاهرخ؟ وای خدای من،من چی

میشنیدم؟سپیده بار دار بود؟؟ حتی میخواست بچش دختر

باشه!چون در جواب ماهان گفت که خدا کنه .احساس بدی

داشتم.احساس کمبود،عذاب وجدان،احساس دین،شرمنده

بودم،در برابر کمبود شاهرخ شرمنده بودم، احساس دین داشتم

به شاهرخ و تا حالا حتی تلاش هم نکرده بودم برای ادا

کردنش! عذاب وجدان داشتم و خدا میدونست اون لحظه چی میخواستم، رها از همه وابستگی هام میخواستم بمیرم. چشم داشت سیاهی میرفت. بستم چشممو، نه خدا نمیخوام بیهوش شم میخوام بمیرم، خیلی داشتم سعی میکردم تا اشکام نریزه، تا غرورم نشکنه. تا به خاطر اشکام خیلی چیزا پیش نیاد. ولی خدایی نمیتونستم. سخت بود. چشم میسوخت، فقط گریه میتونست ارومم کنه. نگاهای نگران و غضبناک شاهرخ برام مهم نبود، نگاهای شرمنده و نگران بقیه هم برام مهم نبود، نگاه های متعجب مردم هم برام مهم نبود، حتی شخصیت هم برام مهم نبود. پس چشممو اروم باز کردم. باز کردن چشم همانا و چکیدن دو قطره اشک درشت همانا و کشیدن دستم توسط شاهرخ همانا.

دستمو دنبال خودش میکشید سمت ماشین، استخونام داشت خرد میشد اما مهم نبود. کاش همه استخونام خورد میشد. فقط پاهام بی حس بود و درست حسابی نمیتونستم راه برم چه برسه به الان که مجبور بودم بدوم. چشم خیس خیس بود و گونه هام میسوخت. شاهرخ در ماشینو باز کرد و به عبارتی پرتم کرد داخل ماشین. تا حالا اینجوری ندیده بودمش. خودش

هم از اون در سوار شد و جوری درو کوبوند که احساس کردم در شکست. مثل دل من، مثل استخونای دستم، زانومو چنگ زدم و تو خودم جمع شدم و به عکس خودم توی اینه بغل خیره شدم. مژه های پرپشتم به هم چسبیده بودن. بازم خداروشکر ارایش نکرده بودم. اخ چشم، قرمز قرمز بود. نوک دماغم هم که کم از گوجه گیلاسی نبود آه—، من مدیون شاهرخ بودم که حاضر بودم براش ادای دینم از خودم بگذرم.. چند دقیقه ای سرشو گذاشت روی فرمون وقتی عصبانی بود اینکارو میکرد.نگاش کردم، با نگاه اشکیم..

- شاهرخ من ..شاهرخ قبوله..

شاهرخ دوباره سبد رو برداشت، با این تفاوت که این بار هیچی توش نداشت.

شاهرخ: دستتون درد نکنه که اومدید، برنامه پانی بود کوهسنگی.

یه لبخند به شاهرخ زدم و گفتم: مرسی که به پیشنهادم احترام گذاشتین! تا کوهسنگی بعدی خداحافظ.

آرمان ادای عق زدن درآورد و گفت: آه جمع کنین! چه لفظ

قلم هم حرف میزنن.

با این حرفش همه خندیدیم.

آرمان: خب بچه‌ها! خدا فظ همگی تا چهارده روز دیگه
خدا حافظ.

دوباره بازار خدا حافظی گرم شد. شاهرخ داشت بند کفش‌هاش
رو می‌بست و من هم همون. جا ایستاده بودم تا بند کفش‌هاش
رو ببندد که آرمان یواشکی تو گوش سپیده گفت: مواظب
جینگل عمو باش!

شاخک‌هام به کار افتاد، ها؟ جینگل؟ عمو؟ آرمان؟
مواظب؟ سپیده؟ شاهرخ؟ وای خدای من! من چی
می‌شنیدم؟ سپیده باردار بود؟! حتی می‌خواست بچه‌ش دختر
باشه چون در جواب ماهان گفت که خدا کنه. احساس بدی
داشتم، احساس کمبود، عذاب وجدان، احساس دین، شرمنده
بودم، در برابر کمبود شاهرخ شرمنده بودم، احساس دین داشتم
به شاهرخ و تاحالا حتی تلاش هم نکرده بودم برای ادا کردنش.
عذاب وجدان داشتم و خدا می‌دونست اون لحظه چی
می‌خواستم، رها از همه وابستگی‌هام می‌خواستم بمیرم.
چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت. بستم چشم‌هام رو، نه خدا

نمیخوام بیهوش بشم! میخوام بمیرم. خیلی داشتم سعی می کردم تا اشک هام نریزه، تا غرورم نشکنه، تا به خاطر اشک هام خیلی چیزها پیش نیاد. ولی خدایی نمی تونستم، سخت بود. چشم هام می سوخت، فقط گریه میتونست آرومم کنه. نگاه های نگران و غضبناک شاهرخ برام مهم نبود، نگاه های شرمنده و نگران بقیه هم برام مهم نبود، نگاه های متعجب مردم هم برام مهم نبود، حتی شخصیت هم برام مهم نبود! پس چشم هام رو آروم باز کردم. باز کردن چشم هام همانا و چکیدن دو قطره اشک درشت همانا و کشیدن دستم توسط شاهرخ همانا . دستم رو دنبال خودش می کشید سمت ماشین. استخون هام داشت خرد می شد اما مهم نبود. کاش همه استخون هام خورد می شد! فقط پاهام بی حس بود و درست حسابی نمی تونستم راه برم، چه برسه به الان که مجبور بودم بدوم. چشم هام خیس - خیس بود و گونه هام می سوخت. شاهرخ در ماشین رو باز کرد و به عبارتی پرتم کرد داخل ماشین. تا حالا این جوری ندیده بودمش! خودش هم از اون در سوار شد و جوری در رو کوبوند که احساس کردم در شکست، مثل دل من، مثل استخون های دستم. زانوم رو چنگ زدم و تو خودم جمع شدم و به عکس

خودم توی آینه بغل خیره شدم. مژه‌های پر پشتم به هم
چسبیده بودن. باز هم خداروشکر آرایش نکرده بودم! آخ
چشم‌هام! قرمز- قرمز بود. نوک دماغم هم که کم از گوجه
گیلاسی نبود. آه! من مدیون شاهرخ بودم که حاضر بودم براش
ادای دینم از خودم بگذرم.
چند دقیقه‌ای سرش رو گذاشت روی فرمون. وقتی عصبانی بود
این کار رو می‌کرد. نگاهش کردم، با نگاه اشکیم.
- شاهرخ! من... شاهرخ! قبوله...

-هیس!

چونهام لرزید، واقعاً تحملش سخت بود. همه اینها درحالی بود
که دلم پیش یکی دیگه بود. دوباره نگاهم رو به بیرون دوختم؛
همه با سرخوشی از پارک بیرون می‌اومدن و سوار
ماشین‌هاشون می‌شدن، ما چی؟
شاهرخ ماشین رو روشن کرد و یه جوری جیغ لاستیک‌ها رو
درآورد که چسبیدم به صندلی.
یه جوری تو خیابون ویراژ می‌داد که می‌دونستم همین امروز،

فردا تو مار جریمه‌اش میاد در خونه و همین که سالم برسیم
خونه و کسی رو زیر نگیریم باید بنشینیم کلی نذر و نیاز کنیم،
ولی با همه اینها معلوم بود شاهرخ هم عصبیه، چون رانندگی
شاهرخ سوا از رانندگی بقیه بود، چون هیچی بیشتر از رعایت
قوانین براش مهم نبود!

چشم‌هام رو بستم و خواستم بدون فکر لحظه‌ای رو بگذرونم.
مگه می‌شد؟ همه‌ش تصویر چشم‌های مظلوم دانیال می‌اومد
جلو چشم‌هام و من رو از تصمیم منصرف می‌کرد اما این
تصمیم هم زیاد پایدار نبود، چون که بعدش عذاب شاهرخ
احساس دینم. عذاب وجدانم چمبرک می‌زد روی تصمیماتم و
همه رو نابود می‌کرد. انگار خودگذشتگی‌ام روی ترازوی زندگیم
سنگین تر بود و باید باهاش مدارا می‌کردم. فکر کنم همون
موقع بود که از ته دل خدارو صدا زدم.

شاهرخ با صدا ماشین رو پارک کرد، کی رسیدیم؟! نمیدونم.
پیاده شد و من رو هم کشید بیرون. یه جووری بازوم رو فشار
می‌داد که حاضر بودم سر کبودیش شرط ببندم. در رو با پاش
باز کرد و منرو با یه ضرب پرت کرد روی کاناپه و با دو رفت
سمت پله‌ها. من هم بی‌توجه به خودم، دنبالش رفتم ولی

همین که خواستم پشت سرش برم تو اتاق. در رو بست، بعدش هم قفلش کرد. پشت در نشستم و با صدای بلند زدم زیر گریه تا بلکه دلش برام بسوزه، ولی حیف دلم واسه خودم نمی سوخت! زجه می زدم خلاصم کنه.

اون قدر به در اتاقش مشت زدم که ماهیچه های دستم بی حس شد. اون قدر گریه کردم که گونه هام می سوخت. سرم درد می کرد و مطمئنم بازو هام و زانوم هم بنفش رنگ شده بودن. حالم بد بود، افزون بر همه اینها عذاب وجدان داشتم و آخر با همون حال خرابم لباس های خاکیم و موهای چسبیده به شقیقه ام خوابم برد همون پشت در اما خبری از نگرانی ها و محبت های شاهرخ نبود.

با بدن کرخت شده ام از خواب بیدار شدم. بدنم کوفته شده بود و سرم خیلی بدتر از دیشب درد می کرد. باتوجه به نوری که از پنجره طویل ته راهرو پهن شده بود توی راهرو فهمیدم صبح شده ولی خب احتمالاً پنج یا نهایت شش صبح بود.

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم، شاهرخ عملاً بهم فهمونده بود دیگه براش مهم نیستم و با یادآوری دیشب عرق شرم نشست روی کمرم. همون طور که دست به دیوار می رفتم سمت اتاقم،

مراقب بودم که شاهرخ بیدار نشه و یا اگه خاله شیرین تو
آشپزخونه است با صدای ترق و توروک نیاد بالا. معمولاً خاله
همین موقع ها تقریباً می اومد خونه و کارها رو راست و ریز
می کرد؛ گردگیری می کرد، ظرفها رو مرتب می کرد، یه صفایی
به یخچال می داد، آب پرتغال می گرفت و چای درست می کرد.
صبحونه رو آماده می کرد و خیلی کار دیگه که من حتی ازش
خبر نداشتم. خب خوبه اون خونه درندشت کار آسونی نبود.
من که کاری نمی کردم، شاهرخ و بابا حیدر هم تو کار خونه
مشارکتی نداشتن و حقا که کار خاله درست بود و خونه
همیشه مرتب.

رفتم توی اتاقم بیشتر از خواب یا باز کردن پنجره اتاقم، یک
دوش آب سرد می چسبید.
لباس هام رو درآوردم و به عبارتی پرت کردم روی تختم و رفتم
توی حمام، آب سرد رو که باز کردم لحظه ی اول به خودم
لرزیدم، آب خیلی سرد بود؛ اما کم- کم بدنم به دماش عادت

کرد و همین که یکم بهتر شدم اون موقع تازه یاد بدبختی‌هام
افتادم و زار زدم!

اشک‌های گرمم با آب سرد قاطی شده بود؛ اما من به هیچی
توجه نداشتم و فقط همین که مقدار کمی از بدبختی‌هام یادآور
می‌شد گریه‌ام شدت می‌گرفت.

از نبود پدر و مادر گرفته تا عشق بی‌موقعم و عذاب وجدانم و
احساس مسئولیتم نسبت به شاهرخ، از یک لحظه فکر کردن
به عشقم و دانیال و این‌که ممکنه نداشته باشمشون تا این‌که
چه‌طور دینم رو ادا کنم، اگه از اتفاق‌های دور و برم فاکتور
بگیریم باز هم اوضاع خوبی نداشتم.
بلاخره از اون لذت دلچسب زیر آب سرد دل‌کندم و بیرون
اومدم.

خداراشکر امروز کلاس دیرتر تشکیل می‌شد، سوئیچ‌هایما
هنوز توی کیفم بود باز هم خداروشکر!
لباس‌ها رو از روی تخت جمع کردم و توی سبد انداختم.
خاله این لباس‌های خاکی و گلی رو می‌دید حسابم شیش‌دنگ
با خود کرام‌الکاتبین بود. یک مانتو و شلوار پوشیدم، از

همون‌هایی که دانشگاه گیر نده؛ ولی اون قدر حس و حال بد بود که حوصله توصیفش رو نداشتم. یک سویشرت هم برداشتم بیوشم تا سردم نشه! این روزها هوا هم از خودش ادا درآورده بود. آخه مهرماه هم هوا باید سرد باشه؟ اون هم توی مشهد؟

یک کفش هم برداشتم با این تفاوت که اسپرت نبود؛ ولی خب از اون جایی که از پاشنه بلند بدم می‌اومد هیچ هم پاشنه نداشت. کیفم رو هم عوض کردم، یک کوله‌ی ساده گرم قهوه‌ای بود که طرحش ارتشی بود، وسایلم رو ریختم توش و از خونه بیرون زدم.

فقط یک جوری باید جیم می‌شدم که خاله نفهمه. ماشین رو روشن کردم و با توجه به این که بابا حیدر نبود به سختی در بزرگ و سنگین حیاط رو باز کردم و ماشین رو بیرون بردم.

شاهرخ سفارش داده بود از در برقی‌ها بیارن؛ ولی خب نمیدونم این‌ها چیکار می‌کنن که هنوز نتونستن. طفلی بابا حیدر هم کم‌ر درد داشت نمیدونم؛ ولی فکر کنم

دیسک کمر بود.

بگذریم!

از خونه بیرون زدم و یک پیام کوتاه نوشتم واسه نیلو (نیم ساعت قبل از این که حاضر بشی یک پیام بده) و راه افتادم سمت یک جایی که نمی‌دونستم کجاست!

فقط می‌خواستم برم!

برم و برم تا زمانی که یک تصمیم بگیرم. شاید مجبور بودم یک امروز رو قید دانشگاه رو بزنم؛ ولی یک تصمیم عاقلانه بگیرم. فعلاً که ذهنم قفل بود.

شیشه رو پایین دادم. این هوای سرد صبحگاهی خیلی به دل می‌نشست!

خیابون‌ها تقریباً خلوت بود و مغازه‌ها همه بسته بودن.

یعنی میشه برم پیش پارسا یکم باهاش حرف بزنم؟ لباس‌هام خاکی می‌شد. دل رو به دریا زدم و سمت بهشت رضا رفتم.

به درک بزار خاکی بشه! یک آب میزنم بهش فوقش، اصلاً هم قصد نداشتم برم خونه و لباس عوض کنم، شرایط روبه رو

شدن با شاهرخ رو اصلاً نداشتم.

بلاخره به بهشت الرضا رسیدم.

ماشین رو یک گوشه پارک کردم و سمت داداشیم رفتم.
چه قدر دلم براش تنگ شده بود! گل‌های رزی که سر راه
خریده بودم رو سر مزارش چیدم. چهار زانو نشستم و
همین جوری که باهاش دردودل می‌کردم گل‌ها رو هم پر-پر
می‌کردم.

آخرش هم ازش کمک خواستم و سمت مامان رفتم. فاصله
زیادی با پارسا نداشت. برای مامان دلم تنگ‌تر بود!
تا مزارش رو دیدم بغض کردم. از همون بغض‌هایی که گلوی
آدم رو زخم می‌کرد و نمی‌شکست. همون‌هایی که صدای آدم
رو می‌گرفت و خفه‌اش می‌کرد. یکی از همون‌ها توی گلوم
بود. مامان تو این وضعیت اگه بود خیلی می‌تونست کمکم کنه،
با حرف‌های قشنگش آرومم کنه. رزهای سفید رو براش پر-پر
کردم و یک بسته شیرینی هم همون جا گذاشتم. مامان عاشق
گل رز بود مخصوصاً از نوع سفیدش!

آهی کشیدم و بلند شدم و لباس‌هام رو تکوندم و رفتم سمت ماشین و سوئیچش رو درآوردم، اون مردی که بافاصله از من نشسته بود بدجور مشکوک می‌زد.

بیخیال!

اون قدر درگیری داشتم که فرصت نداشتم بهش فکر کنم حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دادم بابام باشه! اون مرد خیلی رنجور بود.

سوار هایما شدم و راه افتادم. بدون مقصد می‌رفتم، بدون تصمیم!

شاید الان آهنگ به سوی تو زیاد می‌چسبید؛ اما خب نه فلش داشتم و نه اینترنت.

بی خیال آرنج دستم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و بعدش مچ دستم رو تکیه‌گاه سرم کردم. ذهنم درگیر بود! یک بچه‌ی بی‌سرپرست از همه بهتر بود، هم عذاب وجدان من آروم می‌گرفت، هم لازم نبود از خودگذشتگی کنم، هم ثواب مطلق بود.

اما می‌دونستم بهمون بچه نمیدن. خب راست میگن دیگه

وقتی خودمون شرایطش رو داشتیم چرا باید از پرورشگاه بچه
بیاریم؟

کلافه از تصمیم به بن بست خورده‌ام با حرص دنده رو عوض
کردم. شاید واقعاً باید از خودگذشتگی می‌کردم، یا مال این
زندگی بودم یا زندگی دانیال. استغفراللهی زمزمه کردم. کاش
خدا من رو ببخشه، خیلی شرمندش هستم!
همسر یکی دیگه عاشق یکی دیگه.

لعنت به این زندگی نکبت اگه مال این زندگی بودم خب کارم
قطعاً درست بود و یک کاری می‌کردم که دانیال بیشعور از
ذهنم خط بخوره. اگه هم قرار بود با دانیال ازدواج کنم خب
قضیه رو بهش میگم یا میمونه یا میره. اگه بخواد بمونه خب
خیلی خوب میشه، اگه هم میخواد بره، خب بره به درک!
چه افکار بچگانه‌ای! نمیتونه کنار بیاد. جدا از اون خودم چی؟
چه طور میتونم؟ همه‌ی راه‌ها بسته بود عذاب وجدان هم شده
بود رفیق لحظه‌هام و چمبرک زده بود روی آرامشم، میدونستم
دارم اشتباه می‌کنم؛ ولی این قلب لامصبم راضی نمی‌شد دل
بکنه از معشوقش.

یک گوشه نگه داشتم و سرم رو به فرمون کوبوندم. ساعت هفت و 25 دقیقه صبح بود. خیابون‌ها هم کم-کم داشت شلوغ می‌شد، اگه شاهرخ رو مجبور کنم بره زن بگیره چی؟ من هم که مال این زندگی نبودم، نه بودم، دل دیوونه‌ام مال این زندگی نبود. دخدایا این چه سرنوشتیه که واسه من نوشتی. یکم بیشتر وقت می‌گذاشتی تا زندگی من هم این جور نباشه. یک پوزخند به افکارم زدم باز دنبال یک راه حل دیگه گشتم. اگه یک بچه می‌خریدم چی؟ خب شاهرخ که با بچه پرورشگاهی مشکلی نداشت قبلاً هم می‌گفت که اگه خواستیم میریم از پرورشگاه میاریم. آره خودش! همینه راهش بچه از پوست و استخون خودمون نیست؟ خب نباشه! مهم اینه که ما با داشتنش زندگی خوبی داشته باشیم. خوشحال بودم و یکم هم از عکس العمل شاهرخ استرس داشتم.

نگاهی به ساعت گوشیم کردم هشت بود. تقریباً یک نگاه به خیابون انداختم و فرمون رو چرخوندم تا به سمت خونه نیلوفر

برم. همون لحظه گوشیم زنگ زد، نیلوفر بود! حلال زاده است.

-سلام خوبی؟

- خوبم مرسی تو چه طوری؟

- من هم خوبم، من الان پیامت رو دیدم، من تا یک ربع دیگه حاضر میشم .

چرا احساس می کردم صداش گرفته است؟

- باشه میبینمت.

- باشه خداحافظ.

10 دقیقه بیشتر نگذشته بود که پیام اومد (پانی من

حالم خوب نیست نیام دانشگاه، سلام به شیما برسون
خداحافظ.)

چرا احساس می کردم مشکوک میزنه؟ بی تفاوت شانه‌ای بالا
انداختم و به سمت دانشگاه رفتم.

اون روز دانشگاه هم تموم شد. بماند که من چه قدر برای رفتن
لحظه شماری می کردم. سوار ماشین شدم و یک راست رفتم
سمت خونه، یک چهل - چهل و پنج دقیقه‌ای طول کشید تا

به خونه برسم. همین که رسیدم، یک راست بالا رفتم. لباس هام رو عوض کردم و یکم هم آرایش کردم. خاله شیرین هم باید دک می کردم که بره. یک لباس روی نافی بود، یقه اش بسته بود، آستین هاش هم حلقه ای بود؛ اما چون رو نافی بود شکمم رو خیلی قشنگ نشون می داد. یک شلوارک جین مشکی هم پوشیدم. لباسم هم که قرمز بود. مو هام رو باز دورم ریختم. یک خلخال هم به پام بستم. آه از نهادم بلند شد! این جوری که نمی تونستم بیرون برم. خاله می فهمید یک چیزی هست! جدا از اون خاله متوجه اومدنم نشد. پس باید یک فکر دیگه می کردم. آها خودش هست! گوشیم رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم.

- الو سلام خاله .

- سلام عزیزم کجایی؟

-من نزدیک خونه ام، خاله غذا درست کردین؟

- آره عزیزم.

- ببینید من و دوست هام داریم میام خونه، بی زحمت شما از در پشتی برین خونتون. آخه دوست هام، دوست های دانشگاه هستن نمیخوام. ...

- باشه عزیزم، غذا روی گاز هست .
- ببخشید! فقط من می‌گم غذا رو خودم پختم.
- باشه، من هم میرم پیش دریا، آخر هفته با شوهرش میرن
پیش داریوش. برم کمکش کنم کارهایش رو بکنه. با هانا
نمیتونه انجامشون بده.
بهتر از این نمی‌شد.
- چشم خاله جون! فقط زود ما نزدیک هستیم .
- باشه، کاری نداری؟
- نه خاله جان، فعلاً.
و بعد هم قطع کردم .
همون جا روی صندلی میز آرایش نشستم و منتظر شدم. همین
که ده دقیقه‌ای گذشت و مطمئن شدم خاله رفته، من هم
بیرون رفتم. نرم نرمک روی پنجه پا توی آشپزخونه
رفتم. می‌خواستم بعد مدت‌ها یک میز شاعرانه
بچینم. دیس‌ها رو بیرون آوردم و مشغول شدم. خورشت
بادمجون بود! یکی از همون غذاهایی که شاهرخ عاشقش بود.
گلدون گل رز رو گذاشتم وسط میز، کنارش دیس پر از برنج
رو گذاشتم. چنگال، کارد، قاشق رو روی دستمال

گذاشتم. همون دستمالی که مثلثی تا زده بودم. دو بشقاب خورشت هم جداگونه ریختم و تو ظرف دو طرف میز گذاشتم. یک پارچ دوغ گذاشتم و یک پارچ نوشابه، شمع روشن کردم. بشقاب رو گذاشتم. لیوان‌ها رو گذاشتم و در آخر هم پنجره رو بستم و پرده‌اش رو انداختم و همین کافی بود تا آشپزخونه تاریک بشه و نور شمع‌ها به چشم بیاد. حسابی داشتم دلبری می‌کردم و خودم هم این رو می‌دونستم و تنها هدفم رهایی از حس دین بود. انتظارم زیاد طول نکشید صدای در اومد، شاهرخ بود. پس به استقبالش رفتم. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام خسته نباشی.

- سلام همچنین .

کتش رو گرفتم؛ ولی اخم‌هاش توی هم بود.

کمی بو کشید، بعد با اوقات تلخی گفت:

-بوی خوبی هست.

با صدای آهسته تشکر کردم و گفتم :

-ناهار حاضر هست .

-باشه، تا تو غذا رو بکشی من هم اومدم .

-باشه.

اخمش داشت آزارم می‌داد، مگه چیکار کرده بودم من؟ ناچاراً

رفتم توی آشپزخونه و غذا رو کشیدم و منتظر نشستم. بعد

دقایقی شاهرخ اومد و روبه روم نشست .

-قصدت چیه؟

جا خوردم و با تته پته گفتم:

-من؟ م... من... هیچی گفتم...خب نهار با هم بخوریم.

- خیلی خب می‌خوریم، بعدش؟

چرا تحمل سردیش رو نداشتم. ناخودآگاه بغض کردم و چونه‌ام

لرزید؛ اما یاد غرورم افتادم و خودم رو جمع و جور

کردم. چرا نگاه ازش گرفتم؟

- هیچی، شاید خواستم باهات حرف بزنم.

طعنه حرفم رو گرفت و فقط به یک آهان اکتفا کرد.

غذامون رو تو سکوت خوردیم. همون بهتر که توی سکوت

تموم شد.

غذام رو نیمه ول کردم. به عبارتی سیر شدم و گفتم:
-شاهرخ من بخاطر این که تنها باشیم به خاله گفتم
دوست‌هام رو دعوت کردم، بهتره سوتی ندی.
اولین بار بود این جووری باهاش حرف می‌زدم.
سری تکون داد و من از پشت میز بلند شدم.
روی کاناپه روبه روی تلویزون نشستم و بی‌هدف زل زدم به
تلویزون، نمیدونم چه قدر گذشت که اومد و کنارم نشست و با
بی‌رحمی گفت:

-خب؟

زل زدم توی چشم‌هاش، بدون خجالت گفتم: - - بچه.
با تعجب نگاهم کرد!

ادامه دادم و گفتم:

-من بچه می‌خوام.

خندید! یک جووری خندید که من هر لحظه احساس می‌کردم
الان که حنجره‌اش پاره بشه.
خنده‌اش که تموم شد گفت:
-جوک بامزه‌ای بود.

با حرص گفتم:

-اتفاقاً برعکس جوک نگفتم. بهتره سرپرستی یک بچه رو به عهده بگیریم.

نگاهش گنگ شد، با گنگی گفت:

-بچه؟

چشم‌هام رو توی کاسه سر چرخوندم و گفتم:

-بله بچه، مشکلی هست؟

با عصبانیت پا روی پا انداخت و گفت:

-به سپیده که حسودیت نشده؟ ثواب هم که نمیخوای

بکنی. پس قصدت چیه؟

بعد هم منتظر نگاهم کرد.

-کلافه از جام بلند شدم و گفتم:

-من بچه میخوام شاهرخ!

پاشد و جلوم ایستاد و گفت:

-ولی من نمیخوام. هلم داد که روی کاناپه افتادم. بعدش

هم سریع از پله‌ها بالا رفت. من موندم و یک دنیا حال

بد. سرم رو تکیه دادم به پشتی کاناپه و آروم اشک ریختم. شاهرخ خیلی عوض شده بود، انتظار هر چیزی رو داشتم غیر از این برخوردار. ته دنیا اون جایی هست که خودت دلت برای خودت بسوزه.

با ساعت کوکی‌ام بیدار شدم و یک مانتو و شلوار پوشیدم، یک مقنعه طلایی تیره هم پوشیدم. یک کیف هم هم‌رنگ رنگ مقنعه‌ام برداشتم. کفشم چکمه‌ای با ساق‌های کوتاه بود. از خونه بیرون زدم. یک پیام به نیلو (اگه حاضری بیا بیرون) دادم. سوئیچ رو در آوردم و سوار ماشین شدم. سنگینی نگاه یک نفر رو حس می‌کردم. خاله که من رو نمی‌پایید، بابا حیدر هم که اصولاً خونه ما نمی‌رفت. پس قطعاً شاهرخ هست که داره از پنجره اتاقش من رو دید میزنه. حوصله‌اش رو نداشتم و حتی نمی‌خواستم که بدونه متوجهش شدم. بیخیال سوار ماشین شدم و به سمت خونه‌ی نیلو رفتم. چند دقیقه طول کشید که نیلو سوار بشه، بدون حرف راه افتادم که وسط راه متوجه اشک‌های نیلوفر شدم.

- خوبی نیلو؟

انگار متوجه نشد که هیچ حرکتی نکرد.
محکم تکونش دادم که با ترس برگشت نگاهم کرد .

-نیلو چرا گریه می کنی؟
دستی به صورتش کشید و با کلافگی گفت:

-هیچی.

- میگم چی شده؟

با داد گفت:

-میگم هیچی نشده.

بلندتر از خودش گفتم:

-باید بگی نیلو.

- چرا نمیفهمی میگم هیچی نشده؟

- چون کاملاً مشخصه که یک چیزی شده .

نگاهم کرد، توی عمق چشمهام فکر کنم پی به نگرانیم برد که
گفت:

-دوست داری بشنوی؟

با اطمینان خاطر گفتم:

-معلومه.

پس گوش کن، بابام یک قرار داد بسته، یک مقدار خیلی زیاد پول از دوست‌هایش گرفته تا یک برج بسازه تو تایلندو، سر این که نتونه پول رو پس بده شرکت و اعتبارش رو گرو گذاشته. اون جا از یک نفر زمین رو خریده، بابام که از قیمت‌ها خبر نداشته و اون یارو هم که میدونسته بابام خارجیه سرش رو کلاه گذاشته و همه پول‌ها رو برداشته و رفته. هق زد و دست‌هایش رو جلوی صورتش گرفت. سرش رو به آغوش کشیدم و و اون رو به آرامش دعوت کردم .

- دوست‌های بابام فقط میگن که شرکت رو میخوان.
پشتش رو نوازش کردم.

- پدرام میگه که همه‌ی اون پول رو میده.
اون رو از خودم جدا کردم تو صورتش نگاه کردم و گفتم :
- این که خیلی خوبه.
- در ازای این که زنش بشم؟
اشک‌هایش رو با ناراحتی پاک کرد، چند ثانیه بعد از این که سرش رو تکیه داد به صندلی یهو از ماشین پایین پرید و عق زد.

- این قدر چیزی نخوردی، چیزی نداری بالا بیاری.

همون جوری که گلوش رو گرفته بود سوار ماشین شد.

حالم بده پانید، بابا نمی خواست من سر از آشفتگی هاش
دربیارم؛ اما شب موقع درد و دل هاش با مامان شنیدم.

- آرمین نمیتونه کمک کنه؟

- بابا نمیخواد که بهش بگه.

- یعنی چی بابا نمیخواد بهش بگه؟ حالا میخوای چیکار
کنی؟

- نمیدونم، فقط اگه میشه من رو پیش صبا برسون .

-صبا چرا؟

- یک ساختمون پنج طبقه داره مال خودش و

دوست هاش، میخوام پیش اون برم. میدونم مجبور میشم که
قضیه رو براش بگم؛ اما از خونه خودمون یا خونه نیکی خیلی
بهتره.

- مطمئنی؟

سری تکون داد و آب دماغش رو گرفت.

- نمایای پیش من؟

- نه! شاهرخ اون جاست میخوام راحت باشم.

- خونه ما راحت نیستی مگه؟

- خونه صبا فرق می کنه پانیذ. صبا صبح تا عصر بیمارستانه

من میتونم تنها باشم بعدش هم خسته است و کاری به من نداره، شبها هم که خیلی راحت میتونم باهاش درد و دل کنم، بهتر از همه اینها اون مجردی زندگی می کنه. میتونم راحت باشم پانیذ لطفاً درکم کن.

- باشه عزیزم هر جور راحتی، چند روز اون جایی؟

- تا وقتی که یک تصمیم بگیرم.

-باشه برسونمت؟

-دانشگاهت؟

- بیخیالش. این زنگ چیز خاصی نداریم.

- باشه دستت درد نکنه.

از روز دعوایمون با شاهرخ 18 روز می گذشت و من دیگه تحمل سردیش رو نداشتم. از طرفی فردا سالگرد ازدواجمون بود و من می خواستم از دلش دربیارم. هر روز این هجده روز عذاب بود و عذاب. هر روز رفتن دانشگاه با هایما و برگشتن. امروز هم دانشگاه نداشتیم و من خیلی کارها داشتم تا انجام بدم. کلید ویلای لواسون رو برداشته بودم و بابا حیدر و آقا علی رو آلا

خون بالا خون کرده بودم.

تو این هجده روز خیلی اتفاق‌ها افتاده بود، نیلو روز به روز بی‌قرارتر می‌شد و از خونه هم فراری بود؛ ولی تصمیمش رو گرفته بود. جدا از اون با سپیده نوزده روز بود قطع ارتباط کرده بودم. شیما هم که هیچی! امروز کلاس نداشتیم و فردا و پس فردا هم تعطیل رسمی بود، بعد هم که جمعه می‌شد. چهار روز شمال رفته بودن. نیما و شیما و شب‌نم، خواهر کوچیک‌ترشون که کلاس نهم هست و پدر و مادرشون و خاله‌شون که با اون‌ها زندگی می‌کرد. آرمان هم که هیچی! بهش زنگ زدم و گفتم از پیش‌برنمیام، حرفی از قهرمون نردم. اون هم چیزی نپرسید. شرمند‌ه‌اش بودم. گلرخ هم که این‌جا نمی‌اومد اصولاً، این مدت که قهر بودیم شاه‌رخ ناهار رو توی شرکت می‌خورد و ظهر تا عصر خونه نمی‌ومد و شام هم یا تو رستوران بود یا خونه گلرخ که این کلافه‌ام می‌کرد.

یک شلوار دامنی مشکی و مانتوی ستش رو پوشیدم و شال قرمزی روی سرم انداختم و یک کیف کوچیک مشکی هم

برداشتم و گوشیم رو داخلش گذاشتم. کفش هم برعکس همیشه پاشنه‌دار پوشیدم که رنگش قرمز جیغ بود. آرایش نکردم؛ اما موهای حالت دارم رو توی صوتم ریختم، یک رز قرمز هم زدم. سوئیچ رو برداشتم بیرون اومدم. جلوی کیک فروشی نگه داشتم و داخل رفتم. مطمئناً باید همون جا سفارش رو می‌دادم. البته اگه از مزه کیک‌های این‌جا مطمئن نبودم. یک کیک قلبی بزرگ سفارش دادم با یک ترک وسطش که نصفش عکس من و نصفش هم عکس شاهرخ بود، دور تا دور ظرف کیک هم گل‌های رز آتشین داشته باشه، شاهرخ عاشق گل رز بود. روش هم گفتم یک جمله قشنگ به سلیقه خودشون بنویسن. آدرس ویلا رو هم دادم و بیرون اومدم. کادوی جشن و لباس برای خودم می‌موند. وارد پاساژ طلا فروشی شدم، طلا نمی‌خرید یعنی خوشش نمی‌اومد پس باید یک چیزی می‌خریدم که خوشش می‌اومد. یک دستبند چرمی براش سفارش دادم که روش حکاکی اسم خودش باشه و روی چرم آب طلا ریخته شده باشه چون از کار طلا فروشه خیلی خوشم اومده بود. یکی از سرویس‌های گل برجسته‌اش رو خریدم و بیرون اومدم. قرار بود عصر که

خریدم تموم شد برم و سفارش رو بگیرم.
ساعت‌ها بود توی پاساژ می‌گشتم. پنج ساعتی بود از خونه
بیرون اومده بودم، علاوه بر گرسنگیم نای راه رفتن هم
نداشتم. داشتم بیخیال لباس خریدن می‌شدم که جذب یک
مغازه شدم، فکر کنم توش نرفته بودم. یعنی دیگه تشخیص
نمی‌دادم تو کدوم مغازه رفتم و توی کدوم یکی رفتم. وارد
شدم نه این یکی انگار دکوراسیونش با همه فرق می‌کرد. دور
تا دور مغازه رو با چشم برانداز کردم؛ ولی چیزی چشمم رو
نگرفت. جلو رفتم و گفتم :
- سلام .

فروشنده که یک آقای تقریباً جوون بود گفت:

-بفرمایید خانوم!

- یک لباس خاص میخوام، ترجیحاً یاسی یا یشمی باشه .

ژورنالی جلوم گذاشت و گفت:

-این‌ها کار خارج هستن .

اون یکی ژورنال دستش رو هم جلوم گذاشت و گفت:

- اینا هم ایرانی هستن. مدل هر کدوم رو پسندیدید رنگش

رو داریم اگه این جا نباشه شعبه دیگمون حتماً داره .

- خب کی به دست من میرسه؟

- شما انتخاب کنید خانوم، یک ساعته تحویلتون میدیم.

- باشه.

ژورنال‌ها رو برداشتم و همون جا رو یکی از صندلی‌ها نشستم.

ژورنال ایرانی رو باز کردم، لباس‌های اولش که چنگی به دل نمی‌زد. همه باز و کوتاه؛ اما به بعدش تا می‌دیدم دستم رو

روش می‌گذاشتم. عکس بعدی رو که می‌دیدم نظرم عوض

می‌شد؛ ولی مات یک لباس موندم! یک لباس مخمل

مشکی، بلند و جذب بود که تا روی کفش می‌رسید. پشتش

دنباله بلند داشت و یک طرفش هم از ران به پایینش چاک

داشت و پشتش هم تا کمر باز بود. مثل یک هفت! یقه‌اش

دلبری بود. سر شونه‌هاش لخت بود؛ ولی آستین بلندی

داشت که تنگ بود و مچ رو کاملاً می‌پوشوند. برای منی که

همش لباس اسپرت می‌پوشیدم فوق‌العاده بود. قشنگ

محوش شده بودم انگار هم نه انگار که رنگ مد نظرم یشمی یا

یاسی بود. خود- خود مشکیش رو می‌خواستم.

- آقا همین رو می‌خوام .

ژورنال رو به دستش دادم و از میزش فاصله گرفتم.

- یشمی‌اش موجود نیست؛ اما یاسیش همین

جاست. بیارم براتون؟

- نه همین رنگ رو میخوام .

- بسیار خب !

ده دقیقه‌ای طول کشید تا لباس رو برام بیاره، بعد هم داخل

اتاق پرو رفتم. خوبی بعدیش این بود که زیپش از پهلو

بود. سایز- سایز بود، باورم نمیشه انگار برای خودم دوخته

بودنش.

اومدم بیرون و لباس رو حساب کردم و سراغ کفش

رفتم. کفش رو به راحتی انتخاب کردم. یک کفش پاشنه ده

سانتی که روی پا بند و آویز داشت.

در نهایت هم سراغ کادو رفتم. نیم ساعتی هم اون جا معطل

شدم؛ ولی راضی نمی‌شدم اون رو تنهایی به شاهرخ

بدم. یک ساعت هم باید برایش می‌خریدم. سوار ماشین شدم

و پاساژ ساعت رفتم. یک ساعت مردونه صفحه بزرگ انتخاب

کردم، چون اون دستبند چرمی بود بند ساعت هم قهوه‌ای

روشن خریدم. در آخر هم دادم هر دوشون رو کادو کنه.

اخرش هم سوار ماشین شدم و سمت خونه راه افتادم. ساعت پنج عصر شده بود تا به خونه رسیدم. داخل آشپزخونه رفتم و یک راست سر یخچال رفتم. طفلی خاله روی میز آشپزخونه خوابش برده بود. قابلمه عدس پلوی دیشب رو با ظرف ماست برداشتم. حوصله گرم کردن برنجها رو نداشتم، یک پیاله ماست ریختم و اتاقم رفتم. اول از همه کادوها رو جاسازی کردم بعد هم خوش اشتهای برنجهای سرد رو با پیاله ماست خوردم و بعد از انتقال ظرفها به طبقه پایین خوابیدم. اولین بار بود ناهار رو این جوری میخوردم، چه قدر هم کیف داشت!

چشمهام رو که باز کردم اتاق خیلی تاریک بود، آخیش خستگیام در رفت.

پا شدم و برق رو روشن کردم. یک نگاه به مانتوی چروک شدهام انداختم و سری از روی تاسف تگون دادم.

خیالم از بابت کادوها راحت بود، دم دستیترین لباس رو پوشیدم و یک شنل گرم هم روی شونههام انداختم. از اتاق بیرون زدم، توی این یازده روز تنها چیزی که عذابم می داد احساس دینم نسبت به شاهرخ بود و شیرینترین احساس دنیا

افتاده بود به جونم، توی این یازده روز فهمیده بودم بدجور به یک نفر دل بسته‌ام.

در خونه رو بی صدا باز کردم، کلیدش توی گلدون بود و گلدون کنار در بود. بیرون رفتم و روی اولین پله نشستم، عاشق بودن شیرینه؛ اما یک احساس گنگ برای من بود. انگار یک چیزی داشت توی قلبم وول می خورد. یک لبخند کوتاه هم روی لبهام بود. داشتم به خاطراتمون فکر می کردم، همزمان با فکر من صدای پیانو از اتاقش اومد. پیانو زدنش حرف نداشت. آدم رو مسخ خودش می کرد. مخصوصاً وقتی با صدای خودش می خوند؛ ولی حیف این بار نمی خوند. یک آهنگ بی کلام و غمگین! من رو یاد خیانت می انداخت و اشکم رو در می آورد. مگه تقصیر من بود؟ مگه عشق دست خود آدمه؟ دو سال همه تلاشم رو کردم عاشق مرد زندگیم بشم، نشد! هق زدم و زمزمه کردم نشد. من خواستم که عاشق دانیال شریفی بشم؟ مگه دانیال شریفی چی داشت که شاهرخ نداشت؟ چی شد که اون غریبه شد همه زندگیم؛ ولی شاهرخ رو نتونستم حتی یک بار، فقط یک بار به چشم شوهرم نگاه کنم؟ شاهرخ بی شیشه پيله برادرم بود فقط، اون وقت اون مرد

مغرور چه‌طور جای خودش رو توی قلبم باز کرد؟ اون مرد
مغروری که حاضر نیست در ماشین رو برام باز کنه یا صندلی
رو برام عقب بکشه؛ اما شاهرخ حتی تو شستن ظرف‌ها هم
کمکم می‌کرد. چه‌طور عاشقش نشدم؟ لعنت به تو
پانیذ! لعنت که زندگی خودت و همه رو سیاه کردی. اگه به
دانیالم نرسم چی؟

قطرات چکیده روی صورتم رو پاک کردم، این جمله‌ای بود
که هر روز با خودم تکرار می‌کردم و هر بار از ترسش لرز به تنم
می‌افتاد و باز یاد شاهرخ و خوبی‌هاش می‌وفتادم و عذاب وجدان
لعنتی به جونم می‌وفتاد. اصلاً من چه‌طور عاشق دانیال
شدم؟ چشم‌هاش چی داشت مگه؟ آهی کشیدم! کار هر روزم
شده بود این که من اگه به دانیال نرسم دیوونه میشم، دق
می‌کنم و می‌میرم .

حتی از فکر کردن بهش دیوونه می‌شدم، واهمه داشتم! سرم
رو تکون دادم تا از ذهنم خارج بشه؛ اما فایده نداشت و دوباره
حس‌های بد سراغم می‌اومد .

یعنی ممکنه اگه دانیال بفهمه من رو ول کنه و یا ازدواج
کنه؟ نه امکان نداره! اون نباید بفهمه.

سرم رو گذاشتم روی زانوم و زانو هام رو محکم بغل گرفتم. فردا سالگرد ازدواجمون بود، پر کشیدم به اون روزها، به دو سال پیش، یک دنیا غم توی چشم هام بود. هنوز از ختم چهلم پارسا دو هفته بیشتر نگذشته بود و من هنوز عذا دار بودم. پس این پیراهن سفید چیه تنم؟ این رقص و آواز چیه این وسط؟

همین جوری که با غم به پایکوبی ها نگاه می کردم دستم فشرده شد. بهش نگاه کردم. دو جفت چشم آبی که تو کل مراسم شبیهش رو ندیده بودم. دو چشم که یک برق خاصی توش داشت و با ذوق نگاهم می کرد و تحسین ازش می بارید. چرا دروغ؛ اما این مرد خیلی خوشتیپ بود. هیچ کدوم از مراسم هایی که رفته بودیم این جور جشنی نداشت و من حتی تصور نمی کردم این جشن مال من باشه و این مرد هم، مرد زندگی من باشه.

نگاه از چشم های دریابیش گرفتم و دوباره به جون های مردم که توی پیست رقص می لولیدن چشم دوختم. پس چرا خوشحال نبودم؟ مگه هر دختری آرزوی همچین

جشنی رو نداره؟ مگه آرزو نداره یک روز یک مرد خوشگل و خوشتیپ کنارش باشه و این جور جشنی براش بگیره؟ اصلاً چرا بابام نبود؟ مگه این داماد انتخابی خودش نبود؟ پس چرا نبود؟ یعنی دلتنگ آدمی بودم که من رو زوری عروس کرد؟ اون لحظه فقط مادرم رو می خواستم که آغوشش روبه روم باز کنه و بگه دخترم سفید بخت بشی و یا پدری که پیشونیم رو ببوسه و من رو به این مرد بسپاره که حالا که اسمش تو شناسنامه‌ام خورده بود و حتم داشتم اسمش شاهرخ هست، یا برادری که شونه‌هام رو بغل بگیره و بگه دلش برام تنگ میشه. اون لحظه یک آشنا می خواستم فقط؛ ولی به جاش یک دختر گندم‌گون جلوم اومد. چشم‌های خمار و عسلی داشت، موهای خرمایی رنگی که رنگشون زده بود و معلوم بود، موهایش پرپشت بود. یک لباس کوتاه و نیمه باز گرم، قهوه‌ای پوشیده بود، زل زد توی چشم‌هام و خودش رو خواهر شاهرخ معرفی کرد.

بی‌رحمانه گفت:

-امیدوارم هر چه زودتر سایه نحست رو از روی زندگی

داداشم برداری، مهمم هم نیست که چه قدر ازش می تراشی.
با توپیدن شاهرخ بهش پشت چشمی نازک کرد و رفت. باید
توی گوشش می زدم یا به شاهرخ می توپیدم و باهاش قهر
می کردم؛ اما بعدش؟ بعدش باید کجا می رفتم؟ به خونه پدریم
که ورودم رو بهش غدقاً کرده بود و بعدش هم باید پذیرای
ضربات کمر بند می شدم؛ اما باز هم می ارزید به زخم زبون
خوردن؛ اما کاش آدرس خونه جدیدش رو بلد بودم. بعدش
هم از دست کی فرار می کردم؟ از دست اونی که اسمش توی
شناسنامه ام خورده بود؟

بی خیال همه ی این ها، گرمای دستش بهم این امیدواری رو
می داد که بعد همه این ها یک نفر کنارم هست. بهش
نمی اومد آدم بدی باشه، بابا چی؟ من لوس و ملوس خودش
بودم.

با قطرات بارونی که روی صورتم ریخت، پاشدم و خونه
رفتم. در رو آروم قفل کردم و بالا رفتم. صدای پیانو دیگه
نمی اومد. باید یک فکری می کردم که تا فردا قبل از غروب
شاهرخ توی لواسون باشه.

رفتم و رو تختم دراز کشیدم. آرمان؟ نه بابا دیگه روم همیشه نگاه کنم بهش چه برسه بهش زنگ بزنم، نوچ همیشه، سپیده؟ باهاش قهرم، ماهان؟ نوچ! بهش زنگ نمیزنم. نامرد بهم نگفت مثلاً بابا شده. تو روح خودت و بچت، ایش! آها، آرمین؟ چی بهش بگم؟ بگم امروز سالگرد ازدواجمونه یک کاری کن شاهرخ بره لواسون؟ فهمیده جشن داریم؛ ولی خب مسخره است که این رو بهش بگم. به بابا حیدر زنگ بزنم؟ آره خوبه؛ ولی خب شاهرخ میگه عمو علی لواسونه برو پیشش. نوچ این هم همیشه، نیلوفر هم که حالش بده فکر نکنم بیاد. امروز میخواد بره خونه خودشون، باید حواسم بهش باشه. شیما؟ عه شیما اینها رو دعوت نکردم. شمالم هستن، آهان خودشه، نیما!

نیما هم تو شماله هم شاهرخ رو به شمال می کشونه. ساعت رو نگاه کردم، بیست دقیقه به چهار هست، زنگ نمیزنم سر صبحی فوش کشم می کنه پیام میدم. (سلام شیما جونى! از خواب شبانه بیدار شدى زنگ بزن بهم کارت

دارم، هرچند بعید میدونم زود بیدار بشی، پس هشت زنگ
میزنم سعی کن بیدار باشی.)

از پیام خودم خنده‌ام گرفت و ارسال رو زدم.

بیست دقیقه بعد بهم زنگید. تعجب کردم! جواب دادم:

-ای تو روحت، ای کفنت کنم، ای نارگیل بپاشم رو

خرمات، مغز پسته لای حلوات بذارم. چه مرگت بود اول

صبحی من رو بیدار کردی؟

- من که بیدارت نکردم بیشعور این یک، دوماً نفس بگیر

خفه نشی.

- بیشعور خودتی که آزار داری، گوشی من تنظیماتش این

جوری هست که کسی پیام میده همون لحظه باید نگاه کنی.

- خب پس گوشیت آزار داره، گوش کن بین چی میگم.

- بینم چی میگی؟

خندیدم و گفتم:

- خفه بمیر گوش کن، امروز سالگرد ازدواج من و شاهرخ

هست.

-عه چه خوب! چه زود خبر میدی؟

- الان خفه، مردی؟

- میبینی که زنده‌ام.

- روانی.

قبل از این که دوباره یک چیز بگه گفتم:

- با نیما کار دارم.

- هان؟ چشمم روشن با داداش من چیکار داری؟ ضعیفه

خودت شوهر داری.

-من که نگفتم با عشق جانم کار دارم، میگم با نیما کار

دارم .

- دیگه چی؟ میخوای بگو؟

تند- تند گفتم :

-شیما لطفاً گوش کن جشن توی لواسونه من میخوام جوری

که شاهرخ نفهمه بکشونمش شمال و به کمک نیما نیاز

دارم. هر وقت بیدار شد سریع گوشی رو به من

بده، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم، یک ثانیه بعد پیام

داد. (باشه.) شوخی کردم ناراحت نشو .

یک ایموجی قلب براش فرستادم و خوابیدم. با صدای زنگ

گوشیم بیدار شدم ساعت هفت بود.

جواب دادم:

-الو

-این به تلافی شب، نیما این جاست گوشی رو میدم بهش و
برای جلوگیری از بعضی مسائل روی آیفون می‌ذارم.

- خیلی خب زود.

-بیا نیمی.

خندیدم نیما رو میگه نیمی، پس منم باید بگم شیمی.

- سلام استاد.

- سلام پانید جان خوبی؟

اوه آب شدم توی زمین رفتم .

ادامه داد:

- من فقط تو دانشگاه استادم، بفرمایید.

- شرمنده آقا نیما، یک کمکی... ..

-نیما هستم .

- بله داشتم می‌گفتم که ما یک جشنی داریم تو

لواسون، سالگرد ازدواج من و شاهرخ هست. شما زحمتش رو بکش یک جوری تا غروب بکشونش لواسون.

- خودتون چی؟

- من الان میخوام حاضر بشم. فقط یک کاری کن شاهرخ پاش به ویلای ما اصلاً باز نشه، حرفی از من هم نزن. من و شاهرخ با هم قهر هستیم.

-چه زود خبر میدی پانید، بازم باشه اون قهر هم از کاربردهای مکر زنانه هست.

چه بهتر بذار فکر کنه این قهر برنامه ریزی شده است.

-خیلی ممنون استاد، لطف می کنین.

خیلی زود صمیمی شدم؛ اما این از گرمی و گیرایی صدای خودش بود. به من چه!

- خواهش می کنم. فقط خواستی از این به بعد کسی رو

دعوت کنی زودتر دعوت کن، شاید خرید داشته باشه.

-تیکه نپرون استاد، از قلم افتاده بودی حالا هم برو نذرات رو

ادا کن که دعوت شدی.

- حیف میخوام بهت لطف کنم وگرنه نشونت می دادم.

-باشه منتظرم استاد ملک زاده مقدم عزیز، رفیق شفیع

خدانگهدار.

- خداحافظ جغله، تو کلاس که خوب مظلوم هستی.

- همینه که هست.

و قطع کردم، این هم جور شد.

- تا شاهرخ خواب هست اول برم کادوها و لباسم رو توی

ماشین بذارم.

شنلم رو برداشتم و به همراه وسایلها از خونه بیرون

پریدم. وسایلها رو توی ماشین گذاشتم و پاورچین-

پاورچین توی اتاقم اومدم که خاله شیرین نفهمه.

پریدم توی حموم و آب گرم رو باز کردم. آخیش چه حالی

میده، موهام رو خیلی خوشگل شستم و حسابی در حق خودم

لطف کردم و در نهایت بیرون اومدم.

موهام رو سُشوار کشیدم و باز دورم انداختم تا بعد از پوشیدن

لباسم یک دستی بهشون بکشم. باید آرایشگاه می‌رفتم. یک

زیر سارافونی سفید پوشیدم و روش هم سارافون سورمه‌ایم که

ساده بود و یک کمربند طلایی داشت شلوارم و سُرسی انتخاب

کردم و روسری هم پوشیدم. سورمه‌ای با گل‌های ریز نارنجی،

یک مانتو شلوار شیک هم واسه اون جا برداشتم. سوغاتی خود
شاهرخ از آلمان، رفته بود یک سفر کاری، یک روسری هم
رنگش برداشتم. مانتو شلوار کرپ جنس طوسی، مانتوم کوتاه و
تا روی زانو بود؛ ولی در ادامه‌اش گیپور طوسی تا روی ساق
پام بود، شلوارش هم تنگ-تنگ بود و ده سانت کوتاه‌تر از
حد معمول بود. روسری هم دودی برداشتم تا به لباس‌هام بیاد.
کفش‌هام روی صندل برداشتم، موهامم باز بود.
بعد از تماسم با شیما متوجه شدم جناب رستمی فردوگاه
رفتن. دم نیماخان گرم! وسیله‌هام رو برداشتم و پایین
رفتم. قرار شد خاله شیرین هم با خواهرش و دریا بیان.
سوار ماشین شدم و با نهایت سرعت راه افتادم. تا پنج یا شش
ساعت دیگه اون جا باید باشم.
دستی به لباسم کشیدم و برای آخرین بار توی آینه به خودم
نگاهی انداختم و گردن‌بند و گوشواره‌های گل برجسته‌ام رو
مرتب کردم، آرایشگر حسابی بهم رسیده بود و تا یک ساعت
دیگه مهمون‌ها می‌رسیدن. شاهرخ هم یک و نیم ساعت دیگه
همراه نیما می‌اومد. از اتاق اومدم بیرون و کارگرها همه مرخص
شده بودن و فقط مستخدم‌ها به چشم می‌اومدن که دارن از

خودشون پذیرایی می‌کنن. تا من رو دیدن از جاشون بلند شدن و بازار تعریف‌ها و تبریکاشون گرم شد. اولین مهمون‌هامون شیما و شبنم و مادرشون بودن، شبنم که هیچ شباهتی به خواهر و برادرش نداشت؛ ولی شر و شیطان‌تر از اون‌ها بود.

- عه پانید جون شمایی؟

به شیما نگاه کردم و گفتم:

- این خوشگله کیه؟ چه قدر هم پروئه!

بعد هم با مادرش سلام و احوال‌پرسی کردم. شبنم شبیه

مادرش بود و کلی با نیما و شیما فرق می‌کرد.

شیما خندید! مایه‌ی سر افکندگی؛ اما خواهرم هست .

شبنم با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-خودش رو گفته، شبنم هستم!

- می‌دونم عزیزم، خوشبختم!

- همچنین! تو خیلی خونگرمی، تعریف‌های شیما و نیما

بی‌جهت نیست. من از هردوشون کوچک‌ترم و هفده ساله

یعنی چند ماهه دیگه هفده ساله میشم.

- اوه! صد ساله بشی، برید بنشینید و از خودتون پذیرایی کنید. من الان خدمتون میرسم .

شما پس کلهام زد و کمی از من دور شد و گفت:

-این رو زدم چون برای من لفظ قلم حرف نرنی.

خندیدم! خوشبختانه موهام خراب نشده بود، یک تره بلند از موهام روی شونهام بود و یک وجب از سینهام رد شده بود و فر بود، همین رو دوست داشتم.

همون لحظه آرمان رسید، شرمگین نگاهش کردم که من رو محکم توی بغلش کشید و گفت:

-اون جووری نگاهم نکن دلم می گیره، فدای سرت درست شد. خودم رو جدا کردم و گفتم:

- راهبه؟

چشم‌هاش رو برای تاکید حرفم باز و بسته کرد و گفت:

-راهبه!

- خب پس بفرمایید بالای مجلس .

و بعد از اون مهمون‌ها یکی- یکی تشریف آوردن. جالب بود و

غیر قابل انتظار؛ اما گلرخ رو هم دعوت کرده بودم، البته اگه می‌اومد.

نزدیک ورود نیما و شاهرخ بود، نگاهی به دور تا دور سالن انداختم همه اومده بودن. سالن پر مهمون بود و خدمتکارها در تکاپوی پذیرایی! استرس گرفته بودم، نکنه شاهرخ به سرش بزنه!

آرمان اومد کنارم ایستاد و گفت:

-چته؟

- چه می‌دونم! حالم خوش نیست.

- اون شب چی شد؟ راستی چه قدر گوش‌هات تیزه!

لبخند تلخی زد.

- هیچی، چه انتظاری داشتی؟

- راستش رو می‌خوای؟

- آره خب!

- این که دست به کار بشید برای خانواده سه یا چهار یا شاید

هم پنج نفره!

بعد با شیطنت نگاهم کرد.

کفش پاشنه ده سانتیم رو گذاشتم روی پاش و گفتم:

-زهرمار!

-اوه چه خشن!

- قهریم، از اون شب قهریم .

آرمان با تعجب نگاهم کرد! سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-اون یک عاشقه!

-بود، رفتارش کلاً تغییر کرده .

- نه اشتباه می کنی .

بی توجه به لحن سرزنش گرش گفتم:

- فقط دعا می کنم امشب خرابکاری نکنه .

صدای در پارکینگ که اومد مجال هیچ حرف دیگه‌ای رو نداد، آرمان دستور داد برق‌ها رو خاموش کنند.

شاهرخ و نیما داخل اومدن، سالن غرق در تاریکی بود شاهرخ آروم پرسید:

-عه نیما این جا چرا این قدر تاریکه؟ شرمنده نمی دونم آقا علی و دخترش کجان؟

-چند روزه صدات رو نشنیدم بی معرفت؟

-الحق که خدا برای آفریدن تو کلی وقت گذاشته، صدای و بم و گیرات .

دستش رو گذاشت روی کلید برق و سالن سر تا سر نور شد،
نیما خون سرد و خوشحال داشت نگاه می کرد؛ اما شاهرخ
مبهوت مونده بود. صورتش صاف- صاف بود و چشم‌های آبیش
می درخشید. یک پیراهن سفید همراه کت و شلوار
دودی پوشیده بود. یک پاپیون دودی هم دور گردنش بود
و یک دستمال هم توی جیب کتش، موهای درشتش رو هم
بالا داده بود. به شخصه صدای لرزیدن کلی دل رو
شنیدم، سالن سکوت بود شاید مبهوت شاهرخ! شاید هم نیما،
شاید هم عکس‌العمل ما! نگاه مبهوتش دور تا دور سالن چرخید
و روی من ثابت موند. تحسین‌وار نگاهم می کرد، یکمی لاغر
شده بود یک لبخند کنج لبش نشست، لبخند بود یا پوزخند؟
واقعاً نمی تونستم تشخیص بدم. جلو و به سمت من اومد،
نفسم توی سینه حبس شده بود. توی عمق چشم‌هاش خیره
شدم چرا نمی تونستم از اون چیزی بخونم؟ چیزی نگذشت که

روبه روم بود. برای خیره شدن توی چشم‌های خوشرنگش باید
سرم رو بالا می‌گرفتم. لبخند می‌زد؟ نه من توهم زدم، چرا
نی - نی چشم‌هاش می‌خندید؟ مسخره‌ام می‌کرد؟ نه، از عشق
پر بود؟ نمی‌دونم تو اون لحظه همین که گناهم رو ببخشه
کافی بود.

زمزمه‌وار گفت:

-هوایت می‌زند بر سر دلم دیوانه می‌گردد، چه عطری در

هوایت هست؟

آهی کشید و گفت:

-نمی‌دانم - نمی‌دانم!

لبخند کنج لبم نشست! این همون شعری بود که پارسال
سالگرد ازدواجمون قاب کرده بودم و گذاشته بودم زیر بالشتش،
شاهرخ هی ول خورد - هی ول خورد و می‌گفت:

-زیر سرم سفته خوابم نمی‌بره بماند که من چه قدر اعصابم
خورد شد سر این که با شاهرخ دعوام نشه یا چیزی رو لو ندم،
نقشه‌ام که دیگه نگو کلی پشیمون شده بودم؛ اما در نهایت
شاهرخ به ذهنش خطور کرد و زیر بالشتش رو نگاه کرد و

غافلگیر شد. بعد هم کلی من رو چلونند که دستت درد نکنه و
غافلگیر شدم.

لب زد:

-سالگرد ازدواجمون مبارک.

جیغ و هورا بلند شد.

-ما رقص می‌خوایم یا لا- یا لا!

خندیدم و آرام جوری که شاهرخ بفهمه گفتم:

-چه قدر بیشعور .

شاهرخ هم خندید و چشمک زد بعد هم دستش دور کمرم

حلقه شد و من رو وسط سالن برد. یک سالسای شیک!

کیک رو با دیوونه بازی‌های آرمان و سپیده و نیما و شیما و

شیطنت‌های شب‌نم خوردیم. بلاخره موقع کادوها رسید،

هرکس یک چیز می‌داد از ساعت و ادکلن و پیراهن مردونه

برای شاهرخ گرفته تا دستبند و گردنبند و انگو و این جور

وسایل برای من یا هدیه مشترک که وسایل دکور خونه بود.

آخر از همه هم رسید به کادوی من به شاهرخ!

-چشم‌ها رو ببند!

بی‌چون و چرا چشم روی هم گذاشت.

- باز نکنی .

- چشم دیگه چی خوشگلم؟

سر باکس رو نیمه باز کردم و جلوش گرفتم .

- بفرمایید آقامون!

چشم‌هاش رو باز کرد، یک نگاه به کادو و یک نگاه به من

کرد. من هم که سرم رو کج کرده بودم و گربه‌ای بهش نگاه

می‌کردم، یکی از اون لبخندهام رو هم زده بودم.

دستش رو برد و اول ساعت رو برداشت، نگاهش کرد و با

تحسین گفت:

-عالیه!

و اجازه داد که به دستش ببندم. من هم باکس رو کنار

گذاشتم و به دستش بستم، تازه نگاهش به دستبند

افتاد، اون رو که برداشت یک کاغذ ازش بیرون افتاد .

-وا این چیه؟

خم شد که بردارش اون رو که برداشت، یک لبخند بهم زد و

بوسه‌ای روی موهام کاشت که صدای جیغ‌ها گوش‌سیمرغ رو

کر کرد.

مگه چی داخلش نوشته بود؟

خیلی شیک کاغذ رو از دستش گرفتم، گرفتم همانا و هنگ
کردنم همانا!

عشق یعنی به سرت هوای دلبر بزند

درد از عمق وجودت به دلت سر بزند.

بی شرف اونی که این رو کادو کرد، نگفت شاید من خواسته

باشم این رو بدم به بابام! اون وقت با آبروی رفته‌ام چیکار

کنم؟ اون بنده خدا هم حق داشت اون دو تا قلب کنار اسم

شاهرخ و روی دستبند این حس و به وجود نمیاره که بدم به

بابام؛ ولی خدایی طرف خیلی بیشعور بود. حالا با شاهرخ

چیکار کنم؟ وای خدا!

نگاهش کردم دیدم داره نگاهم می‌کنه، پوفی کردم و گفتم:

-بیخیال!

لبخندی زوری بهش زدم که شیرین جوابم رو داد، فکر

می‌کردم کادویی نداره بهم بده؛ اما بعد سوئیچ یک هایمای

مشکی مثل هایمای خودش رو بهم داد، با این تفاوت که هایمای من جدیدتر بود. ذوق مرگ شدنم فقط یک لحظه‌اش بود. با قدردانی نگاهش کردم و سوئیچ رو گرفتم. سیمین دختر علی آقا مانتوی طوسی و روسری‌ام رو به دستم داد، اون لحظه چشم‌های شاهرخ برق زد. مانتو و شالم رو پوشیدم که بریم بیرون و ماشین رو ببینیم. توی اون موقع شب ماشین رنگ شبنم برق می‌زد. چقدر ناز بود! یکی دیگه از اون نگاه‌هایی که قدردانی از اون چکه می‌کنه رو بهش کردم و چون هوا سرد بود دوباره به خونه برگشتیم. قرار شد به افتخار کادوش یک دور با هم برقصیم. یک آهنگ ملایم پخش شد، برق‌ها خاموش بود و فقط دیوار کوب‌ها روشن بود. دستش دور کمرم رفت و با دست دیگه‌اش دستم رو اسیر دست‌های مردونه‌اش کرد. نگاه ازش دزدیدم. با رقص ماهرانه شاهرخ من هم مجبور به همراهی می‌شدم، آهنگ ملایم تانگو علاوه بر این که آروم نمی‌کرد، اعصاب نداشته و بهم ریخته من رو بیشتر و بیرون می‌کرد.

بعد رقص با وجود دست شاهرخ روی کمرم و حس‌های بد من، سمت میز پذیرایی مخصوص خودمون رفتیم.

شاهرخ یک ظرف میوه حاوی سیب و موز و یک خوشه متوسط
انگور سبز جلوم گذاشت و یک لیوان هم پر شربت کرد.
گفتم:

-خودت چی؟

-می‌خورم، خانوم‌ها مقدم‌تر هستن .

و بعد لبخندی نمکین زد.

یاد چند لحظه پیش افتادم که اون تره از موهای فرم و

لحظه‌ای که روی دستش بود و بوسید، قلبم فشرده شد و یاد

دانیال شده بود مایه عذاب وقتی که اوقاتم رو با شاهرخ

می‌گذرونم.

خوشه انگور رو برداشتم و همراه بغض به سختی قورتش دادم.

به حبه سوم نرسیده بود که صدای خدمتکار همه افکارم رو از

بین برد.

-خانوم کیک رو آوردن.

شاهرخ با یک نگاه (قضیه چیه؟) داشت نگاهم می‌کرد، من هم

به زور یک لبخند شیطنت‌آمیز زدم و سمت در رفتم. کیک رو

آوردن و یک راست روی میز گذاشتنش. نوبت رقص چاقو

رسیده بود، دور تا دور سالن چشم چرخوندم. شب‌نم و شیما که یک‌جور مجلسی روسری پوشیده بودن همراه لباس شب‌های بلندشون. او! چه همه نگاه هم درگیر چشم‌های خوش‌رنگ شیما خانوم بود. خب شیما خانوم منتفی! نگاهم سر خورد روی سپیده، عاشقانه داشت شوهرش رو قورت می‌داد. کاش نیلوفر بود، آرمین هم که نمی‌گذاشت نیکی تنها بیاد. همین‌جور که جمع رو از نظر می‌گذروندم، متوجه آرمان شدم که شیک و مجلسی و با ادب اومد و چاقو به دست گرفت. همزمان شاهرخ هم شونه به شونه‌ام قرار گرفت. نگاهش کردم، یک لبخند عمیق از ته دل روی لبش بود و داشت به آرمان نگاه می‌کرد. آرمان چاقو رو از روی میز چنگ زد و یک آهنگ شاد هم داشت پخش می‌شد، چند لحظه نگذشته بود که یک دختر با یک آرایش نسبتاً جیغ پرید جلوی آرمان! یکی از عاشق‌های جسور جناب بهروز بود. اخم‌های آرمان رفت تو هم و چیزی نگفت. به شاهرخ نگاه کردم، اخم‌های اون هم توی هم بود. به علاوه اون دخترک بی‌غرور و بی‌شخصیت از کارمندهای شاهرخ بود. بعدش هم کاملاً مشخص بود مه‌ری که شاهرخ نسبت به آرمان داره یکمی بیشتر از ماهانه؛ اما خب با ماهان

صمیمی تر بود. ناخودگاه به ماهان نگاه کردم، ماهان دست دور شونه سپیده انداخته بود و سپیده هم تکیه به ماهان زده بود. حسابی درگیر عشق و عشق بازی بودن و می خندیدن، معلوم بود خبری از وجود راهبه ندارن، به شاهرخ نگاه کردم و گفتم:

- تو قضیه آرمان رو می دونی؟

- قضیه آرمان چیه؟

- خب من که نمی دونم می دونی یا نه! از طرفی نمی تونم بدون

اجازه خودش بهت بگم .

جدی نگاهم کرد و گفت :

- قضیه ازدواجش؟

- می دونی پس!

سری تکون داد و گفت:

- تو از کجا می دونی؟!

- خودش گفت.

شاهرخ دیگه حرفی نزد؛ اما من گفت :

- کی به تو گفت؟

- خودش .

- کاری برایش کردی؟

- مگه نگفت بهت؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی رو باید بگه؟!

آهنگ همزمان قطع شد، دستم رو کشید وسط و گفت:

-بیا تا بگم .

دختره رفت کنار؛ اما آرمان پیشمون موند.

آرمان چاقو رو روی هر دو دستش گذاشت و سمت من گرفت و

گفت:

-بفرمایید خانوم!

چاقو رو ازش گرفتم و تشکر کردم. من رو شاهرخ روبه روی

کیک ایستادیم و آرمان کنار شاهرخ ایستاد .

شاهرخ گفت:

-این کار توئه وروجک؟

سری تکون دادم که گفت:

-دستت درد نکنه بابت کیک .

مکثی کرد و ادامه داد:

-آرمان هم رفته خواستگاری، فهمیده خانواده‌ها خودشون بریدن دوختن، رفته پیش پسر عموئه خانواده از بچگی راهبه و امیر ابراهیم رو برای هم نشون کردن حالا هم که خواستگاری و عروسی، آرمان با پسره حرف زده فهمیده هم می‌خواد هم نمی‌خواد، گفته هم همیشه از راهبه گذشت هم حسی بهش ندارم. انگار خواهرمه! آرمان هم که گفته قبلاً اسیر راهبه شده، اون هم پا پس کشیده و گفته کمک آرمان می‌کنه .
- مختصر و مفید.

سری تکون داد.

از ته دل خندیدم و به شاهرخ نگاه کردم، شاهرخ هم دست‌های ظریفم رو اسیر دست‌های بزرگ و مردونه‌اش کرد و خندید.
بعد هم دستم رو آورد بالا تا کیک رو ببریم؛ اما اون لحظه دنیا دور سرم چرخید و بدنم لرز گرفت که تنها شاهرخ فهمید که کمرم اسیر دست چپش و دست چپم اسیر دست راستش بود، با قدم‌های استوار سمتوم اومد. چشم‌هاش بین من و شاهرخ در رفت و آمد بود و یک لبخند هم روی لب‌هاش بود!

نمی‌دونم از چه نوعی؛ ولی شاید پوزخند بود.
اومد جلوتر، صدای پاشنه‌های کفشش حسابی رو مخ بود.
دست من و شاهرخ هم همراه چاقو بین زمین و آسمون معلق
مونده بود. جلومون که رسید، با ژست مخصوص خودش اول به
من و بعد به شاهرخ تبریک گفت. تازه تونستم به خودم مسلط
شم و بعد شاهرخ پاسخ تبریکش رو دادم و اضافه کردم و
گفتم:

-دیر اومدی!

- عزیزم شما هم همچین زود دعوت نکردی. دیروز عصر، من
هم کار اداری و... داشتم. تازه واسه لواسون بلیط نداشت، واسه
تهران گرفتم از اون ور تا با تاکسی رسیدم.
زهرخندی زدم و دوباره تشکر کردم رو کرد به شاهرخ و گفت:
-مبارک باشه داداش!

تازه دست من و شاهرخ اومد پایین و شاهرخ دوباره به روش
خندید و گفت که خوش اومده .
روی انگشتر ظریف یه S پر از نگین بود، به دلیل اسم شاهرخ
و روی انگشتری که مردانه‌اش بود یک P پر از نگین، شاهرخ

لبخند زد و گفت:

-چه قدر خوشگله، نه پانی؟

- اوهوم، دستت درد نکنه گلرخ!

بازم بدون هیچ حرفی لبخند زد و گفت: میره که بشینه.

با چنگال داخل دستم یک برش از کیک رو برداشتم و داخل دهنم گذاشتم. ویلا اون قدر بهم ریخته بود که از نگاه کردن بهش وحشت می کردی. مهمون ها همه رفته بودن، بادکنک ها به لطف دوست های شاهرخ ترکیده بود و شر- شره ها هم یا آویزون بود یا سرجاش بود. ظرف ها رو هم آقا علی از یک جایی آورده بود که نمی دونم کجا هست! ظرف ها رو هم اومده بودند و برده بودند. پس نیازی به شستن اون ها نبود. فقط خونه یک جارو لازم داشت، یک جارو درست و حسابی شاهرخ هم رفته بود بالا و خوابیده بود. گلرخ هم نیم ساعت قبل از شاهرخ رفته بود. من هم که نشسته بودم کیک می خوردم، با صدای پیامک گوشی ام چشم از وضعیت تاسفبار خونه گرفتم و به عقب متمایل

شدم. گوشیم رو از اون طرف این برداشتم و دوباره سر جام
برگشتم. خداروشکر صندلیم پشتی نداشت. با دیدن اسمش
ناخودگاه لبخند روی لبهام نشست.
(چه شد در من نمی‌دانم، فقط دیدم پریشانم، فقط یک لحظه
فهمیدم، که خیلی دوستت دارم.)
اون لحظه فقط خدا می‌دونه که چند تن قند توی دلم آب
کردن. همه غم‌هام از یادم رفت. توی این مدت بدجور
دیوونه‌اش شده بودم. دیوونه لبخندهاش، جملات عاشقونه‌ای
که برای من تایپ می‌کرد یا کافی‌شاپ رفتن‌هامون و حتی
غرورش بودم. هنوز داشتم براش شعر تایپ می‌کردم که پیام
داد.

-سلام شیرین بانو، خوبی؟ حالا فهمیدم چرا اون قدر
لبخندهات شیرینه و به دل میشنه. چشم‌های سبزت هم که
هرطور دلش می‌خواد با دلم تا می‌کنه، بالاخره معنی اسمت رو
جستجو کردم و فهمیدم شیرین بانوی خودمی!
بدجور محو ابراز احساساتش شده بودم که یادم رفته بود
جوابش رو بدم.

-هستی شیرین بانو؟ فکر کنم خوابی، مزاحمت نمیشم. شبت

خوش!

- عه نرو، هستم آقای عاشق!

- داشتم ناامید می‌شدم، پس بگو خانوم داشته فیض می‌برده!

- ناراحتی آقای عاشق؟

- این آقای عاشق هم شده لقب‌ها؟

- خب چه خبر؟

- چه ماهرانه بحث عوض می‌کنی عسل بانو!

- یادت میدم، کم- کم!

- گفתי مهمونی داری، خوش گذشت؟

- آره جات خالی!

- پانی؟

- جان!

- دلم برای تو تنگ شده، دوست دارم زود نامزد بشیم .

- چه عجول!

- کار من نیست، من آدمی بودم که دلم نمی‌خواست با یک

دختر هم‌کلام بشم چه برسه به عشق و عاشقی و ازدواج؛ ولی

این‌ها کاره دله عسل بانوی من!

با این حرفش دوباره غرق در خوشی شدم.

-دنی دوستت دارم!

-یک احساس ناب دو نفره .

لبخند روی لبم نشست.

- دنی من خوابم میاد، شبت شیک!

-وای اصلاً یادم نبود خسته‌ای، شبت خوش!

یک استیکر قلب برایش فرستادم و با یک دنیا احساس خوش
آخرین تکه کیک رو خوردم و ظرف رو توی ظرف‌شور گذاشتم
و سمت اتاق خواب راه افتادم و کنار شاهرخ با فاصله خوابیدم.
صبح با باز کردن چشم‌هام با دو گوی آبی مواجه شدم. هنوز
خسته بودم و حدس می‌زدم که از سنگینی نگاه شاهرخ بیدار
شدم.

- به سلام خانوم، خوبی؟

چشم‌هام رو مالیدم و با صدای گرفته‌ام گفتم:

-میشه ولم کنی؟ خوابم میاد.

- نه نمیشه، نیما و خانواده‌اش شمال هستند، آرمین و ماهان

این‌ها هم هستند، قرار گذاشتند بریم جنگل نهار هم همون‌جا
بخوریم.

- خیلی سرخوشی، فقط یکم - یکم دیگه بخوابم.

روی من خیمه زد و گفت:

-بلند میشی یا نه؟

از ترس شاهرخ چشمهام گرد شده بود و همون شکلی که آب دهنم رو قورت می‌دادم و سرم رو به معنای آره تکون دادم. شاهرخ که از کارم خنده‌اش گرفته بود نرم و طولانی پیشونیم رو بوسید.

-من میرم پایین، زودی بیا .

سری تکون دادم و بلند شدم.

موهام که پر ژل و تاف بود باید شسته می‌شد. پریدم حموم و ده دقیقه‌ای موهام رو شستم و بیرون اومدم.

یک تاپ مشکی و روش یک مانتوی نخی و کوتاه سورمه‌ای پوشیدم. تنها لباسی بود که داخل کمد وجود داشت. ما زیاد نمی‌اومدیم لواسون برای همین لباس این‌جا نگه نمی‌داشتیم. آخرین بار و اولین بار که اومدیم دوسال پیش ماه عسلمون بود. شلوار هم شلوار مانتوم رو پوشیدم و همون روسری دودی. پایین رفتم، گلرخ مانتو شلوار پوشیده؛ اما با سر لخت روبه

روی شاهرخ نشسته بود و بگو بخند داشت. من هم با روحیه
مهربون خودم سلام دادم و کنار شاهرخ نشستم.
شاهرخ برای من چایی ریخت جلوم گذاشت و رو به گلرخ
گفت:

-جای شوهرت خالی!

من خندیدم و گلرخ با لحنی که از اون بعید می‌دونستم گفت:
-همین که تو زن گرفتی بسه.
بعد هم خندید و به من چشمک زد.
شاهرخ لقمه‌اش رو قورت داد و بعد از این که جرعه‌ای آب
پرتغال خورد گفت:

-یعنی می‌خوای بگی زن من بده؟
گلرخ خندید و به معنای نمی‌دانم شانهای بالا انداخت.
رو به گلرخ گفتم:

-چرا طفره میری؟ شاهرخ گفت چرا شوهر نمی‌کنی پای من
رو چرا وسط کشیدی؟
گلرخ همون جور که از پشت میز بلند می‌شد و روسری‌اش رو از

پشتی صندلی برمی داشت گفت:

-از قدیم گفتن، خواهر شوهر!

و با لبخند روی لبش از آشپزخونه خارج شد. برعکس همیشه از لحنش، از حرف‌های ناراحت نشدم تازه لبخند به لبم آورد. من و شاهرخ هم لحظاتی به صبحونه خوردن سپری کردیم و در نهایت بلند شدیم. گلرخ حاضر شده مشغول ور رفتن با گوشیش بود.

- پاشو گلی خانوم!

گلرخ اومد و جلوی شاهرخ ایستاد و با چشم‌های درشت عسلی‌اش زل زد تو چشم‌های شاهرخ گفت:

-چشم خان داداش!

که شاهرخ گفت:

-با این کارها سعی نکن از شوهر دادنت منصرف بشم.

کمر گلی رو گرفت و رو به جلو هلش داد.

گلی: برو پی درست بچه.

به رابطه‌شون حسودی می کردم، به برادر داشتن حسودی

می کردم. به خواهر داشتن حسودی می کردم، به مادر داشتن،

به پدر داشتن مردم حسودی می کردم. به همه کسانی که این‌ها رو داشتن حسودی می کردم، منی که تو این دنیا، یک پدر داشتم که از اون بی خبر بودم. یک شوهر که برادرم بود بیشتر و یک عشق که بی خبر از ماجرا بود و نمی‌دونستم وقتی حقیقت رو بفهمه چیکار می‌کنه .

گلی از خونه خارج شد، بعد هم شاهرخ که مستقیم رفت پیش آقا علی تا بسپاره یکی بیاد خونه رو تمیز کنه. بعد هم من بیرون رفتم.

از راهرو گذشتم، حاله خیلی بد بود. هم امتحان زبان داشتیم، هم روز عقد پرهام و نیلوفر بود، هم می‌خواستم پیش نیلوفر باشم و هم نمی‌تونستم از دانیال و یا امتحانم بگذرم. زنگ اول رو پیچونده بودم و رفته بودم یک ساعتی تو آرایشگاه کنار نیلوفر نشسته بودم و دلداریش داده بودم. حالا هم زنگ دوم و امتحان زبان داشتیم.

- معلوم نیست چی بینشونه، شریفی خر هم مدام امتحان می‌گیره و آبگوشت خانم افشارش همیشه رو گازه .
-خوشم میاد کارشون رو بلدند.

بی توجه بهشون از کنارشون رد شدم و پله‌ها رو دو تا یکی بالا

رفتم. حرف‌هاشون برای من مهم نبود؛ ولی نگاه آخر اون‌ها اذیتم کرد. انگار داشتن به کسی نگاه می‌کردن که آویزون این و اون هست .

در نیمه باز کلاس رو باز کردم و روی نزدیک‌ترین صندلی خالی نشستم.

بیست دقیقه بعد دانیال اومد و بعد یک توضیح کوتاه درباره سوالات برگه‌ها رو روبه رومون گذاشت، آخ اون چشمکش موقعی که برگه رو جلوم گذاشت. قند تو دلم آب شد. امتحان رو به خوبی دادم و از کلاس بیرون زدم. با صدای پیامک گوشیم، گوشیم رو بیرون آوردم، دانیال بود. -صبر کن کارت دارم شیرین بانو!

کلافه ایستادم و پوفی کشیدم و سمت حیاط پشتی رفتم. - بیا حیاط پشتی .

- باشه تا نیم ساعت دیگه اومدم.

نیم ساعتی روی نیمکت نشستم تا شاهزاده سوار بر لکسوس نقره‌ای تشریف بیاره.

- به خوبی؟

- مرسی استاد شما خوبی؟

- ممنون خوبم، بریم بیرون؟

- بریم .

- خانم کیانی چرا نمیاد؟

- برای اون مشکل پیش اومده .

- آهان، پاشو بریم خانم .

ایستادم و پشت سرش راه افتادم، بدبختانه ماشین آورده بودم.

-دنی!

- بله؟

- من ماشین آوردم.

ایستاد، متفکر نگاهم کرد و کمی ناراحت شد و در حال دست و

پنجه نرم کردن با مشکل بود .

-نمیشه این جا بگذاریش؟ بر می گردم ببریش؟

- خب تو برو من پشت سرت میام.

- نمیشه یعنی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- خیلی خب! پشت سرم بیا .

طاقت دیدن ناراحتی اش رو نداشتم.

- هر چی تو بگی، با هم میریم. بعد من رو بر می گردونی
دانشگاه ماشینم رو بردارم. قبول؟

- هر چی تو بگی.

خندیدم، خندید و شونه به شونه هم سمت لکسوسش راه
افتادیم.

ریموت ماشین رو زد.

سوار شدم، مثل همه ماشینهای شاهرخ نرم و عالی بود؛ اما

لکسوس دنی کجا و فراری و هفت ماشین دیگه شاهرخ

کجا؛ اما من دانیال رو می خواستم حتی با هیچی، حتی با یک

ویرونه و یک حصیر کهنه و پاره من دنی رو می خواستم .

- ساینات چی شد؟

- ماشین مامانم بود، ماشین تعمیرگاه بود اون رو برداشتم.

- آهان .

استارت زد و راه و افتاد. استایل منحصر به فرد دانیال .

- خب اگه هرچی من بگم هست؟ میگم بریم نهار بخوریم و

بعد هم می ریم پارک مهمون دانیال جون به صرف یک بستنی

دبش. قبول؟

- بی رحم .

با لحن بامزه‌ای گفت:

- عه- عه کسی به آقاشون نمیگه بی رحم

- بی‌رحمی خب، خودت همش تصمیم می‌گیری .

- باشه قهر نکن .

حرفی نزدم و به بیرون خیره شدم. هوای آلوده مشهد .

- دوست دارم برم حرم!

- منم، خیلی وقته نرفتم. بهت قول میدم مراسمون حرم

باشه، موافقی؟

به معنای تایید سر تکون دادم و تا رسیدن به رستوران مورد

علاقه دانیال حرفی زده نشد.

پیاده شدیم، دانیال یک قدم جلوتر بود و من پشت سرش

وارد کافی‌شاپ شدیم. کافی‌شاپی که نماش کاملاً چوب

بود، در واقع دانیال عاشق چوب بود؛ اما من طبقه بالاش رو

دوست داشتم که تمام آینه بود و همیشه دانیال به بهونه گرمی

هوا خواسته‌ام رو رد می‌کرد. یک میز رزرو شده همیشه

گوشه‌ی قسمت تاریک‌تر داشتیم. یک میز دو نفره دایره‌ای

شکل با یک گلدون گل یاس! این یکی از تفاهم‌های بین من و

دانیال بود. صندلی‌اش رو کشید عقب و نشست، نباید توقع

می‌داشتم اون هم مثل شاهرخ صندلی رو برای من عقب بکشه، پس خودم صندلی رو برای خودم عقب کشیدم و نشستم.

- چرا برگه‌ها رو نیاوردی؟

- ولشون کن، خودم تصحیح می‌کنم.

- بچه‌ها شاकिन از این که مدام امتحان می‌گیری.

- درس خوندن وظیفه‌شون هست.

- دانیال جان هنوز از اول سال فقط یک ماه گذشته؛ اما تو

یک پنجم کتاب رو امتحان گرفتی .

گارسون اومد. دانیال منو رو برداشت و قرمه سبزی سفارش داد، به این رفتارش عادت کرده بودم. منو رو دستم داد، منو رو گرفتم؛ اما منتظر بهش چشم دوختم. عینک آفتابی‌اش رو از روی موهایش برداشت و روی میز گذاشت و به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و دستش رو داخل جیب برد و گفت :

- آقا رسول منتظرن!

نگاهی به گارسون انداختم و ناچاراً منو رو باز کردم اشتها نداشتم؛ اما ماکارانی سفارش دادم و دانیال بقیه مخلفاتش رو سفارش داد. بدون نظرخواهی از من!

گارسون که رفت نگاهی به من کرد و همون طور که نگاهش رو
می‌دزدید گفت:

-این‌ها به خاطر توئه!

- من نمی‌خوام به خاطر من بچه‌ها اذیت بشن، علاوه بر اون،
بچه‌ها شک کردن. حواست باشه مستر شریفی!

-برای خودشون بهتره!

هنوز بهم نگاه نمی‌کرد. این حرص من رو در می‌آورد و
دل خورم می‌کرد.

- همیشه بهم ثابت کنی دوستم داری؟

نگاش رو بهم دوخت. از لابه‌لای نگاه مشک‌اش هیچی
نمی‌تونستم بخونم.

به سمت من خم شد و دستش رو کشید جلو تا دستم رو
بگیره. که دستم رو عقب کشیدم. توی این مدت هیچ لمسی
نداشتیم و من نمی‌خواستم مدیون شاهرخ باشم. من داشتم
توی حسرت گرمای دست‌های عزیزترین فرد زندگیم
می‌سوختم و هیچ کاری نمی‌تونستم کنم.

معلوم بود عصبی شده، از لای دندان‌های کلیک شده‌اش گفت:

-میشه تو اول ثابت کنی؟!!

دست روی قلبم گذاشتم، تنها شاهد من!

- دانیال، به همون خدایی که می‌پرستی، به همون خدایی که

می‌پرستم، من دوست ندارم. من عاشقتم دانیال!

و همزمان اشکی از گوشه چشمم چکید. تو این رابطه من برای

اولین بار اعتراف کردم. سخت بود نه؟ بد بود نه؟

من: توی زندگی من، دو مرد وجود داره، اولیش تو؛ که عاشقتم

و بعد یک مردی که خوشبختی و داشتن تو رو بهش مدیونم.

دانیال از این که اعتراف من رو شنید، دلش گرم شد و از این رو

لبخندی گوشه لبش نشست. برای دانیال همین که شنید اولین

مرده زندگی‌م کافی بود و من چقدر خوشحالم که نه خواست

بدونه مرد دوم کیه!

همون لحظه گارسون رسید و به گرمی غذاها رو روی میز چید.

با صدای گرفته‌اش گفت:

-لعنتی چرا نمی‌گذاری دستات رو بگیرم؟

- باید برای به‌دست آوردن دست‌هام بجنگی دانیال، من و تو

به هم محرم نیستیم نمی‌خوام برم زیر بار گناه!
اون لحظه شاید تصور دانیال از کلمه جنگیدن همون
خواستگاری و دردسرهاش بود. اون نمی‌فهمید درد من چیه!
لبخندی عمیق‌تر گوشه لباش نشست.
- برای به‌دست آوردن حاضریم جای زمین و آسمون رو عوض
کنم.

توی دلم امیدوارم رو تکرار کردم بارها و همون لحظه گارسون
رسید و غذاها رو چید و رفت.
همین که دانیال قاشق و چنگال رو به دست گرفت گفتم:
- صبر کن، تو اعتراف نکردی چقدر دوستم داری!
عاشقانه نگام کرد که تن‌ها تن قند تو دلم آب شد.
- پانید به جون مادرم که خیلی - خیلی عزیزه برام، اگه بگی
دریا، میگم قد قطره قطره‌هاش دوستت دارم، اگه بگی ساحل،
میگم قد دونه - دونه ریزه‌هاش دوستت دارم. می‌خوای بگی
آسمون؟ میگم ستاره‌هاش. بخوای بگی کوه، دشت، صحرا باز
هم اون قدر دوستت دارم که فراتر از صورته، پانید من عاشقتم!
اون لحظه احساس من، واقعا توصیف کردنی نبود. خشک شده
بودم.

زمزمه کردم.

-منم!

انگار اختیارش رو از دست داد که تو جاش تکون خورد و
لبخندی گوشه لبم نشست.

- بخور، از دهن افتاد.

اون هم به تبعیت از من لبخندی زد و مشغول شد.

بیشتر از این که ماکارانی ام رو بخورم زیتون و نوشابه خوردم.
دلتم شدید درد گرفته بود. از طرفی از ابراز احساسم غرق در
خوشی بودم و احساس سبکی می کردم.

دست به لب میز گرفتم و صندلی ام رو عقب کشیدم.

-جناب دنی بسه، من شب مهمونی دعوتتم، میشه بریم؟

اخم هاش تو پیشونی کشیده اش نمایان شد.

-چطور مهمونی ای؟

- عه دانیال، مراسم نیلوفره! شاید- شاید بخواد ازدواج کنه!

اخم هاش باز شد.

-خب چرا من رو دعوت نکرد؟

- شما کی باشی؟
- شوهر خواهرش!
- شوهر خواهرش آرمینه!
تازه فهمیدم چه حرفی زدم.
- یعنی چیزه، شوهر خواهرش که شوهر خواهرش یعنی نیکی
باشه آرمینه!
آخ اخم‌هاش، گره کور بود که با دندون نمی‌شد بازش کرد.
- باور کن راست میگم، دانیال ببین!
گوشی‌ام رو در آوردم که عکس رو نشونش بدم.
چند تا اسکناس درآورد و پرت رو کرد میز و با قدم‌های بلند
رفت سمت در خروجی، منم کیفم رو چنگ زدم و افتادم
دنبالش؛ کنار ماشین ایستاد و چنگی به موهای رنگ شیش
کشید و لعنتی‌ای رو زمزمه کرد.
- اگه بهت اعتماد نداشتم، اول از همه اون عوضی رو
می‌گشتم. بعد تو رو که به من خیانت کردی بعد هم خودم رو
که عاشق تو شدم.
مو به تنم راست شد، دهنم خشک شد، با صدای تحلیل رفته

گفتم:

-بین اینجا رو و عکس اون روز جنگل رو نشونش دادم.

نگاهی به عکس کرد و گفت:

-استاد ملک؟ خانوم مقدم؟ قضیه چیه؟

پوفی کردم و گفتم:

-از دوست‌های خانوادگی هستن!

ملتمس و دل‌خور نگام کرد و گفت:

-چرا به من نمیگی؟ یک چیزی تو چشم‌هات هست.

بگم ترسیدم حقیقت محضه!

سرم رو پایین انداختم و آب دهنم رو قورت دادم.

-بعضی روزها، بعضی وقت‌ها، بین یک دوراهی گیر می‌کنی،

دوراهی که سرنوشتت رو مشخص می‌کنه، مرگ و زندگی‌ات رو

تعیین می‌کنه. خوشبختی رو بدبختی رو برای تو رقم می‌زنه.

بعضی وقت‌ها بین یک کاری کردن و نکردن، بین گفتن و

نگفتن گیر می‌کنی، اگه یک روز، فهمیدی قضیه چی بوده،

درباره‌ام قضاوت اشتباه نکن!

سرم رو آوردم بالا و تو چشم‌هاش نگاه کردم. یک حلقه ظریف

اشک روی دو گوی مشکی که حالا برق می‌زد، خودنمایی می‌کرد.

- هیچوقت به من دروغ نگو، هیچوقت!

سرم رو مطیعانه تکون دادم. دستش اومد بالا تا بلکه اشک‌هایی که بی‌اختیار ریختم رو پاک کنه که دستش شل شد و پایین اومد. فکر کنم یاد درخواست من افتاده بود. از جیب پشتی کتش دستمالش رو بیرون آورد و طوری که انگشت‌هاش به گونه‌هام نخوره، نم گونه هام رو گرفت. چشم‌هاش رو یک بار با درد باز و بسته کرد. آب دهنش رو قورت داد که سیسبک گلوش بالا و پایین رفت و دل من لرزید و گفت:

-دیگه حق نداری جلوی من گریه کنی!

لبخند کمرنگی زدم. این‌هم از مهربونی‌هاش، اون‌هم دستوری بود؛ ولی شیرین بود، دلنشین بود و من دوش داشتم. سوار ماشین شدیم. چون من گفته بودم باید برم مهمونی، من رو رسوند دانشگاه و رفت خونشون، من‌هم ماشین رو سوار شدم و سمت خونه رفتم.

- خاله، خاله، خاله شیرین!

خاله سراسیمه از آشپزخونه پرید بیرون و گفت:

-چته دختر؟

- خاله زودی آرایشگر خبر کن!

-کجا؟

- نیلوفر

- شب مراسم!

- من کار دارم، خاله من اومدم بیرون آرایشگر اومده باشه‌ها!

- خیلی خب، تا تو برگردی منم زنگ می‌زنم.

پریدم حموم و یک دوش مفصل گرفتم.

اومدم بیرون، از اون شب سالگرد که لباس شب پوشیده بودم

بدجور به دهنم شیرین اومده بود. یکی از لباس‌های شبم رو

درآوردم و پوشیدم. یک دکله کوتاه مشکی با یقه بسته و

سرشونه‌های باز، از اون جایی که کوتاه بود یک ساپورت مشکی

پوشیدم.

گوشی‌ام رو از داخل کیفم درآوردم.

- الو خوبی؟
- سلام!
- سلام، شرمنده!
- دشمنت شرمنده عشقم، جانم کاری داشتی؟
- من دارم پیش نیلو، تو کی میای؟
- من قبل از غروب پیش پانید هستم.
- باشه کار نداری؟
- با هایمای خودت برو، شیشه‌ها رو هم اصلا پایین نده.
- نگاهی به صفحه گوشی انداختم.
- عه شاهرخ پشت خطی دارم، کاری نداری؟
- نه، فدات!
- تماس رو وصل کردم نیلوفر بود.
- جانم عزیزم؟
- پانید خانوم؟
- صدای یک مرد غریب بود.
- بله بفرمایید!
- شما آخرین نفری بودید که این خانوم باهاش تماس گرفته‌اند خانوم تصادف کردند.

- چی؟! -

- خانوم عرض کردم که، بیاین بیمارستان شریف!

- باشه، باشه می‌دونم کجاست، الان میام.

و قطع کردم. نمی‌دونم چطور اون لباس‌ها رو بیرون آوردم و یک مانتو و شلوار دم دستی تنم کردم و کیفم رو چنگ زدم و پریدم بیرون. دم در که بودم خاله صدام زد.

- خاله کجا میری آرایشگر تو پذیراییه!

- خاله ردش کنه بره!

- یعنی چی؟ تو الان داری کجا میری؟

- خاله تورو خدا هیچی نپرس، خواهش می‌کنم.

- خیلی خب زود برگرد مراسم نیلوفر دیر نشه!

- خبرش رو بهتون میدم خداافظ، فعلا!

- خدا به همراهات!

با دو رفتم سمت در حیاط، خوشبختانه ماشین رو دم در پارک کرده بودم. ریموت و زدم و با یک جست پریدم داخل ماشین و استارت زدم و با سرعت رفتم سمت بیمارستان شریف، نیم ساعت بعد رسیدم بیمارستان؛ ماشین رو همون نزدیکی‌ها پارک کردم و سمت پذیرش رفتم.

- خانم سلام..تصادفی..

- سلام اسمشون؟

- نیلوفر، نیلوفر کیانی!

مشغول ورق زدن دفترش شد.

- کیانی، نیلوفر، تصادفی، ICU

- کجاست؟

- آخر راهرو سمت چپ!

بدون تشکر راه افتادم اصلا حال و حوصله تشکر رو نداشتم.
راهرو رو طی کردم ته راهرو اتاق عمل بود یک خانم و یک آقا
که حال خانومه خیلی بد بود و زار- زار گریه می کرد. روی
صندلی های انتظار نشسته بودن توجه نکردم بهشون و سمت
چپ پیچیدم.

طولی نکشید که جلوی شیشه های قطور ICU بودم. چه حس
بدی بود وقتی نیلوفر رو اون جوری می دیدم. وقتی بی حال روی
تخت افتاده بود، وقتی اون قدر دستگاه بهش وصل بود و مرگ
و زندگی اش رو تعیین می کرد و من هیچ نقشی توش نداشتم.
بی اختیار اشکام روون شد.

- خواهرتون؟

برگشتم، این یارو چقدر قیافش آشنا بود. کجا دیده بودمش؟
چشم‌هایی که درشت و قهوه‌ای بودن، بینی کشیده و بدون
انحنا و موهایی که کوتاه کرده و ژل خورده بودن. از من
می‌پرسی میگم بیشتر از این که خوشگل باشه، خوشتیپ بود.
در ظاهر هم بسیار جدی!

سرم رو انداختم پایین، دوباره نگاهی به تن بی‌جون نیلوفر
انداختم و گفتم: مثل خواهرمه، امشب عروسیش بود.
- می‌تونید با خانواده‌اش تماس بگیرید؟ روی گوشی‌اش هیچی
نبود.

با یادآوری ظلم پرهام و حرف‌های مسخره‌اش شدت اشک‌هام
بیشتر شد. اون عوضی گفته بود نیلوفر بعد عقد باید قید
خانواده‌اش رو بزنه. برای همین نیلوفر هیچ شماره‌ای از
خانواده‌اش رو گوشی که پرهام برایش خریده بود نداشت.
- شوهرش کجاست؟

- همون آقائه که همراهشون بود؟

- بله!

- اگه منظورتون همون خلافکاره‌ست باید بگم کلانتری!
دل‌م خنک شد، همون‌طور که اشکام رو با سر انگشت‌هام پاک

می کردم لبخندی زدم.

- حش بود.

زیر چشمی نگاهم کرد. گوشی ام رو از داخل کیفم درآوردم.
شماره آرمین و جستجو کردم و گوشی رو دادم یارو و گفتم:
- تماس با خانواده اش با خودتون، این شماره شوهر خواهرشه،
فکر نمی کنم خانواده اش تحمل شنیدن اش رو داشته باشن.
و چشم از اون گرفتم و دوختم به همه اون دم و دستگاه و
کسی که زیر همه ی اون دم و دستگاه خوابیده بود و تنی که
توی این مدت کلی رنجور شده بود و دو چشم بسته که زیرش
گود رفته بود.

- میشه بپرسم چطور پیداش کردید؟

چندی گذشت و جوابی نشنیدم. برگشتم و دیدم روی زمین
نشسته و سرش رو لای دست هاش گرفته!
- آقا؟

نگام کرد.

آقائه: ایشون؟!!

طولانی نگاهم کرد و حرفش رو خورد. انگار می خواست یک

چیزی رو از توی چشم‌هام پیدا کنه.

مدتی منم سکوت کردم اما، در نهایت از این سکوت و کنکاشش توی چشم‌ام خسته شدم و گفتم:
- نیلوفر کجا بود؟

سکوت کرد و چشم دوخت به صفحه گوشی من!

- چطور پیداش کردید؟

- بعد بزرگ راه، من و دوستم و خانومش، از خرید برگشته بودیم و می‌خواستن من رو برسونن خونه، همین خانم و اون آقا داشتن دعوا می‌کردن، اول خواستیم دخالت نکنیم اما، پیمان که دید چاقو دست اون آقاست گفت شاید کاری کنه. از طرفی سر ظهری خیابون‌ها همه خلوت بود چه برسه به اون کوچه پشتی! رفتیم بهش کمک کنیم تو همین گیر و دار هم من پدرام رو شناختم هم اون منو، واسه همین با یک ضربه نیلوفر رو بیهوش کرد و پا گذاشت به فرار! من و پیمان دنبالش بودیم. نمی‌دونم چطور شد که یک‌هو پدرام و پیمان دعواشون شد و متاسفانه قبل از این که من برسم.

آب گلوش رو قورت داد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

- چاقو خورد، نمی‌دونستم بین پیمان و پدرام کدوم رو انتخاب

کنم. دوستم رو یا کارم رو! اما، من نامرد رفتم تا پدرام رو بگیرم. بالاخره به کمک نیروی انتظامی گرفتمش آخه فریبا زنگ زده بود به پلیس! اما، خون زیادی از پیمان رفته بود. براش دعا کن!

کلا منقلب شده بودم و نمی‌دونستم چی بگم و بعد مدتی نسبتاً طولانی گفتم:

-امیدت به خدا باشه، مطمئنم به هوش میاد.

-راست می‌گن علاوه بر این که خیلی خوشگلی، خیلی هم

مهربونی!

تعجب کردم.

- تو پانیدی نه؟

تعجب من تو اون لحظه واقعا قابل توصیف نبود. کسی که

داشت از نجات نیلوفر حرف می‌زد و حالا هم اسمم رو

می‌دونست هم درباره‌ام شنیده بود.

- تو کی هستی؟

خندید.

- از نظر تو شاید جنی، شب‌چی چیزی اما، نه؛ یه آدمم!
دوباره ریز خندید و گفت:

-من داداش آرمینم، همونی که شمارش رو آرمی سیو کرده
بودی!

خجالت کشیدم و سکوت کردم.

-خوشبختم از آشناییت پانید خانم، مامان خیلی از تو تعریف
می‌کنه.

منم لبخند زدم و گفتم:

-همچنین جناب محتشم! ممنون بابت کمک ناخواسته‌تون به
نیلوفر! داشت بدبخت می‌شد.

آب گلوش رو قورت داد و با یک دلهره عجیبی پرسید:

-عقد کرده بودن؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- برای مراسم هیچکس رو دعوت نکردن! گفتن دوتایی میرن
محضر، شب هم که مراسمشون بود.

مکثی کردم و با پوزخند گفتم:

-خنده داره نه؟ نیلوفر گفت بابای تو نباید تو محضر باشه،

پرهامم گفت بابای تو نباید باشه.
 - پانید خانم فکر می کنم پدرام بود!
 بعد هم لبخند بی جونی زد. یکم خجالت کشیدم اما، به روی
 خودم نیاوردم و گفتم:
 -حالا هر چی!
 یاد شب تولد پارسیا آزارم می داد.
 -اووف مردم از گرما!
 - خب کمتر با شاهرخ جونت قر می دادی!
 - تو هم یک نفر رو گیر می آوردی باهش قر می دادی تا از
 حسودی نترکی!
 - آدم کمه که پیام به تو حسودی کنم؟
 - آدم زیاده فرشته کمه!
 - اعتماد به نفست رو سقفه!
 - همینه که هست نیلو جون، آخ کاش این چی بود اسمش
 پرهام؟
 -اسمش رو اول یاد بگیر بعد حرف بزن! پدرام بود.
 - آها پسر این آقائه زرین می اومد تا تو هم بی کار نباشی.

- غلط می‌کرد، همچنین دهنش رو سرویس می‌کردم خودش
نفهمه!

- ولش کن، تو هم قرت رو با سحر و صحرای دادی که!
- آره بابا خیلی شوهر بیشعورش اومد تا زنش با خودش قرده
انگار می‌خوام سحر رو بخورم. ایشش!

- نترکی بابا، عرضه نداری شوهر گیر بیاری لااقل یک دوست
پسر گیر بیار واسه خودت!

بهش خندیدم اون هم حرصش گرفت.

- تو هم شانسی گیرت اومده!

بدون این که بدونیم بعدها چه اتفاقاتی برامون می‌افته
خندیدیم.

نیشگونی از پهلوی نیلوفر گرفتم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:
-چی؟

سر خوردم روی زمین و گریه رو از سر گرفتم.

آراد گوشی رو کنارم گذاشت و رفت. شاید فهمیده بود حال
این که خبر بد رو بدم و ندارم. یک ساعتی طول کشید تا خاله
کتی و عمو و نیکی این‌ها بیان!

با سر و صدایشون سر از زانو برداشتم. حال یکیشون از اون یکی بدتر، منم گیج شده بودم نمی‌دونستم چیکار کنم چی بگم!

-خاله جان پانید، نیلوفر چی شده؟

با شنیدن صدا هول شده بلند شدم و تند تند مشغول پاک کردن اشک‌هام شدم.

دست روی بازوی خاله گذاشتم و با اون یکی دستم هدایتش کردم رو یکی از صندلی‌ها بشینه!

- آروم باش خاله!

- چطور آروم باشم؟ نیلوفر!

همون لحظه آراد هم از راه رسید.

با همه سلام و احوالپرسی کرد و در آخر با شرمندگی گفت:

-ببخشید توروخدا، نمی‌خواستم خبررسون خبر بد باشم.

عمو مسعود بی‌قرار آراد و به آغوش کشید. یکمی بغض داشت و

با همون بغض مردونه‌اش گفت:

- نیلوفر دست گلم رو تو نجات دادی پسر، ممنونتم!

آراد: خواهش می‌کنم کاری نکردم.

نیکی هم حالش بد بود. اصلا حواسم به نیکی نبود. بی‌محابا

داشت اشک می‌ریخت. نفس هم که نبوتو این موقعیت هم که نمی‌شد چیزی پرسید پس بیخیال شدم.

جمع‌شون رو ترک کردم.

اگه شاهرخ هم خبردار می‌شد بد نبود. برای اون پیغام دادم که بیاد بیمارستان شریف! محض احتیاط آدرس بیمارستان رو هم برای اون تایپ کردم و روی یکی از همون نیمکت‌ها نشستم.

سرم رو تکیه دادم به پشتی نیمکت و چشم‌هام رو بستم.

سرنوشت نیلوفر که تقریباً ختم به خیر شد. اوضاع من چی

میشه خدا؟ همه دارن سر و سامون می‌گیرن اما، من دارم

تقاص کار بابام رو پس میدم. مگه من تو اون خونه چقدر جا

می‌گرفتم. اصلاً چرا عاشق شدم؟ اصلاً شاهرخ چی؟ به من رحم

نمی‌کنی به اون رحم کن. به دانیال رحم کن که بعد من داغون

میشه! اصلاً من بدون دانیال هیچی نیستم. اگه دانیال نباشه

هیچی نیستم. من بدون اون دوام نمی‌ارم. بدون اون چطور با

شاهرخ زندگی کنم؟ اصلاً می‌تونم زندگی کنم؟ شاهرخ چه

گناهی کرده این وسط؟ نه زن داره نه بچه! خدایا یک کاری

بکن برامون!

- خیلی دوستش داری نه؟

چشام رو باز کردم و سرم رو آوردم بالا و گیج زل زدم به آراد
که خیلی ریلکس کنارم نشسته بود. متوجه حضورش نشده
بودم.

-نیلوفر رو؟

-برای همونی که این جوری اشک می‌ریزی!

دستی به گونه‌هام کشیدم. خیس بودن، این اواخر اختیار

اشک‌هام دست خودم نیست. خنده داره!

پوزخندی زدم و گفتم:

-نفهمیدم!

- سوالم جواب داشت پانید خانم!

- آره، خیلی خوب و مهربونه، پایه‌اس، پرانرژی، هیچ‌وقت

تلخی‌هام روبه‌روم نیاورد. همیشه سعی می‌کرد همدمم باشه.

مگه یک آدم می‌تونه سنگ صبورش رو تخت بیمارستان ببینه؟

-دردت چیه؟

پوزخند زدم:

-دردم؟ چرا شما آقایون فکر می‌کنید مرفه‌ی بی‌درد خانومان؟

- من گفتم مرفه‌ی بی‌درد خانومان؟

چشام رو تو کاسه سر چرخوندم و گفتم:

-دردت چیه، یعنی تو هیچ دردی نداری و اگه داری خیلی بی خود و بی ارزشه!

نگاه از من گرفت و به در بیمارستان دوخت. همون جایی که خیلی ها می رفتن و خیلی ها بیرون می اومدن. کسایی که یا بیمار بودن یا همدم بیمار حالا یا از نوع پرستارش یا از نوع آشناهای بیمار، فرقی هم نمی کرد چه سنی از بچه های چهار پنج ساله که دنبال پدر و مادرشون بودن تا خانومها و آقایون سال خورده که روی ویلچر نشسته بودن. من خیلی زودتر از آراد نگاه از اون ها گرفتم و به نیمرخ آراد خیره شدم. خدایی خوشگل بود! سنگینی نگاهم رو حس کرد و رو برگردوند.

- این برداشت توئه پانید، من می دونم که هر آدمی یک دردی داره بعضی وقتها هم افزون بر ظرفیتش، من خواستم بدونم دردت چیه؟ تو از همه نظر تامینی، یک شوهر خوب، خوشگل، خوشتیپ و اگه پول برات مهم باشه پولدار! شاهرخ از نظر اخلاقی هم فوق العاده اس! خوش اخلاق و خوش برخورد، یک دختر چی می خواد مگه؟

جواب‌اش سکوت بود. فقط سکوت، سکوت، سکوت از قدیم
گفتن حرف حق جواب نداره و من راستی - راستی در برابر
حماقتم و در برابر حرف‌های حق آراد لال شده بودم.

- تو هیچ‌وقت نمی‌تونی جای یکی دیگه باشی، پس حتی
خودت رو جای اون هم نزار! چون همیشه بلاخره یک چیزی
پیدا میشه که تو ازش بی‌خبری!

- چشم، دخالت نمی‌کنم بانو!
جوابش رو ندادم. جوابش رو نداشتم که بدم. بگم شوهر داشتم
عاشق پسر مردم شدم؟

- چند ساله شاهرخ و می‌شناسی؟
- از وقتی آرمین باهاش شرکت زده!
- خب من که دقیق نمی‌دونم چند ساله!
- اوه ببخشید بانو، ده سالی میشه.
با تعجب نگاهش کردم.

- ده سال؟!
با خنده نگاهم کرد.

- آره ده سال، مگه نمی‌دونستی؟

ناباور و کشیده گفتم:

-نه!

- بدون حالا!

متفکر نگاهش کردم، سر کج کردم و گفتم:

-چند سالته آراد؟

خندید.

- فکر کردی پیرم؟

شرمزده خندیدم.

- نه، بگو دیگه!

- بیست و هشت!

- پیری آراد، یک فکر به حال خودت بکن، زنی، بچه‌ای

چیزی!

-مگه شاهرخ چند تا بچه داره که من داشته باشم؟

یک جوری شدم، آراد هم امروز شده بود اسباب آزار من،

دل خور سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-اما، شاهرخ ازدواج کرده!

-باشه تو هم عین مامان من!

- راستی دوستت چی شد؟

- تو هم هی سوال بپرس!

- نمی‌خوای نگو!

نمکین خندید. شوخی کرده بود.

- نه بابا؛ بی‌کاریه دیگه چه کنیم.

حوصله پریدن بهش رو نداشتم. حالم گرفته شده بود، یک روز

به‌شدت پر مشغله، ساعت پنج عصر بود. مهمون‌ها؟ آهی

کشیدم. این‌هم از مراسم نیلوفر، خودش رو تخت بیمارستان،

پدرامم گوشه زندون! ته دلم یکی داد زد:

-بهتر!

-از اتاق عمل هنوز نه‌اومده بیرون، نیلوفر هم که بی‌هوشه فعلا!

زرین با دسته چاقو کوبونده بود تو سر نیلوفر وقتی من

دیدمش، لباسش!

دستی به صورتش کشید. دست‌هاش مشت شده بودند.

- لباس سفیدش پر خون بود. دکترها میگن، پدرمم یک

دسته از موهای سرش رو بریده!

زیر لب غریدم:

-روانی!

- دکترها چی میگن آراد؟

- میگن ضرب نسبتاً محکمی بوده. اگه تا فردا ب‌هوش نیاد،

دیگه به‌هوش نمیاد!

- وای نه!

- حال نیکی خیلی بده، کتی خانم هم حالش بده، با آرمین

رفتن حرم!

- کی؟

- نیم ساعتی میشه!

- اوه، منم دوست داشتم برم!

- می‌خوای ببرمت؟

پکر گفتم:

-نه- نه، با شاهرخ میرم!

-هر طور راحتی، من میرم پیش فریبا! به من نیاز داره، علاوه

بر اون خانواده‌اش تهرانن تا برسند من باید مراقبش باشم!

مراقب خودت باش.

- تو هم!

پسر مهربون و محجوبی بود، علاوه بر دل سوز بودنش. البته
برخلاف ظاهرش!

کیفم رو برداشتم و رفتم سمت در بیمارستان! ریموت رو زدم و
پریدم تو ماشین!

-الو شاهرخ خوبی؟

در ماشین رو بستم و گوشی رو جابه جا کردم.

- سلام مرسی عزیزم، تازه رسیدم خونه، تا نیم ساعت دیگه!

- نه شاهرخ نه، گوش کن!

-چی شده، نگرانم کردی!

- گوش کن! نیلوفر چاقو خورده، الان تو آی سی یو بستریه!

-کجایی تو الان؟

- من الان از بیمارستان بیرون اومدم.

- خیلی خب، خیلی خب، من رسیدم راه می افتم الان، همه

اونجا هستند؟

-آره اون هایی که باید باشند هستند، من بمونم یا پیام؟

- نه بمون من یک سر بهشون بزنم بعد با هم بر می گردیم.

- باشه فعلا!

- فعلا!

گوشی رو روی صندلی کمک راننده پرتاب کردم و بی هدف به
مقابلم چشم دوختم..

ضبط رو روشن کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم.

- تو واسه من عشقی

اصلا جز تو به هیچ کسی

هیچ حس نیست

با تو باشم دیگه استرس نیست

دلم به تو خوشه

حال خوبم از بودنته

تو نباشی تو دل من غمته

هرچی بگم دوست دارم باز کمته

دلم به تو خوشه

تو تا آخر عمر واسه منی

تو عشق زود رنج و حساس منی

تو صاحب قلب و احساس منی

تو رو دوست دارم

با تو همه روزهام عالی میشه

نمی‌دونی که دلم چه حالی میشه
بودنت باعث خوشحالی میشه
تو رو دوست دارم
نمی‌تونم یک روز بی تو رو صرف کنم
دلم می‌خواد تو رو عاشق تر کنم
تو باشی من با غصه‌ها قهر می‌کنم
با ضربه محکمی که به ضبط زدم خاموشش کردم. هق - هقم
فضای پر از سکوت ماشین رو پر کرد.
چرا من مثل همه‌ی عاشق و معشوق‌های دیگه نمی‌تونستم
گرمای دست‌های دانیالم رو داشته باشم؟ گرمای آغوشش رو!
احساس خوب باز کردن کرواتاش رو؟ چرا نمی‌تونستم؟ من
اشتباه کرده بودم. من یک عشق ناب‌جا رو قبول کرده بودم اما،
زمانی که تو قلبم ریشه کرده بود و تمام احساسم رو تصاحب
کرده بود. چقدر زود عاشق شدم. اما، یک عشق بی‌اختیار و
شیرین که اول از همه ناب‌جا بودنش به چشم می‌خورد. واقعا
که تنها گناه من عاشق شدن بود اما، یک عشق بی‌اختیار،
برعکس خیلی از دخترهایی که عاشق می‌شوند و عشقشون
میاد خواستگاری و ازدواج می‌کنند، من هیچی دست خودم

نبود. نه می شد عیبی رو شاهرخ گذاشت و نه می شد بگم طلاق می خوام. حکم طلاق هم که دست خودم نبود، چه خنده دار بود سرنوشت من!

پوزخندی زدم. از طرفی هم دانیال، از ظهر تا الان دلم برای خنده هاش تنگ شده بود. چطور می خواستم یک عمر بدونش طاقت بیارم؟

با ضربای که به شیشه ماشین خورد سر از فرمون برداشتم. شاهرخ با یک لبخند روی لب و یک علامت سوال داشت نگاهم می کرد. در رو باز کردم و پیاده شدم.

- اوخی، خوشگل من گریه کرده؟ اشکال نداره می دونم دلت برای نیلوفر تنگه!

شاهرخ که نمی دونست دل من علاوه بر نیلوفر برای دانیالش هم تنگه و ترس از دست دادنش داره دیوونش می کنه. سری تکون دادم و حرفی نزددم.

با هم وارد بیمارستان شدیم با این تفاوت که خاله ساره هم کنار پسرش نظاره گر حال بد نیلوفر بود.

شاهرخ سلام کرد و من به تکون دادن سرم اکتفا کردم. آراد و خاله بلند شدن و آراد با شاهرخ دست داد.

آراد یواشکی گفت:

-دوباره گریه کردی؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

-گاهی وقتها آدم‌ها دل نازک میشن!

شاهرخ به خاطر این که دیگه حال نیلوفر رو یادآور نشه بحث سفر آراد رو کشید وسط، این که کی رسیده و پرواز چطور بوده و از این حرف‌ها، خب می‌دونستم راحتی آراد رو با خانوم‌های دور و اطرافش به‌گذارم پای خارج بودنش، چشم و دل پاک بود بچه! این که به هیچ کس به منظور نگاه نمی‌کرد مشخص بود. روی نیمکت کنار شاهرخ جا گرفتم. همون موقع‌ها عمو مسعود سر رسید. داشت دکمه‌های سر آسیتینش رو می‌بست.

شاهرخ: سلام آقا مسعود، نماز ظهر رو خوندین؟

عمو لبخند تلخی زد و گفت: نماز ظهر کجا بود. نذر داشتم.

دل‌م گرفت یک لحظه و یک‌هو فکری به ذهنم رسید.

آهسته به شاهرخ گفتم:

-میرم جایی، حواست به کیفم باشه. اون هم سری تکون داد و

من سمت دستشویی‌ها راه افتادم. سریع وضو گرفتم و بعد از

مرتب کردن شالم راه افتادم سمت نمازخونه! اهل نماز خوندن نبودم درست اما، بنده خدا بودم و حق داشتم گاهی اوقات بشینم به درگاهش و بخوام همدم و مرهم دلم باشه. کفشام رو درآوردم و یک گوشه جفت کردم و وارد نمازخونه شدم. از خلوتی نمازخونه لبخند به لبم نشست. آهسته یک گوشه از نمازخونه رو انتخاب کردم و مهر گذاشتم و یکی از چادرهای سفید و گلدار اون جا رو سر کردم و قامت بستم. الله اکبر!

نماز دو رکعتی ام که تموم شد چند ثانیه‌ای چشم بستم. آرامش غیر قابل تصویری به وجودم تزریق شده بود.
-خدایا نمی‌دونم حکمتت چیه و چرا همچین حکمتی رو قسمت من کردی اما!

بغض گلوم رو چنگ زدم و با صدای دورگه شده‌ام گفتم:
-خودت، خودت درستش کن تو رو به هر چی که فکر می‌کنی مقدسه قسمت میدم خودت درستش کن. من ظرفیت این امتحان و یا هر چی که بقیه می‌گن و ندارم. من محکوم شدم به

حکمی که توش بی تقصیرم! مگه نمیگن بی گناه پای چوبدار
میره بالای دار نمیره.

حصار سفت و محکمی که با دست‌های خودم برای بریدن
نفسم درست کرده بودم و سفت‌تر کردم و گفتم: پس چرا دارم
نفس کم میارم. طناب دار اینجاست! این‌جا!

و ناخن‌های کشیدم و داخل پوست گردنم چنگ انداختم و هق
زدم، هق زدم، هق زدم و حرفی برای گفتن نداشتم.

این امتحانی که برای من انتخاب کردی خیلی سخته خدا!
من مامانم رو ندارم خدا، بابام رو ندارم و داداشم رو ندارم.
سرم رو به دیوار کنارم تکیه دادم. امروز بیشتر از ظرفیتم عذاب
کشیده بودم.

با احساس گرمای دستی روی بازوم چشمام رو باز کردم. همه
چیز تار بود. سرم رو چرخوندم که دیدم شاهرخ روبروم دو زانو
نشسته. چندی گذشت تا تاری دیدم بر طرف بشه!
با لبخند بی‌جونی کلمه هوم؟ رو گفتم.

- سلام خانم خوابالو، این‌که چقدر دنبالت گشتم بماند، پاشو

نیلوفر خانومتون به هوش اومده می‌گه رفیقم کجاست.
لبخندم پر عمق تر شد ولی حال بلند شدن نداشتم.
کمی تو جا ول خوردم.

-دستت رد بده من!

دستم رو داخل دست شاهرخ گذاشتم. گردنم درد گرفته بود و
پاهام خوابیده بود. دست مو به پشت گردنم کشیدم و اخم‌هام
در هم شد.

-خب خانومی این جا جای خوابیدنه؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم:

-خوابم می‌اومد خب!

کمرم رو گرفت و کمکم کرد کفشام رو بپوشم.

- پاهات خوبه؟

تکونش دادم و گفتم:

-خوبه!

شاهرخ کمرم رو ول کرد و دستم رو چسبید.

وارد راهروی آی‌سی‌یو که شدیم همه بودند. شب شده بود که

لامپ‌های بیمارستان روشن بودن؟ با تعجب نگام رو تو جای-

جای سقف بیمارستان چرخوندم که شاهرخ خندید و گفت:
- خواب اصحاب کهف این قدر تعجب نداشت این جوری که تو
داری به لامپها نگاه می کنی.

خودمم خندیدم.

آراد خندید و گفت:

- سالم رفتی افلیج برگشتی!

همه خندید، فرستادم دم در اتاق نیلوفر، دستش رو با فاصله از
کمرم نگه داشت و راهنمایی ام داخل اتاق کرد.

لحظه آخر قبل از این که وارد اتاق بشم رو به آراد گفتم:

- افلیج عمته!

- به عمه ام چیکار داری وروجک!

جوابش رو ندادم و وارد اتاق شدم. نیلوفر سرش رو به تاج تخت
تکیه داده بود و یک لبخند پر عمق هم روی لبهاش بود که با
صدای در چشماش رو باز کرد.

- خوبی عروس خانم؟

- خوبم پانی، تو خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

- من که ظهر پیشت بودم؟

لبخند تلخی زد و هیچی نه گفت.

- ولی خودمونی ما شنیده بودم آدم‌ها وقتی از مرگ بر

می‌گردن مهربون میشن!

- بی‌انصاف، ابراز علاقه، بهت نه‌اومده!

- خدا بهت رحم کرد ها و گرنه الان باید شوهر گور به گور

شده تو به آغوش می‌کشیدی!

اخم کرد و هیچی نه گفت.

رفتم جلو و کنارش نشستم.

- ببخشید برات آبمیوه نه‌آوردم.

هیچی نه گفت.

- نیلوفر، اصلا برای من بگو که بعد از این که من رفتم چی شد؟

چشم‌هاش رو با درد بست و گفت:

- پانی تموم می‌کنی یا نه؟ من از یادآوری‌اش زجر می‌کشم و

تو...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- تسلیم، از چی بگیم؟

- ...

- خب حالا که از شر اون غول بی شاخ و دم بیرون اومدی کم-
کم باید فکر ازدواج باشی.

- پانید!

اخطاری اسمم رو صدا زد که این دفعه دستام رو به معنی
تسلیم بالا آوردم و اون خندید.

- آ آفرین، بخند.

نیلوفر: از درس ها چه خبر؟

- شما کلی عقب افتادی، دا... یعنی استاد شریفی کلی امتحان
گرفته از اون روز!

-من که هر وقت از تو درباره چیزی سوال کردم اسم این عصا
قورت داده رو آوردی، ببینم دلت پیشش گیره؟

از لقبی که نیلوفر به دانیال داد اخم هام تو هم رفت و عصبانی
شدم از طرفی هم نمی خواستم چیزی بهش بگم و از طرفی هم
خیلی پر بودم و می خواستم باهاش درد و دل کنم و کی بهتر از
نیلوفر!

- هیچی، جز استاد شریفی که مدام امتحان می گیره، بقیه

استادها درس میدن و میگن امتحانها باشه برای قبل از
امتحانهای پایان ترم، بعضیها هم کار عملی خواستن که قبل

از آخر ترم تحویل بدیم. استاد ملک هم می‌خواد از کل درس‌هایی که داده امتحان بگیره و یک تعداد خاص از بچه‌ها رو ببره آزمایشگاه تهران، یک خبر توپ دیگه‌ام که برات دارم مال دو هفته دیگه هست! با بچه‌های درس خون دانشگاه می‌خوایم بریم نیشابور، کنار یکی از مناطق ناب دیدنی‌اش! کنار ابروم رو خاروندم و گفتم:

- شرمنده فقط یادم نیست اسمش چی بود.

نیلوفر ناراحت سرش رو انداخت پایین و گفت:

- خیلی دوست دارم یک تجربه خاص رو تو آزمایشگاه تهران

بگذرونم ولی حیف خیلی از بچه‌ها عقب افتادم.

- خودم می‌رسونمت ناراحت نباش، با استاد ملک هم آشنا در

اومدیم میگم ردیفتم کنه.

- استاد ملک؟

- آره بابا، رفیق فاب شاهرخه!

ناباور و ذوق زده نگاهم کرد:

- دروغ نگو!

- جان تو!

- جان عمت، ولی جدی جدی راست میگی؟
- آره جون عمت!
- آخیش شیمی رو عشق است، بقیه درس‌ها رو هم ولش!
- اون جووری که تو کتاب دندون پزشکی خریدی گفتم دندون پزشکی دوست داری!
- با خنده گفت:
- دندون‌های این پدرام خره رو دیدم پشیمون شدم.
- نه جدی!
- راستش رو می‌خوای؟
- سری تکون دادم که گفت:
- دادمش صبا، همون اولم واسه صبا می‌خواستم.
- پول من رو بالا کشیدی!
- خودت گفتی با هم بخریم!
- تو هم خدا خواسته؟
- میگم پولت رو بده، خسیس!
- ارزونی دختر دایی پرورش!
- سمت در رفتم.

-فقط نیلوفر، من حال روحی‌ام اصلا خب نیست، بهت احتیاج دارم.

در اولین نگاه، حالت جدی‌ام به چشم می‌ومد. پس قطعا نیلوفر فهمیده بود. در رو که باز کردم. صبا و صحرا و سحر و اینا ریختن داخل و من با سری از روی تاسف اتاق رو ترک کردم. جز نیکی که ایستاده بود تا همراه نیلوفر باشه، دیگه کسی توی راهرو نبود. از نیکی که روی نیمکت نشسته بود، سراغ شاهرخ رو گرفتم که گفت تو ماشین منتظرمه! منم بدون معطلی رفتم سمت ماشین.

داخل ماشین نشسته بود. ماشین خودش. در رو باز کردم و سوار شدم. گوشیش رو کنار گذاشت و با روی خوش جوابم رو داد.

- ماشین من این‌جا باشه؟

- آراد زحمتش رو کشید.

- اها.

سر راه شاهرخ دو تا ساندویچ گرفت و تو ماشین خوردیم. می‌گفت مزه‌اش به اینه که تو ماشین باشی. بماند که چقدر

مسخره‌اش کردم و اون با خوش‌رویی فقط بهم لبخند زد .
تو اتاق نشسته بودم و برای کار عملی یکی از درسامون تحقیق
می‌کردم. از سایت‌های مختلف اطلاعات برمی‌داشتم و داخل
دفتر یادداشت می‌کردم.

که در اتاق بعد از دو تقه پی‌درپی باز شد.

-پانید جان بیداری؟

خاله بود.

همون‌طور که سعی می‌کردم نگاه از صفحه مانیتور بگیرم.

- جانم خاله.

- نیلوفر اومده عزیزم.

از اینترنت خارج شدم و گفتم بگین بیاد داخل.

لپ‌تاپ رو خاموش کردم و پاشدم برم استقبالش. سرش هنوز

باند پیچی بود برای همین شال رو آزاد روی سرش انداخته

بود.

- بیا تو، خوش اومدی.

- خب دخترا منم میرم براتون بیسکویت و چایی بیارم. دم

عصری خوبه.

-دستت درد نکنه خاله.

در رو بستم و راهنمایی‌اش کردم بشینه.

- چه عجب، از این طرفا.

- خودت رو یادت رفته سال به سال میای خونمون؟

جوابش فقط یک خنده بود. اون روی تخت نشست و من روی

صندلی میز سیستم.

- ذهنم درگیره!

یک اخم شیرین کردم و گفتم:

-درگیر چی؟

- خیلی بازیگری، مثلا تو حال روحیت خرابه؟

آبرویی بالا انداختم و با آهی غلیظ گفتم:

-آها!

خنده را بی خود ز سر مستی نگیر، آن که می‌خندد غمش

بی‌انتهاست.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم :

-باور می‌کنی؟

سری تکون داد.

- نیلوفر، لطفا لطفا، تنها خواهشی که ازت دارم سرزنشم نکن،

هیچ چیز دست من نبود.

- داری نگرانم می کنی!

- فقط گوش کن. من می خوام درد دلم رو باهات شریک بشم.

تو تنها کسی هستی که می تونم بهت بگم و در عین حال بهت

اعتماد دارم. نیلوفر من عاشق شدم.

-چه عجب بلاخره شاهرخ بیچاره به چشمت اومد.

چشم هامو با درد و بدبختی بستم و همین نیلوفر رو متعجب

کرد.

همون لحظه خاله رسید و هر دو مجبور به سکوت شدیم. اون

روز همه چیز رو برای نیلوفر تعریف کردم و اون ناباور فقط منو

به آغوش کشید. توی بغلش کلی گریه کردم و نیلوفر شب

کنارم موند.

با تکون دادن های نیلوفر از خواب بیدار شدم.

- ها؟

- بیدار شو، خاله میگه بریم صبحونه!

- باشه تو برو من میام.

نیلو رفت و من در سکوت اتاق کمی به دانیال فکر کردم و بعد

از دادن یک سلام و صبح بخیر مختصر، رفتم پایین و صبحونه

خوردم. این روزا یا باید با دیدارش سر می‌کردم یا با یادش.
قبل از این که نیلوفر صبحونه‌اش تموم بشه رفتم بالا.
می‌دونستم تا دانیال پیامم رو ببینه بهم زنگ می‌زنه. با عجله
وارد اتاق شدم و حدسم درست بود، غیر الان که داشت زنگ
می‌خورد یک بار دیگه هم زنگ خورده بود.

- سلام خوبی؟

- سلام شیرین عسل بانو، خوبی؟

- خوبم چه خبر؟

- خبر هیچی، راستی میای نیشابور دیگه؟

- آره مگه تو هم میای؟

- معلوم نیست، بینم ثبت نامی‌ها چقدره و برای منم جا

هست یا نه؟

- الان من ثبت نام کنم؟

- ثبت نام کن، اگه بخوام پیاده پیام میام.

از این محبتش دلم گرم شد. دوباره بهم یادآوری شد که یک

حامی دارم که حواسش بهم باشه.

- خیلی خوش می‌گذره اگه باشی.

- پانی!

- جونم.

مکشی کرد، با نفس عمیقی که کشید فهمیدم داره با خودش
کلنچار میره تا اونم یک چیزی بگه، مطمئن بودم از حرفم
خوشش اومده.

-جانت بی بلا، می خوام بگم مشکلاتت برطرف نشد؟ من دلم
شور می زنه.

در خونه توسط نیلوفر با احتیاط باز شد.

دانیال: می خوام زودتر پیام خواستگاری.

با مکشی که داشتیم، مکث رو دودلی برداشت کرد و از این رو
گفت:

- باور کن نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره!

- نه دانیال موقعیتش جور نیست. صبر کن. عاشقی که صبر
نکنه که عاشق نیست!

- صبر راه درازی است که به مرگ پیوسته است!

- عه خدا نکنه!

سکوت کرد. پی به دلخوری اش بردم.

- باشه، کاری نداری؟

- نه خدافظ، عزیزم!

بعد مکثی طولانی کلمه عزیزم و آهسته گفت. معلوم بود خیلی با خودش کلنجار رفته.

- خدافظ!

ناراحت دستی که داخلش گوشی فشرده می شد پایین اومد.

نیلو: باور نمی کنم این همون عصا قورت داده است.

بی حوصله از حرفای نیلوفر گفتم:

-بس کن!

- چت شد یکهو، الان که خب شیره اصل قزوین می مالیدی به

سرش!

- قزوین شیره داره؟

-پ نه پ!

سری از روی تاسف تکون دادم و هیچی نگفتم.

- میگم پانی می زنگی به این نیما خان، کلاسای منو جور کنه؟

- دیشب استاد ملک بود، الان شد نیما؟

- حالا هر کی، اصلا بده خودم حرف بزنم.

رمز گوشیم رو با اثر انگشت باز کردم و شماره نیما رو که

استاد هاش 2 ذخیره کرده بودم و دادم دست نیلوفر. نیلو زد زیر خنده. استاد هاش 2؟!!

- زهر مار، تو زنگت رو بزنی!

به زور جلوی خنده شو گرفت و شماره رو لمس کرد. گذاشت رو بلندگو و من می‌دونستم که از شیطنت شه!

- به سلام همسر استاد رستمی!

از شنیدن اسمم کنار اسم شاهرخ با این که واقعیت بود، اما منقلب شدم. حس بدی بهم دست داد.

نیلوفر گوشی رو از رو بلندگو برداشت.

- ببخشید استاد ملک، کیانی هستم از گوشی پانید جان زنگ می‌زنم.

...

بیخیال نیلوفر شدم و از اتاق بیرون اومدم و با چرخوندم نگام دور تا دور راهرو، نگام روی پنجره ثابت موند و رفتم سمتش. عجب نمایی بودا. به پهلو کنار پنجره نشستم.

محو منظره شده بودم که نیلوفر از اتاق پرید بیرون و با هیجان گفت که کلاساش اوکی شده، گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم:

-خب حالا از کی میری؟

-گفت امروز عصر اگه کاری نداشتم برم خونشون ببینه در چه سطحی ام؛ کلاس ها رو از فردا شروع کنیم.

-بابات مشکل نداره؟

-نه بابا، با مرد بودنش اصلا، اما با رفتن به خونشون احتمالا مخالفت بکنه که اگه بفهمه خانوادهاش هم حضور دارن و شیما هم دوستمه، راضی راضی میشه!

لبخند بامزه ای زدم و گفتم :

-خوب بابات رو می شناسی!

سری تکون داد که ادامه دادم:

-بابای من که از وقتی یادم میاد رو این جور مسائل خیلی غیرتی بود.

-زمونه فرق کرده پانی، زمانای قدیم دخترا چادری بودن تا

سر کوچه که می رفتن ده تا از برادرش دنبالش می اومدن و

دختره اگه با یک پسر حرف می زد، خبر تو کل محله

می پیچید، تازه می بستن به ناف دختره که آی دختره بارداره و

بچش پسره یا دختره!

خندیدم.

نیلوفر یکهو از جا پرید و گفت:

-خب پانی کاری نداری؟

- نه عزیزم به سلامت. بودی حالا!

- نه عزیزم، باید برم پانسمان سرم رو عوض کنم از دیشب رو

سرمه. بعدش هم یک دوش بگیرم و برم پیش این شیما نیما.

تازه این کار عملیه.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-خیله خب فهمیدم خیلی کار داری. خدافض. سلام منو به

شیما برسون.

-باشه فدات!

داخل اتاق شد. وسایلاش رو برداشت و رفت.

تکه از آهنگ تو ذهنم نقش بست و شروع به خوندن کردم.

من، تو یعنی کار دنیا صده!

من، تو یعنی دوری با ما بده!

من خب، بدون تو حالم بده در کل!

مگه میشیم از هم زده!

من همونی‌ام که می‌خندیدم به عاشقی!

عاشقت شدم بین اونم چه عاشقی!

اگه آسمون از اون بالا بیاد زمین!
من دوست دارم، دوست دارم، همین!
با سر انگشت اشک چکیده رو گونه‌امو پاک کردم و سرم رو به
دیوار تکیه دادم.

گوشی داخل دستم لرزید، نگاهی به صفحه‌اش انداختم چه
حلال زاده!

همین که وصل کردم. با صدای پانی کش و هیجان زده‌اش
گفت:

-پایه‌ای بریم یک جای دبش؟

- سلام.

-سلام مال غریب‌هاست، نه اونی که صاحب زندگیمه.

بگم تن - تن داخل دلم قند آب کردن، دروغ نگفتم.

- سلام سلامتی میاره!

- فرمایش بانو متین، میای؟ یک بستنی مهمون من!

-دانیال حواست نیستا، مهر تموم شد. آبانها؟

- یک چیز دیگه هم بهت میگم یادت نره، من عاشق بستنی‌ام!

بعد یک مکث کوتاه گفتم:

- قبوله، اما شکلاتی‌اش!

- چشم، شما حاضر شو، منم الان راه میوفتم.

-قبول، همون پارک همیشگی.

- باشه!

انرژی گرفتم حسابی!

یک مانتو بلند شکلاتی پوشیدم، اما جلوشو باز گذاشتم.

شلوارم هم مشکی پوشیدم و شال هم رنگ شلوارم. کفش و کیفم

هم که چرم بود. عطر رو زدم. آرایش هم نکردم، چون دانیال

خوشش نمیومد.

-خاله من رفتم بیرون!

-باشه خاله جان، نهار برگرد.

- نه بیرون می خورم.

کفشام رو سریع پا کردم و از در خونه زدم بیرون، فاصله بین

خونه تا پارک رو به سرعت طی کردم. پارک دو کوچه بالاتر از

خونه. مثل همیشه. مغرور و شیک پشت فرمون نشسته بود.

لکسوسش هم برق می زد.

در ماشین رو باز کردم و پریدم توش!

یک نگاه با لبخند بهم کرد و راه افتاد.

- خوبی؟

با سر خوشی خندیدم و گفتم:

-این سه بار؟

با اخم و لبخندش، بامزه پرسید:

-چی سه بار؟

- آقای عاشق، این سومین باره که این جمله رو از من

می‌پرسی!

اونم خندید و گفت:

-ولی جواب هیچ کدومش رو ندادی بانوی عاشق!

- با تو خوب نیستم آقای عاشق، با شما عالیم.

- i love

یکمی دلخور پرسیدم:

-چرا این رو به فارسی نمیگی؟

به چهره احمالوم نگاهی از سر عشق انداخت و گفت:

-بلاخره هر کسی با زبون خودش حرف می‌زنه!

حرفی نزدم. سکوت بینمون رو یک آهنگ عاشقانه پر کرد.

یکی توی دلمه فرق داره با همه،

واسش جونمم بدم بازم خیلی کمه!

یک حسیه تو چشمه‌هاش

دلم رفته براش

مثل اون دیگه نیست

مال من بهشه کاش

دلبری می‌کنه هی با حرفاش

می‌کشونه منو عطر موهاش

خودش می‌دونه می‌میره براش

این دیوونه.

دل من شده با دل تو جور

چشم بد از تو عشق من دور

به تو میدم دلمو عشق مغرور

عاشقونه.

این قدر محو اهنگ بودم که متوجه ایستادن ماشین نشدم.

- پیاده شو!

یک کافی شاپ دنج، پیاده شدم. رفتیم داخل و طبق معمول

پشت سرش.

اون طبق انتخاب خودش، پشت یک میز نشست و من هم

روبه روش.

-خب چی می خوری؟

-یادت که نرفته، بستنی!

-اوه، فرمایش متین!

گارسون رو صدا زد و دو تا بستنی شکلاتی سفارش داد.

- چه عجب از اون کافی شاپ دل کندی!

لبخندی زد:

-تو همیشه به من می گفتی بریم طبقه بالاش، برای همین گفتم شاید از اون جا خوشت نییاد. آوردمت این جا، قشنگه نه؟

چون به خاطر من این جا رو انتخاب کرده بود، به دورتادور کافی شاپ نگاهی انداختم. کاملاً شکلاتی، حتی سرامیک‌ها و کاغذ دیواری‌ها!

- خیلی قشنگه، مرسی!

اما حرفی از اون دکور آینه‌ای شکل نزدم، نخواستم ناراحتش

کنم.

بستنی مون رو آوردن، دانیال یک نگاه به من، یک نگاه به بستنی و هر لحظه لبخندش عمیق تر می شد تا رسید به خنده.

-چرا می خندی؟

-می بینم که با دکور این جا و بستنی ست کردی؟

یک نگاه به مانتوم کردم و حرفش رو با سر تایید کردم و گفتم:

-اصلا بهش توجهی نکرده بودم!

نگاهی به خودش کردم.

یک تیشرت آستین حلقه‌ای سفید پوشیده بود که جذب بود و عضله‌هاشو نشون می داد با یک شلوار پارچه‌ای جنس دار مشکی، موهایش رو هم خوشگل و مرتب داده بود بالا. مخصوصاً چشم‌هاش، توی سیاهی چشم‌هاش همیشه یک برقی

می درخشید.

یک قاشق از بستنیم رو خوردم. اونم یک قاشق خورد و گفت:
-هیچوقت شکلاتیش رو امتحان نکرده بودم و حالا می بینم که
عالیه!

با تعجب بستنیم رو قورت دادم و گفتم:
-مگه میشه؟ تا حالا شکلاتی نخوردی؟

-نه من همیشه زعفرونی یا وانیلیش رو می خوردم!

- یعنی تا حالا بستنی سنتی هم نخوردی؟

- چون کاکائو داشت، هیچوقت.

با تعجب آبرویی بالا انداختم و سکوت کردم.

بستنیهای شکلاتی رو توی سکوت خوردیم، البته اگه از
نگاههای گاه و بی گاه من فاکتور می گرفتی. موهای لخت و

تکه- تکه که دو سه تکه‌ای روی پیشونی‌اش ریخته بود. با
خودم زمزمه کردم:

-سیه‌تر از سر زلف تو روزگار من است.

- چیزی گفتی؟

با دست پاچگی سری تکون دادم و گفتم:
-نه، نه!

اونم چیزی نگفت. بستنی رو نیمه ول کرد، وقتی دید دارم با
بستنی‌ام بازی می‌کنم.

محزون نگاش کردم.

- چیزی شده؟ چرا چیزی به من نمیگی؟

سکوت کردم و اون دلجویانه‌تر گفت:

-من شنیدم آدم‌ها وقتی عاشق میشن، هیچ‌کس براشون

نزدیک تر از عشق شون نیست!

آهسته پرسیدم:

- به عشق من شک داری؟

- نه، زبونت شاید دروغ بگه، اما چشم‌هات هیچ وقت دروغ
نمیگه!

لبخند تلخی زدم.

- خب از چشم‌هام بپرس، بهت دروغ نمیگن!

- اونا به من میگن یک چیزی این وسط پنهونه!

با کلافگی نگاه از بستنی و دست از بازی کردن باهاش کشیدم.

- میشه تمومش کنی؟

از میز فاصله گرفت و تکیه رو به پشتی صندلی داد و دست‌ها

رو تسلّم وار بالا گرفت:

- قبوله، اما امیدوارم اون روزی که این راز رو بهم میگی دیر
نشده باشه!

کتش رو از روی پشتی صندلی چنگ زد و بلند شد.
- پاشو، نمی‌خوام روزمون با تلخی تموم بشه.
لبخند زدم.

- دانیال، خودت می‌دونی فراق چقدر سخته، هزاران هزار بار
بیشتر از اونی که شب رو به امید دیدن یار، صبح کنی یا نهایتاً
از ظهر که میری خونه تا صبح روز بعد. تفاوتش اینه وقتی ولم
کنی، وقتی ولت کنم، وقتی جدا بشیم، دیگه صبح روز بعدی
وجود نداره. اگه خوش‌بین باشیم، اینه که تو بری دنبال کارت
من برم دنبال کارم، اما فکر کن از هم جدا بشیم و تا ابد چشم
تو چشم باشیم. پس وقتی درد این راز رو روی دلت احساس
کردی، بدون که من خیلی وقته باهات خو گرفتم. پس، ولم
نکن!

جمله آخرم رو اون قدر آهسته و با درد گفتم که خودم هم نشنیدم، چه برسه به دانیال!

طوری که دستش باهام تماسی نداشته باشه موهام رو داخل شالم کرد و گفت:

-قول میدم تا زمانی که زنده‌ام کنارت بمونم.

دوباره بهم یادآوری شد که یکی هست. یک تکیه گاه امن، این دفعه مهربون و عاشقانه نگاش کردم.

اون رفت تا میز رو حساب کنه و سویچ رو داد دست من. منم سوار ماشین شدم.

سوار ماشین شد.

- خب زهار رو کنار مجنون می‌زنی یا میری در کنار خانواده؟

- بستگی داره آقای عاشق چی بخواد؟

-آقای عاشق می‌گه بریم خونه ما، مامانم املت هم که درست

کنه خوشمزه‌اس؛ اما مامان ما دلش به املت گرم نمیشه که

قرمه سبزی، قیمه‌ای چیزی...

- چیه؟ می‌خوای بری عروسش زو نشونش بدی؟ اون وقت از

خونه بیرون نمی‌کنه تو رو؟

مامان ما که مدام خواستگاریه، چه بهتر که خودم عروسش رو
ببرم خونه. بعدشم مگه عروسش چی کم داره؟ قدت که
ماشالله، خوشگلیت که هزارماشالله، تحصیلات هم که صد هزار
ماشالله...

- مسخره می‌کنی؟

- نه والا!

خندیدم و گفتم:

- بی‌مزه!

- نه خداوکیلی تو رو از کی خواستگاری کنم؟

لبخند رو لبام خشک شد.

- به وقتش جناب عاشق!

اونم سری تکون داد و چیزی نگفت. با لبخند و شیطنت‌وار

باشه‌ای زمزمه کرد.

- خب بریم خونمون یا نه؟

-قرار یک چایی خوردن بزار، اما امروز نه!
-هنوز خواستگاری نیومده داری واسه زیر لفظیات مقدمه
چینی می کنی!

-جرئت داری زیر لفظی رو نده!

- فعلا دور، دور شماست بانو...

بعد یک مکث نسبتا کوتاه گفت:

-خب حالا که دور، دور شماست برام یک شعر بخون!

به پشتی صندلی سرم رو تکیه دادم و خیره شدم به نیم رخش.

- مربوط به حس و حال الانمون باشه؟

- هرچی باشه، فقط صدات باشه!

از سر شوق خندیدم و همون طور که نگاش می کردم، شروع
کردم.

- آمدی در خواب من، دیشب چه کاری داشتی؟

آروم و شمرده- شمرده، بدجوری هم رفته بودم تو حس.

- ای عجب از این طرفها هم گذری داشتی! راه را گم کرده

بودی نیمه شب، شاید عزیز! یا که شاید با دل تنگم قراری

داشتی!

نگاهی سرشار از عشق و کوتاه بهم انداخت و با یک لبخند شیرین پانید کش دوباره نگاهش رو به روبه‌روش دوخت، اما من هنوز داشتم نگاهش می‌کردم. اصلا سیر نمی‌شدم از نگاه کردن بهش، حال دلم با بودنش خیلی خوب بود.

-مهربانی هم بلد بودی عجب نامهربان بعد عمری هم یادت افتاده که یاری داشتی! سر به زیر انداختی و گفתי آهسته سلام. لب فرو بست، نگاه شرمساری داشتی! خواستم چیزی بگویم، گریه بغضم را شکست. نه نگفتم سال‌ها چشم‌انتظاری داشتی!

بلاخره نگاهم رو با یک آه غلیظ که از سینه‌ام خارج شد از چشم‌های دلفریبش گرفتم و دوختم به ناخن‌های لاک قرمز خورده‌ام و شروع کردم به بازی با اون‌ها. راستش از بیت بعدی که می‌خواستم بخونم هراس داشتم.

-با نوازش می‌کشیدی آه و می‌گفتی
سر به دوشم هق - هق بی‌اختیاری داشتی!

- عه شیرین بانو؟ قرار بود یک چیزی بخونی انرژی بگیرم. نه
این که بگی سر به دوشم هق - هق بی اختیاری داشتی.
لبخند تلخی زدم و گفتم:

- تازه بعدش می‌گه وقت رفتن بغض کردی خیره ماندی سوی
من، شاید از دیوانه خود انتظاری داشتی!

- شیرین بانو، تا کنار منی حرف از جدایی و دوری نزن!
آه کشیدم و لبخند تلخ‌تر از زهرم، قبل از این که روی لب‌هام
نقش ببنده، توی نطفه خفه شد. یعنی می‌شد منو دانیال، بدون
هیچ جنگ و دعوایی، دوری و فراقی، به هم می‌رسیدیم؟
می‌شد دست دور بازوش حلقه کنم و به همه فخر بفروشم؟
یعنی می‌شد سر بزارم رو شونه‌اش؟
تبسم محوی روی لبام نقش بسته بود. از خیال داشتن ابدی
عشقی در سینه!

- خب شرمنده خانم افشار. بنده حقیر باید برم دانشگاه ساعت
دو تدریس دارم. کاری با بنده ندارید؟
پیاده شدم و گفتم:

- نه به سلامت استاد!

و در رو بستم و راه افتادم سمت خونه، دلم از این که دلش
می خواست وقت قبل دانشگاهش رو باهام بگذرونه، قیلی ویلی
می رفت!

وارد خونه شدم، خونه سرتاسر سکوت، کیفم رو روی کاناپه
پرت کردم و رفتم سمت خونه خاله، خونه رو دور زدم. آخ چه
جای باحالی بود، همین یک خونه دو خواب به کل عمارت
می ارزید.

چند تقه به در زدم تا خاله درو باز کرد.

-جانم خاله جان؟.

-وای خاله خوش به حالت، چه جای باحالیه..

و دوری، دور خودم زدم.

- وا خاله چرا این جا؟ بیا داخل!

-مزاحم نباشم؟

خاله مچ دستم رو گرفت و کشید تو.

- تعارفی نشو!

عه دریا هم که این جا بود .

-سلام دوری خانم، میای این جا، اون جا نمیای؟

اومد جلو و بغلم کرد و با همون لبخند همیشگی اش گفت:

- اولاً زبونت نمی چرخه نگو، دوماً من که هر وقت اومدم

خونتون نبودى، سوماً نه که تو خیلی میای؟

-من درس و دانشگاه دارم.

- من خونه، زندگی دارم. هوم؟

با شیطنت خندیدم و گفتم:

-بی شرف!

-خیله خب، بهشین این جا ایستاده بده!

-کو فندقت؟

-تو اتاق خواب، پیش پای تو شیر شو دادم خوابید.

- سخته بچه داری نه؟

- هی، سختی های خودش رو داره، ولی نمی دونی چقدر

شیرینه!

- ولش کن بابا دردرس داره، شنیدم پندار بچه دوست داره!

- مردا میگن بچه، پاش که می رسه در میرن، به هیچی هم کار

ندارن وقتی خواب میان بیدارش می کنن!

به حال و هواش خندیدم، سینی چایی رو از خاله که خم شده

بود گرفت و یک چایی برام گذاشت و وسط تشکر کردنم گفت:

-باز خدا پدر این پندار رو بیامرزه، شبا خودش هانا رو

می خوابونه هرچند روزا سر کاره نمی‌رسه!

خاله شیرین: وا مادر این چه کاریه؟ صبح آفتاب نزده تا غروب

سرکار با این خلافکارا چک و چونه می‌زنه بچم، شب که میاد

بچه بخوابونه؟

پندار مامور زندان بود، به عبارتی داخل زندان کار می‌کرد.

دریا: عه مامان؟ من بچتم یا پندار؟ تقصیر خودشه! خودش بچه

خواست!

خاله سری تکون داد و گفت:

- کمتر بهش سخت بگیر، سرکاره خب، اگه ور دلت بود، بده

آشپزی رو هم اون بکنه، ولی گرفتاره!

برای فیصله بحث، رو به دریا گفتم:

- بی خیال دریا، بعضی مادرا دختر رو بیرون می‌کنن تو خیابون

بخوابه، دوما رو می‌زارن لای پر قو، یک وقت سردش نشه!

دریا هم خندید و با سر حرفم رو تایید کرد و با قندی که داخل

دهنش گذاشت مشغول خوردن شد. منم چاییم رو برداشتم.
خاله گفت :

-حالا بزار بچه دار شی دختر، می فهمی.

چایی تو گلوم پرید و به سرفه افتادم. حالا سرفه هم نه،
سرفه!

دریا که زد به کمرم حالم جا اومد، اما گلوم می سوخت.

- مامان این چی بود گفتی بهش؟

رو به دریا، با اشاره دستم گفتم که کافیه و نمی خواد پشتم رو
ماساژ بده.

- خاله بچه؟

- آره بچه، دو سال گذشته ها!

تو زندگی من هر کس یک غمی داشت!

- خب گذشته باشه!

- اما حواست به شاهرخ هم باشه که از سی سالش گذشته.

دریا پرید وسط حرف خاله و گفت: مامان داخل زندگی شون

دخالت نکن، خودشون، بهتر می دونن!

لبخند تصنعی زدم و درس و دانشگاه فردامو بهونه کردم و از

اون خونه فاصله گرفتم. چشمم افتاد به این حوض با صفا!
همین روزا خاله ماهی‌هاشو داخل تنگ می‌کرد.
از خونه دور شدم. سه پله روبه‌روی خونه گذاشتم و در چوبی
ضد سرقت رو باز کردم و وارد شدم. یک راست بعد برداشتن
کیفم رفتم سمت اتاقم و بعد عوض کردن لباس‌هام رفتم سمت
تخت خوابم و روش دراز کشیدم. به سقف خیره شدم در ظاهر،
اما امان از درون مغشوش. همش دانیال، شب دانیال، صبح
دانیال، ظهر دانیال، وقت و نیمه وقت دانیال، چرا خسته
نمی‌شدم از مرور خاطراتم؟
نگاهی به ساعت سفید رنگ می‌خکوب شده به سر در اتاق
انداختم. وقت نهار بود و همین موقع‌ها هم سر و کله شاهرخ
پیدا می‌شد، با صدای زنگ گوشیم ناچار نیم خیز شدم و گوشی
مو از داخل کیفم بیرون آوردم.
- جانم نیلو.
- سلام گل دختر.
- سلام.
- دیدی گفتم بابام مشکلی نداره!
- جدی؟ چه خوب، حالا کی میری پیش نیما؟

-قرارمون خونه اوناس، ساعت چهار و نیم.
- خب، فکر نمی کردم بابات موافقت کنه، بالاخره خونه مردمه.
- نه مشکلی نداشت، تازه خوشحال هم شد که دارم میرم
آموزش.

- خب، کاری نداری؟

-نه فدات، راستی!

- هوم؟

-از دانیال چه خبر؟

- هیچی امروز یک دو ساعتی با هم بودیم.

با ذوق و شوق گفت:

-خب؟

- هیچی!

- زهر مار بی ذوق، هدفش ازدواجه؟

-نیلو تو انگار شرایط منو درک نمی کنی؟

-شاهرخ رو میگی؟

-پ نه پ!

- خب مشکل این وسط تویی، یا اونو بیخیال شو، یا شاهرخو

یکاریش کن.

کلافه گفتم:

- نیلوفر.

- اول بگو انتخابت چیه؟

- نیلوفر لطفا بفهم که من بدون دانیال نمی‌تونم زندگی کنم.

- چشم‌مون روشن، نمردیم و دیدیم خانم بی‌احساس هم عاشق

شد.

- نیلوفر من بی‌احساس نیستم، فقط حسی به شاهرخ نداشتم.

- باشه تفهیم شد، انتخابت کنار گذاشتن شاهرخه؟

- نه اون جورى که تو میگی!

- چطورى پس؟ یکی رو بخوابونی تو آب نمک؟

- زهر مار!

قهقهه‌های زد و گفت:

- خودت میگی!

- منظورم اینه نمی‌خوام شاهرخ ازم کینه‌ای به دل بگیره!

- آها از اون لحاظ!

- بله از همون لحاظ!

-می‌مونه یک راه!

-خب؟

- فردا بیا دانشگاه، بهت می‌گم.

اینو با شیطنت گفت و قطع کرد.

حرصی از دستش تلفن رو توی مشتم فشار دادم یکم اون‌ورتر

روی تخت پرش کردم.

-پانید؟ پانید جان؟ خانوم خونه؟

پا شدم و دستی به لباسم کشیدم و گفتم: - بله، بله او‌مدم!

شاهرخ بود. طبق همیشه قابل تحسین! این و نمی‌شد واقعا

انکار کرد.

در اتاق رو باز کردم و تو راهرو رفتم، در اتاق شاهرخ نیمه باز

بود. تقه به در زدم و اجازه خواستم. جناب هم اجازه رو صادر

کرد و من درو باز کردم. کتش رو روی جالباسی گذاشت. این

اتاق همیشه برق می‌زد.

- جانم خوشگل خانوم، کاری داشتی؟

- سلام!

- علیک سلام خانوم!

کرواتش رو که باز کرد رو روی میزش گذاشت، همونی که
روش پر از عطر و ادکلن و اینها بود.
- اومدم بگم بیای نهار!
- چی داریم نهار؟
- راستش رو بخوای خودمم نمی‌دونم.
- چشم، شما برو بکش منم اومدم.
از اتاقش اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه، شاهرخ
خوشحال بود؟ نه بابا، همیشه همین شکلیه!
شانه‌ای بالا انداختم و دیس و بشقاب‌ها رو از کابینت بیرون
آوردم و روی میز چیدم.
اوم، زرشک پلو با مرغ و زعفران دم کرده،
برنج رو کشیدم و روی میز گذاشتم که، شاهرخ رسید.
- غذا چی داریم خانوم خونه!
- مادرزاد رو پیشونی تو نوشتن خوش‌شانس!
- اون رو که صد البته، حالا غذا چی داریم؟
- برنجش که این جاست (به دیس پر برنج روی میز اشاره
کردم) شاهرخ متفکر به دیس نگاه کرد و یک‌هو گفت:

-نگو که مرغ داریم که شب یک لزانیا مهمون منی!
- راستش رو بخوای مرغ داریم.
و بشقابی حاوی روم مرغ رو گذاشتم جلوش، عاشق روم مرغ
بود.

-آخ قربون خوش خبریت، بدو که از گرسنگی مردم!
و بلافاصله دیس برنج رو برداشت و برای خودش برنج کشید،
من هم بعد از این که پارچ رو پر دوغ کردم و پیاله‌ها رو پر
زیتون، روبه‌روش نشستم.

قبل از این که قاشق پر برنج و بزارم دهنم گفتم:

-خیلی ذوق‌زده به نظر می‌ای!
همون‌طور که جرعه‌ای دوغ نوشید بعد لقمه سر پرش گفت:

-یک خبر ناب دارم برات!

-خوش خبر باشی.

-خیلی گشمنه پانی، بمونه بعد غذا!

فقط با خنده چشم‌هام نگاش کردم و تا آخر غذا حرفی زده
نشد.

بعد غذا به زور و اجبار شاهرخ ظرف‌های کثیف رو داخل

ماشین ظرفشویی گذاشت و با هم رفتیم نشستیم روی کاناپه تا
شاهرخ حرفش رو بزنه!

- خب مُشْتَلِق میدی یا نه؟

-امم، من هر چی که بخوام، بهت بدم از جیب خودت میدم،
مشکلی نداری که؟

-آخ چه پرویی تو! خیلی خب نخواستیم!
بعد مکثی ادامه داد:

-یک نقشه دارم، هم برای سود تو هم خودم!
خواستم حرفی بزنم که دستش رو به معنای سکوت بالا آورد.
-ما تنها کمبودی که داریم وجود یک بچه هست، چه دختر
چه پسر!

نفس تو سینه‌ام حبس شد و حاضر بودم قسم بخورم که قلبم
هم دیگه نمی‌زد!

-چون می‌دونم شاید اذیت بشی، سر زایمان و دردهای
قبلش، بهتره سرپرستی یک بچه رو قبول کنیم. به قول تو کلی
هم ثوب داره!

-مردم چی شاهرخ؟

- اولاً زندگی ما به بقیه ربطی نداره، دوما چون می دونم تو طاقتش رو نداری نه ماه صبر می کنیم و بعد...
وسط حرفش پریدم و گفتم:

-یعنی میگی...یعنی میگی بگیم من...من باردارم؟!
نگاه از من گرفت و دوخت به دستش که روی زانوش مشت شده بود.

- کار دیگه ای همیشه کرد، غیر این هست که ما هر چی
بخوایم داریم؟
تو دلم گفتم:

-آره ما هرچی بخوایم داریم، جز عشق!

- اقدامی هم کردی؟

- آره، یکی از دوست هام، بهش میگم یک کاغذ درست کنه که
ما هر دومون بچه دار نمی شیم. اون وقت فقط میمونه پرورشگاه
که می خواد یک ملک با ارزش یا یک سوم دارایی خانواده
بخوره به اسم بچه، منم این خونه رو می زنم به نامش و تمام.
و کف دستی به کف آن دست کشید به معنای تمام شد.

حالا نوبت من بود که نگاه بگیرم از چهره شادمانش!

- شاهرخ تو مطمئنی؟

- الان چرا تو این قدر بهم ریختی؟ مگه خودت نگفتی؟

حالا می فهمیدم بین حرف و عمل چقدر فاصله اس، وجود یک

بچه توی این خونه بین من و شاهرخ؟ صدام کنه مامان؟

دانیال چیکار می کردم؟ دانشگاهم چی؟ لابد باید مرخصی

تحصیلی بگیرم، من نمی تونستم، من که تحمل دوری چند

ساعتش رو نداشتم، وای خدا صبر!

- بهم وقت بده شاهرخ!

- باشه وقت داری که خودت رو آماده کنی، فقط یادت باشه نه

نگی، فقط به خودت فکر نکن، من سی دو سالمه!

بدون گفتن کلمه‌ای، با دو از پذیرایی دور شدم و پله‌ها رو یکی

دو تا بالا رفتم.

در اتاق رو بی صدا بستم و قفل کردم.

خوبی؟ پانید قوی باش، یادت نره که پیشنهاد خودت بود. سرم

رو لای دست‌هام گرفتم و به خودم توپیدم که من غلط کردم.

شاهرخ نباید قبول می کرد.

-خیلی خودخواهی!

وجدان لعنتی‌ام هم به ستوه اومده بود از دست من، خودم هم می‌دونستم که همه حرف‌هام اشتباهه، خودخواهیه، اما دست خودم نبود.

داختم روانی می‌شدم، بلند شدم و پنجره رو باز کردم و از هوای تقریبا خنک ساعت سه بعد از ظهر لذت می‌بردم.

شیر آب حموم رو باز کردم و چند دقیقه‌ای فقط سرم رو زیر آب سردش گرفتم. تمام حس‌های بدم از مم دور شد، کاش

فقط چند ساعت می‌تونستم از این هم عذاب راحت بشم، شلوار نخی مشکی‌ام رو بیرون کشیدم؛ مانتو کوتاه مشکی، خاکستری

ورزشی‌ام رو بیرون کشیدم و موهام رو بردم زیرش، بعد هم

شال حریرم رو سر کردم و کلاه آفتابی پسرانم روش، بعد هم

کوله چرم و برداشتم، توش فقط گوشی‌ام رو گذاختم و

هندزفری‌ام، بعد هم کتونی‌های سفیدم رو پام کردم و بند کیف

رو گذاختم رو یک شونه‌ام از خونه زدم بیرون!

هوا تقریبا گرم بود و از گرمایی که به سرم بخوره هراس داشتم.

آخه خون دماغ می‌کردم.

خیابون‌های خلوت و مغازه‌هایی که اکثرا بسته بودن. راهم رو

به سمت پارک کج کردم. همون پارک دو کوچه بالاتر!
بالاخره رسیدم. این موقع روز پارک خلوت یا شاید، بهتره بگم
خالی از جمعیت بود. وسایل ورزشی هم که داغ بودن. روی یک
نیمکت زیر سایه درخت نشستم و گوشی‌ام رو از کیفم بیرون
کشیدم. یک زنگ زدم به دانیال، دلم گرفته بود. بعد چند بوق
جواب داد. بخشیدی گفت و بعد چند ثانیه گفت:

-بله بانو، فکر کنم داشت با کسی حرف می‌زد.

-خوبی؟

-مرسی ممنون شما خوبی؟

-چه رسمی!

-ناراحت نشو دیگه، داشتم با آقای ماهان حرف می‌زدم.

-استاد ماهان؟

-می‌شناسی؟

-آره استادمونه، چی می‌گفت؟

-هیچی داشت از غفور (رئیس دانشگاه) حرف می‌زد.

پسر جناب غفور هم کلاسی من و دوست شوهر نرگس رسولی

که آقا یک بار به من پیشنهاد دوستی داد که اگه دانیال

می‌فهمید جوری برخورد می‌کرد که هم آبش بشه هم نون صد
سالش، برای همین بحث و عوض کردم و گفتم:
-بیخیالش، کی کلاست تموم میشه؟

-دو ساعت دیگه!

-عو کو تا دو ساعت دیگه!

با صدای موتوری که از کنارم رد شد.
دانیال پرسید:

-بیرونی؟

-آره تو پارک نشستم.

-از همون موقع؟

- نه تازه اومدم راستش دلم گرفته بود. اومدم ورزش کنم که
صندلی‌ها داغه!

- چرا نمیری باشگاه خب؟

-هم ساعتش رو خبر ندارم هم باید اشتراک هفتگی یا ماهانه
بگیرم، حسش نیست.

- ای تنبل خانوم، می‌خوای برو خونه ما، ماما هم تنه‌است.

-نه مزاحمش نمیشم.

- چه مزاحمتی؟ فردا میخوای عرووش بشی، برو تنبلی نکن،

آدرس رو می فرستم برات!

-من غروب نشده باید برگردم دانیال!

- نترس خونه ما هم همون نزدیکی هاست، الان زنگ می زنم

مامان، شما هم راه بیفت.

- باشه!

-فدات، فعلا.

- فعلا.

چند ثانیه نگذشته بود که آدرس برای من پیامک شد. انتهای

این پارک، سمت چپ، دومین کوچه .

گوشی مو داخل کیفم گذاشتم و راه افتادم، سر راه یک بسته

شیرینی هم گرفتم. ده دقیقه بعد روبروی یک حیاط قدیمی

بودم. از اون حیاط حوض دارها و پر از درختها ، باور نمی کنم

همچین خونه‌هایی هنوز هم توی مشهد وجود داشته باشه!

در زدم و بعد در توسط یک خانم باز شد، زیر چشماش یکمی

چروک بود و گرنه فکر نمی کردم مامان دانیال باشه، خواهرش

بود شاید، خانمی با چشم‌های مشکی درشت و براق، موهای

دارچینی رنگی که از زیر روسری سبز رنگ گل- گلی اش بیرون
اومده بود. حنا بسته بودشون شاید، چقدر دانیال به مادرش
رفته بود درست عین یک سیب که دو نیم شده باشه! پوست
سفید و ابروهایی کشیده که تا نزدیکی شقیقه اش می رسید.

- سلام دخترم! خوش اومدی، بفرما داخل

لبخندی محجوب زدم و آهسته سلام کردم و پا روی زمین
گذاشتم که اندازه یک پله ده سانتی پایین تر از کوچه بود. حالا
که وارد حیاط شدم و در کنار مادر دانیال قرار گرفتم فاصله
قدی مون رو حس می کردم، چیزی حدود شش سانت یا کمتر!
- شما همونی هستی که دانیال از اون تعریف کرده؟

لبخندی زدم و گفتم:

-باور کنید نمی خواستم مزاحم بشم، آخه زشت هم هست.
من رو دعوت به نشستن روی تک نیمکت فرش شده توی
حیاط کرد و منم نشستم.

چندی که گذشت و متوجه معذب بودنم شد، دست روی
دست های گره خورده ام گذاشت و گفت:

-محبوب دانیال تاج سر منه!

لبخندی از سر قدردانی زدم و جعبه شیرینی رو از کنار پام برداشتم و دستش دادم.

- قابل شما رو نداره!

- چرا زحمت کشیدی؟

- ببخشید وقت نشد چیز مناسب تری..

وسط حرفام پرید و گفت:

-این چه حرفیه، همین که اومدی خودش کلی خوشحالم کرده!

بلند شد و گفت:

-من میرم شام بپزم!

دستش رو گرفتم و گفتم:

-نه من شام نمی‌مونم، خانواده‌ام نگران میشن، شما هم زحمت نکشید!

با ناراحتی گفت:

-آخی چه بد گفتم امشب دور هم باشیم.

- منم خیلی دوست داشتم، اما نمیشه!

دستم رو لای دست‌هاش گرفت و گفت:

- پس من میرم یک چایی بزارم تا دانیال هم برگرده.

- زحمت نکشید .

-این قدر تعارف نکن دختر!

مامان دانیال رفت و من چشم دوختم به حوض خالی از ماهی و گلدون‌های شمعدونی دورش یا درخت توتی که سایه‌اش پهن شده بود روی سطح موزائیکی که اصطلاحاً بهش میگن تالار، توی مشهد خونه‌ها همه آپارتمانی بود و از این جور جاها پیدا نمی‌شد. نیمکت چوبی که روبروی حوض گذاشته شده بود و روش رو یک حصیر دست باف و دو تا پشتی پوشونده بودن، این خونه من رو یاد خونه خودمون و این زن من رو یاد مادر خودم می‌انداخت.

-بفرما این هم چایی!

نگاهی به سینی و محتویاتش انداختم. دو استکان چایی خوش‌رنگ با چند قندون که یکی قند و یکی آب‌نبات و یکی کشکمش داشت. لبخندی روی لبم جا گرفت و تشکر کردم فقط یک بانوی خوش سلیقه می‌تونست این کارو بکنه الحق که تعریفای دانیال بی‌جهت نبوده، خاله سر جعبه رو باز کرد و

مقابلم گذاشت تا اگه خواستم همراه چایی بخورم. تازه نگام
افتاد سمت ظرف پر از میوه!

- چرا این قدر زحمت می کشید!

همون طور که چایی رو می گذاشت جلوم گفت:

- این قدر من رو جمع نبند فکر می کنم واقعا پیر شدم.

خندیدم و گفتم:

- صد و بیست ساله بشین.

- عه خب الان گفتم جمع نبندا!

- چی صداتون کنم؟

- من عاطفهام!

- خب خوب نیست که بگم، ببخشیدا! بگم عاطفه، بهتون

میگم مامان عاطفه، خوبه؟

چشم هاش برق زد و واقعا خوشحال شد. دست روی قلباش

گذاشت و لباسش رو چنگ زد و لایه نازکی از اشک، حلقه

بسته بود توی چشم هاش!

- خوشبخت بشین مادر!

به چهره مهربونش لبخندی زدم و گفتم:

-مامان عاطفه؟

- جان مادر، مادر به فدات!

- عه خدانکنه، گریه نکنی‌ها، ناراحت میشم

دستی به چشم‌هاش کشید و گفت:

-این اشک شوقه دخترم!

خندیدم نگاهم سمت باغچه پر از سبزی‌شون افتاد.

- عه چه سبزی‌های خوبی مامان عاطفه!

- می‌خوای واسه خودتون ببر!

- آره مرسی، اگه بهشه، مخصوصاً جعفری!

- الان برات چاقو میارم.

- ممنون!

کلی واسه خودم جعفری درو کردم و با مامان عاطفه از هر دری

حرف زدیم آخر سر مامان عاطفه من رو برد داخل چون گفت:

-شب‌ها سرد میشه! خونشون هم مثل حیاطشون سرتاسر

صفا! کم‌دی سرتاسر کریستال که داخلش پر از عطیقه جات و

چند تا گلدون و ظروف با طرح‌های شاه عباسی بود یک گوشه

خونه گذاشته شده بود فرش‌های دست باف با طرح و نقش‌های قدیمی کف خونه رو پوشونده بود. طبقه بالا هم که حرفی از عطیقه‌جات و این جور حرف‌ها نمی‌زد کاملا لوکس و امروزی! آشپزخونه خاله هم خوشگل بود، ساده اما شیک!

-خونه قشنگی داری مامان!

-قابل تو رو نداره! اتاق دانیال بالاست، می‌خوای برو اتاقش رو ببین!

- نه باشه خودش بیاد اجازه بگیرم.

مامان از این حرف‌ام خیلی خوشش اومد و زیر لبی قربون صدقه ام رفت.

-مامان کمک نمی‌خوای؟

- نه عزیزم راحت باش کاری نیست!

- مامان دانیال برای شما چطور پسریه؟

مامان لبخندی به روم پاشید و گفت:

-نمی‌خوام ازش تعریف کنم، دانیال پسر واقعا مغروریه و... اهل

دروغ نیست پس اگه، بهت گفته دوستت داره واقعا دوستت

داره، دانیال چون مغروره به‌ندرت از احساسش حرف می‌زنه یا

اون رو بروز میده پس، بهتره از عملش بفهمی چقدر دوست
داره!

بعد با خنده اضافه کرد.

- تازگی‌ها اصلا یک دانیال دیگه شده.

در تمام مدتی که مامان عاطفه داشت حرف می‌زد من داشتم
با ناخن‌های لاک زده ور می‌رفتم. واقعا خجالت می‌کشیدم از
عاشق شدنم! یک هو خاله بغضش شکست و من رفتم سمتش،
اون رو در آغوش گرفتم یعنی بیشتر این کار رو وظیفه
می‌دونستم، با آبی که به زور خوروندم به مامان عاطفه گریه‌اش
بند اومد.

با صدای در از خاله فاصله گرفتم، دانیال کیف حوض رو رد کرد
و داشت میومد سمت خونه، گفتم:

-مامان مژدگونی بده آقا دانیال اومد.

خاله لبخند خیلی قشنگی بهم زد و رفت چایی بزاره.

دانیال با صدای خوشگلش گفت:

-عاطی خانوم؟ خونه‌ای؟

یک زانو نشست روی زمین تا بند کفشاش رو باز کنه که جلوش ظاهر شدم.

- سلام، خسته نباشی استاد!

نگاهام کرد و چشم‌هاش پر از یک برق خاص شد. بی خیال بند کفش‌هاش بلند شد و نگام کرد، پر از تحسین!
یک لحظه چشم‌هاش رو با کلی حس خوب بست و گفت:

-چه حس خوبیه وقتی بهم میگی خسته نباشی!

بعد با لبخند عمیقی که پر از لذت بود گفت:

-واقعا خستگی‌ام درمیره!

سرکج کردم و عاشقانه نگاه‌اش کردم واقعا تشنه نگاه به دانیال بودم و اگه سال‌ها بهش نگاه می‌کردم هم بازهم سیر نمی‌شدم با شیطنت گفتم:

- مثلا از نشستن توی دفترت و چایی خوردن خسته میشی؟

کیفش رو به دستم داد و گفت: ای شیطون، نخیر بانو همه

که مثل شما نیستن انرژی بدن، انرژی می‌گیرن.

باز دوباره و برای هزارمین بار دلم لرزید و غرق لذت شدم.

-باشه تا تو کفش‌هات رو دربیاری منم پیش مامان عاطفه

میرم.

با شنیدن کلمه مامان، خطاب به مادر خودش تعجب کرد که
با ناز خندیدم و رفتم سمت مامان عاطفه که داشت از پشت
این با خوشحالی نگاهم می کرد.

سر کج کردم با لبخند گفتم :

-اصلا کار خوبی نمی کنید!

- آای قربون جفتتون بشم.

و دست روی سینه گذاشت.

- خدانکنه مامان جون!

چند قدم فاصله رو پر کردم و سر کتری رفتم، مامان عاطفه
کلی پرروم کرده بود.

دانیال اومد روبروی خاله ایستاد با این تفاوت که من و خاله
داخل آشپزخونه بودیم و آقا دانیال داخل پذیرایی!

-سلام عاطفه خانوم، چشمم روشن!

خاله برگشت و نگاهش کرد. آخه روش به من بود که مشغول
فوضولی بودم و دانیال پشتش ایستاده بود.

-سلام مادر!

منم دست از فضولی برداشتم و نگاشون کردم.
-من رو تو آشپزخونهات راه نمیدی حالا اون خانوم سر قابلمه
ها؟

و با چشم آبرو به من اشاره کرد که با خباث خندیدم.

-اون با تو فرق می کنه آقای حسود.

منم به تبعیت از خاله آقای حسود رو تکرار کردم. دانیال با
کاشتن یک بوسه روی پیشونی خاله راه پله ها رو در پیش
گرفت و همزمان گفت:

-ولی حساب نیست، دو به یک باشیم!

- که منو خاله خندیدم!

بعد از اینکه دانیال، لباس راحتی پوشیده اومد و نشست روی
کاناپه جلوی تلویوزون، خاله چایی و مخلفاتش رو به دست من
داد و به بهونه باغچه رفت بیرون تا ما راحت باشیم.
دانیال همونطور که نگاش به تلویوزون بود گفت:

-می بینم که ورزشی پوشیدی، چقدر هم بهت میاد!

چایی رو از روی سینی برداشتم و جلوش گذاشتم.

- ممنون.

- پانید باور کن من دیگه طاقت ندارم یک کاری کن زودتر
بیایم خواستگاری!

- نوچ!

- آخه چرا؟

- بهم اعتماد کن، تا یه ماه دیگه قول میدم بیای خواستگاری!
- یه ماه؟ من هر لحظه می ترسم از دستت بدم. این ترسه داره
دیوونم می کنه، لطفا درک کن.

- دانیال من نمی تونم سر زندگی ام ریسک کنم!

- لعنتی من میگم دوست دارم، عاشقتم، رفتارم هم خودت

می بینی، چیکار کنم که باورت بشه برات می میرم؟

- دانیال من با قلبم می شناسمت نه با عقلم، لطفا بهم فرصت

بده، تو خودت، چطور می تونی سر زندگی ات ریسک کنی؟

- من باورت دارم!

بدون لحظه ای درنگ گفتم:

- منم باورت دارم، اما از روی عشق و علاقه نه، از روی عقلم!

ملایم تر گفتم:

-زندگی ما خانوما با شما فرق داره!

خب پس بیایم نشونت کنیم بدون هیچ عقدی!

- دانیال عجول...

- من سر تو عجولم، سر تو می ترسم، سر تو شبا نمی خوابم،

لعنتی اینم غرورم که برای تو می شکنه!

- فضلست اگرم خواهی، عدلست اگرم رانی!

قدر تو نداند، آن کس کز زجر تو بگریزد،

تا دل ب تو پیوستم راه همه دربستم

جایی که تو بنشینی، بس فتنه که برخیزد.

دانیال گرفته و عمیق نگام کرد، نگامون قفل هم شده بود و

دلامون هم آوای هم، تشنه بودیم و می ترسیدیم اون یکی که

سیرابمون می کنه سراب باشه و اگه بریم جلو نابود بشه برای

همین ترجیح می دادیم و فقط با دیدنش آروم بگیریم و امید

سر بزنه به تمام سلول های وجودمون، نمی دونم نگاهم که دو دو

می زد از این سر چشمش تا اون سر چشمش دنبال چی

می گشتم، یا اون توی نگاه عاجزم دنبال چی بود یا من توی

نگاه تشنه و محتاج اون چی می خواستم. اون محتاج و من

عاجز!

تحمل نداشتم چیزی از من بخواد و من نتونم برآورده‌اش کنم
پس ناچاراً و با همه تشنگی‌ام نگاه از چشم‌های رنگ دنیای
خودم گرفتم!

-چایی‌ات سرد شد!

نگاه از من گرفت و بی توجه به حرفم چشم دوخت به صفحه
تلویزیون.

- شام می‌مونی دیگه نه؟

آهی کشیدم و با لبخند زورکی گفتم:

-سعی می‌کنم، باید تلفن بزنم!

و از کنارش بلند شدم، گوشی مو از داخل کیفم برداشتم و
رفتم سمت پله‌ها و بالا رفتم. شماره خاله رو گرفتم، به سه بوق
نرسیده جواب داد:

- کجایی تو دختر دق کردم از نگرانی؟

-سلام خاله جان اومدم خونه یکی از دوستانم.

-خبر نباید بدی؟ از اون موقع هزار بار می‌خواستم زنگ بزنم

شاهرخ نداشت!

دست روی گوشی گذاشتم و پشت سرمو چک کردم خداروشکر

کسی نبود.

- کو شاهرخ؟

- رفت شرکت گفت پانید دلش گرفته بوده رفته بیرون،

راستشو بگو مادر دعواتون شد؟

- نه بابا دعوا کجا بود؟ فقط دلم گرفته بود!

- خيله خب زود بيا خونه.

-عه نه خاله من شام اینجا می مونم، زشته آخه ناراحت میشن!

دوباره نگاهی به پشت سرم انداختم.

-د آخه دختر من به تو چی بگم؟ اگه شاهرخ بیاد من چی بگم

بهش؟

- خاله ناراحت نشو اگه، بهتونی شاهرخ و بفرستی پیش گلرخ،

بهتره! وگرنه بگو خونه دوستشه، بگو حالش خب نبود اونجا

موند!

- باشه بهش میگم. حالا کدوم دوست؟

-بهت میگم بعدا، تازه دوست شدیم!

- ...

- زشته خاله، قول دادم!

تهدید وار ادامه داد:

-یک بار دیگه بدون هماهنگی چه نهار، چه شام، چه صبحونه
به کسی قول نمیدی پانید، آخرین بارت باشه!

-چشم دیگه تکرار نمیشه همین یک بار!

تلفن رو قطع کردم و روی یکی از کاناپه‌های اونجا نشستم.
نمی‌دونم چقدر تو خودم بودم که با حضور دانیال برگشتم به
دنیای اطرافم.

دستگیره اتاقو کشید پایین و رفت تو اتاقش.
بلند شدم و رفتم سمت اتاقش.

-چی شد؟

-هیچی می‌مونم.

لبخندی محو زد.

من دقیقا روی نزدیک‌ترین کاناپه به در اتاقش نشسته بودم.
توی اون راهرو نسبتا کوچیک سه در وجود داشت که دو تاش
اتاق بود و یکی حموم.

متوجه شدم که داخل قفسه‌های کتابش داره دنیال چیزی
می‌گرده.

-دنیال چی می‌گردی؟

جوابمو نداد که رفتم جلوتر همون لحظه یک باکس کوچک
سورمه‌ای رنگ رو از لای کتاباش کشید بیرون، در باکس رو باز
کرد و مقابلم گرفت:

-دو گوشواره نگینی با نگین‌های ریز زمرد، بدون هیچ نقش و
نگاری که همین شیک و خاصش کرده بود. بدون هیچ حرفی
فقط رفتم سمت چشاش و با هاله‌ای از اشک فقط سری تکون
دادم. جعبه رو طوری که مقابل خودش باشه روی دستم
گذاشت و بدون هیچ برخوردی گوشه شالمو کنار زد که
قسمتی از فرق کجهم لغزید روی دستش، با نوک انگشتش چند
ثانیه‌ای موهامو نوازش کرد، اما کلافه و با درد چشاشو بست،
داشتم عذابی که می‌کشید رو حس می‌کردم با تک- تک
سلول‌های وجودم، اما کاری نمی‌تونستم بکنم، دانیال تو جهنم
دره‌ای که من براش درست کردم، داشت می‌مرد و من هم
کاری از دستم بر نمی‌اومد، اون می‌خواست فقط موهامو بو کنه،
دستامو لمس کنه و فقط منو در آغوش بکشه و من مال مردی
بودم که هیچ تعلق خاطری بهش نداشتم!
از اون تارهای طلایی رنگ بلاخره دل کند و اونارو پشت گوشم

داد و بعد با نهایت دقت گوشواره‌های آویز دار طلا رو از گوشم
درآورد و اون گوشواره نگینی‌های خوشگلو داخل گوشم کرد.
همین الان دلم پر می‌کشید که بپریم بغلش و سرمو بزارم روی
سینه‌اش و واقعا داشتم خود داری می‌کردم، داشتم قید همه
چیو فقط به خاطر دانیال می‌زدم.

بلاخره کار گوشواره‌ها تموم شد و من ناخودگاه و با چشم‌های
بسته دستام رفت سمت گوشم و نوازش وار لمسش می‌کردم.
دست از نوازش گوشواره کشیدم و از لب تخت برداشتم شون و
دادم دست دانیال.

- اینا رو به یاد من نگه دار.

و عمدا سر انگشتم لغزید کف دستش. آرزو داشتم که تا آبد
گرمای دستشو سر انگشتم داشته باشم.

- تو گوش تو قشنگن!

- اما من دوست دارم دست تو باشن.

گوشواره‌هام که کف دستش بود رو بوسید و توی همون باکس
سورمه‌ای گذاشت و باکس رو هم گذاشت تو قفسه‌های
کتابخونه.

- بریم پایین؟

سری تکون دادم:

-بریم!

کاش می‌تونستم روسری مو بردارم تا بلکه ، بتونم از عطش

دانیال کم کنم، ولی حیف!

قبل از این‌که از اتاق خارج بشیم عمدا کاری کردم که شالم

بیفته، زده بودم به سیم آخر!

دانیال برگشت و خیره- خیره نگام می‌کرد. زل زده بود به

موهای حالت دار من که یکمی‌اش از کلیپس زده بود بیرون.

خواستم شالو بزارم سرم که مچ دستمو بین زمین و آسمون نگه

داشت. هنوز داشت نگام می‌کرد. دستش رفت سمت کلیپس و

کامل بازش کرد و موهام مثل یک آبشار پهن شد رو شونه‌هام.

دستش رفت سمت موهام و داخل دستش گرفت، اونم زده بود

به سیم آخر. سرش رفت سمت موهام و از عمق وجود بو

کشید، نفس داخل سینه‌ام حبس شد، از نزدیکی‌اش، به معنای

واقعی پشیمون شده بودم. هیچ حرکتی نمی‌کردم.

با صدا زدن‌های مامان، به سرعت ازم فاصله گرفت و از اتاق

خارج شد. بدحال ولو شدم رو تخت:

-بی جنبه!

نمی‌دونم چطور دانیال مامانو دست به سر کرد که دیگه خبری از صدا زدن‌های مامان نبود. منم از فرصت از استفاده کردم یکمی به خودم مسلط شدم و بعد از چند دقیقه‌ای موهامو بستم و شالو انداختم رو سرم و از اتاق خارج شدم. پله‌ها رو با احتیاط و یکی - یکی اومدم پایین. پذیرایی خالی بود.

-مامان؟ دانیال؟

مامان عاطفه از آشپزخونه جوابمو داد که رفتم پیشش. نشسته بود و داشت سالاد درست می‌کرد. خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-کو دانیال؟

-گفت میره غذا بگیره، منم نداشت غذا درست کنم.
-عه چه بد، می‌خواستم دستپخت خودتون رو ببینم.
-آخی، انشالله دفعه بعدی مادر، باور کن دانیال نداشت.
-اشکالی نداره، حالا منو مامان عاطفه‌ی عزیزم یکمی خلوت

می‌کنیم و از فرصتی که دانیال برامون گذاشته استفاده می‌کنیم و بساط غیبتش رو فراهم می‌کنیم، چطوره؟
خاله خنیدید و شیطونی زیر لب گفت.
نگاهی به ساعت بند مشکی صفحه بزرگ مردانه‌اش انداخت،
پس پانیز کجا بود؟ چقدر تاخیر!
در ماشین رو باز و کرد و پیاده شد و دوباره نگاهی از آن سر
خیابان دقیقا تا جایی که چشم کار می‌کرد تا انتهای خیابان
دانشگاه انداخت، نه انگار خبری از پانیز نبود، نگران شده بود
کمی، موبایل پانیز را بارها گرفته بود، ولی خاموش بود!
ماشین را روشن کرد و راه افتاد سمت آن یکی در دانشگاه.
فکری به ذهنش رسید. بی درنگ شماره نیلوفر رو گرفت.
چیزی نگذشت که صدای نیلوفر بوق‌های بد صدا و بافاصله آن
سمت خط را پر کرد.

- بله؟

- سلام نیلوفر!

- به سلام، شوهر خواهر گرام، امرتون؟

- نمی‌دونم پانیز کجاست؟

- پانیز؟ نه مگه پیش شما نیست؟ به من که گفت یک جایی

کار داره!

-گوشیش چرا خاموشه؟

- نمی دونم والا!

-نگرانم کردی!

- حالا نگران نباشید شما، من الان برمی گردم دانشگاه، اونجا

مونده شاید!

-من خودم دم در دانشگاهم.

-عه اونجا یید؟ منم زیاد دور نیستم، می رسم الان!

-باشه زود بیا!

نگاهی به دور اطرافم کردم معلوم نیست دانیال کجا هست؟
یکهو یک ماشین جلو پام ترمز کرد. یک قدم رفتم عقب، دانیال
بود.

- کجایی چهار ساعته؟

- معذرت بانو، بپر بالا!

ماشینو دور زدم و با احم و تخم نشستم.

ماشینو روشن کرد و گفت:

-ناراحت نباش دیگه!

- ...

- شنیدم یک عروسی دعوتیم!

شنیدن اسم خواستگاری نیلوفر منو به وجد آورد و همه ناراحتیام پرید و شروع کردم به تعریف کردن ماجرای نیلوفر.

-داستانش خیلی- خیلی باحاله دانیال!

- عه، خب تا پس می‌رسیم اون پارکی که من می‌خوام، داستانشو برام تعریف کن.

-یادته نیلوفر ازدواج قبلی‌اش چطور بهم خورد؟

-آره آره یادمه که گفتم برادرشوهر خواهرش نجاتش داده!

- آره، چون نیلوفر از درساش عقب مونده بود از طرفی هم رشته‌اش شیمی بود، من معرفی‌اش کردم به استاد ملک.

-که گفتم دوستای خانوادگی تونن.

-آره، قرار شد نیلوفر بره پیش نیما، یک روز اومد خونمون، نه

سلامی نه علیکی با عجله خودشو انداخت تو اتاقم، منم افتادم دنبالش.

یکم خندیدم و دوباره با حرارت ادامه دادم.

نیلوفر:

-پسره بیشعور، اصلا زندگی من چه ربطی به اون داره؟
- چی شده نیلوفر؟

نمی فهمم اصلا چرا داره تو زندگی من دخالت می کنه؟
چشامو تو کاسه سر چرخوندم و دوباره سوالمو تکرار کردم اون
دوباره حرف خودشو زد که عصبانی شدمو داد کشیدم سرش.

-کوفت، بهت میگم چی شده؟

-یادته، بهت گفتم بابام با رفتن من به خونه نیما مشکل نداره؟
- آره، خب؟

-امروز اومده میگه دیگه نمی زارم بری اونجا.

رفتم روبه روش نشستم گفتم:

-یعنی چی؟

- نمی دونم این عوضی فضول چه ربطی بهش داره که تو
زندگی من دخالت می کنه؟

- عوضی فضول کیه؟

- د همین آراد دیگه، این قدر تو گوش بابا خونده که نگو!
صداشو مردونه کرد و گفت:

-زشته دختر بره خونه مردم، بدتر از همه این که پسره مجرده،

این همه استاد شیمی تو مشهد چرا نمیره پیش یکی دیگه،
اصلا چرا پسره نمیاد اینجا!

این قدر تو گوش بابا خونده که اومده میگه استاد تو عوض کن،
هی بهش میگم پدر من آخه اون استاد دانشگاهمه، من برم
کدوم جهنم دره‌ای؟ من از همون اول، قبل از اون استاد
دانشگاهم باشه، رشته‌ام شیمی بوده. آخه من برم کجا؟ هرچی
هم بهش میگم آراد چرا دخالت کرده برمی‌گرده میگه «خب
حق داره» حق داره به جهنم، اون فضول مردمه؟
- خب ولش کن، نیما نمیاد خونتون؟

- نیما؟ نیما این روزا چون نزدیک کنکوره مدام همایش داره از
این شهر به اون شهر، لطف می‌کنه منو خونشون راه میده، هیچ
پولی هم بهش نمیدم بگم پاشه بیاد خونمون؟

- خب چرا استاد تو عوض نمی‌کنی؟
- پانید؟ تو دیگه چرا؟ آدم یک دوست مثل تو داشته باشه
نیاز به دشمن نداره که اصلا به اون پسره چه که رو من غیرتی
میشه؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نمی‌دونم.

-پانید تو رو قرآن یک راهی جلو پام بزار، نیما خیلی خوب درس می‌ده می‌خوام هر طور شده آزمایشگاه تهرانو برم!
نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-آزمایشگاه خودمون کم از تهران نداره ها؟
پوفی کشید و کلافه سرشو به پشتی کاناپه تکیه داد.
یهو بلند شد.

- پانید من این پسر رو آدمش می‌کنم.
اون روز هر کار کردم نتونستم جلوشو بگیرم. گوشیش رو هم خاموش کرده بود. شبش زنگ زد یک چیزایی رو گفت که
هنگ کردم!
نیلوفر:

-پانید کجایی؟

- خونمون چطور؟

-من نزدیکم، بیا بیرون!

- خيله خب، صبر کن!

- بجنب!

دم دستی‌ترین مان‌تو رو برداشتم و خودمو انداختم تو ماشینش.
نیلوفر:

-رفتم پیشش و بهش گفتم چرا تو زندگیم دخالت می‌کنه،
عصبانی شد و گفت چون بهش مربوطه، گفتم هیچی زندگی
من به اون مربوط نیست، گفت تو نباید بری پیش اون یارو،
عصبانی‌تر شدم و گفتم یارو خودتی اسم داره اون، پانید باورت
نمیشه، زد تو گوشم!

دانیال باورت میشه؟ رد انگشتای اون بیشعور روی گونه‌ی
نیلوفر کبود شده بود!
دانیال با تعجب نگام کرد و سکوت کرد.

نیلوفر:

-زد تو گوشم بهم گفت خیلی احمقم که نفهمیدم همون روز
که منو سر شکسته و غرق در خون، توی ماشین دیده و بهم
دل‌باخته، نفهمیدم!

بغلش کردم، اما گریه نمی‌کرد و سکوت کرده بود، حتی
حرکتی نمی‌کرد درست انگار یک مجسمه رو بغل گرفته باشم.

هیچی دیگه بعد اون اتفاق نیلوفر با آراد قهر کرد. حالا شب تا صبح، صبح تا شب، یا در خونه اونا تلو تلو بود یا در خونه ما، سر و وضعش هم که دیگه نگو، درست عین از بند گریخته‌ها، صورت پر ریش، موهای ژولیده و لباسهای چروک، چند بار نزدیک بود همسایه‌ها زنگ بزنن پلیس، تازه کلی هم به من زنگ زد مرده گنده گریه می‌کرد، می‌گفت غلط کردم زدم تو گوش فرشته زندگی‌م بگین جوابمو بده، نگام کنه. جالب‌تر از همه می‌گفت اون روزی که زخمی پیداش کردم بیشتر از اینکه دلم بخواد ببرمش بیمارستان، دلم می‌خواست ساعتها بهش زل بزنم، اما می‌ترسیدم واقعا اون مرتیکه شوهرش باشه. بعد چند روز که واقعا روانی‌ام کرده بود، به خاطر زنگه‌اش و اومدنش، پاشدم رفتم پیش نیلوفر، تازه اون روز فهمیدم دل نیلوفر هم پیش آراد گیره.

بعد یک سکوت کوتاه، دانیال گفت:

- به می‌بینم که خانومم آشتی دادنش بد نیست، حالا با بنده

حقیر آشتی می‌کنی؟

- نوچ، باید تاوان بدی!

- خانومی؟ شما که دل‌رحم بودی؟

- نوچ!

-خب بفرمایید تاوانش چیه؟ لازانیا؟

- کوفت، یعنی من شکموام؟

-نه بانو عفو بفرمایید، سرویس طلا خب؟

- نوچ!

- قرمه سبزی دیگه ته ماجرا!

با حرص گفتم:

-نخیر!

-آخه قربون نوچ گفتنات بشم، خودت بگو!

لبخندی پیروزمندانه نشوندم گوشه لبم و گفتم:

- امم یک روز خاص، بدون گیر دادن، غرور رو می‌بوسی

می‌زاری کنار برای امروز، خسیس بازی نمی‌کنی اصلا، تازه در

ماشین رو هم باید برام باز کنی!

-پانید؟

-پانید بی پانید!

- من خسیسم؟

-آره، چرا اون‌روز برام اون مانتو زرشکی رو نخریدی؟

اخماشو کشید تو هم و گفت:

-چون خیلی باز بود!

منقلب شدما!

- غیرتی!

- واسه تو!

خندیدم. اونم آروم‌تر از حد همیشه گفت:

-چشم هر چی تو بگی!

با لبخند روی لبم خیره شدم به رستوران همیشگی، پاتوق
مون!

ماشین شو پشت ماشین شاهرخ پارک کرد و پیاده شد.
رفت جلو، اما شاهرخ توی ماشین نبود، دور و اطراف رو از نظر
گذروند و حتی جلوتر رفت، اما شاهرخ رو پیدا نکرد. زن و
شوهر لنگه هم، کجا ول کرد رفت؟ اینا حرفایی بود که نیلوفر
داشت با خودش می‌زد.

گوشیشو از داخل جیبش درآورد و شما شاهرخ و گرفت.
یک بوق خورد، اما زود قطع شد و کمتر از یک دقیقه پیامی با
محتوای (برو خونه، مرسی که اومدی) براش اومد.

شانه بالا انداخت، شاید پانیز پیدا شده بود. شماره پانیز رو گرفت. باز هم خاموش بود. به خیال اینکه پانیز پیدا شده سوار ماشینش شد و راه افتاد.

نگاهی به متنی که برای نیلوفر فرستاده بود انداخت با یادآوری پانیز، گوشی چندین میلیونی اش را محکم کوباند به زمین، باز هم آرام نشد، امشب تولد گلرخ بود، رفته بود دنبال پانیز تا با هم بروند دنبال کادو و لباس و این جور چیزها، اما دیدن پانیز با آن مرد غریب کافی بود همه ذوق و شوقش بپرد. حتی توان رفتن و پرسیدن نداشت، به راستی آن مرد غریب که بود؟ اصلا چرا پانیز سوار ماشینش شد؟

با این فکرهای بی سر و ته و ویرانگر، با کفشش لگدی به گوشی زد که پرت شد داخل جوی آب، ویران شده سرش را رو به آسمان گرفت و سعی کرد آرام باشد، مگر می شود عاشق باشی و عشقت را با دگران ببینی و باز با غرور دم از عاشقی بزنی؟ باز آرام باشی؟ قطعا که نمی شود.

کجا می شود رفت و آرام بود؟ اگر از یک مشهدی بپرسی می گوید حرم، فکر خوبی بود، اینجا کجا و حرم کجا! حدودا دو

ساعت و نیمی پیاده راه بود. قطره اشک چکیده از چشمان دریایی‌اش را پاک کرد و دستی برای تاکسی بلند کرد.

یک حسی درونش بود که نمی‌دونست چیه؟ شاید آرامش یا بی‌تفاوتی نسبت به پانید، شاید هم هیچ کدوم، بیرون اومدن کامل از حرم ده دقیقه طول کشید، این منطقه همیشه شلوغ بوده چه عرب و چه ایرانی اصیل!

بی مقصد راه افتاد، کنار خیابون‌ها، سر به زیر و خیره به کفش‌های شیک واکس خورده‌اش، اما فکرش پیش پانید و بی وفایی‌اش!

پانید همیشه گفته بود که شاهرخ رو یک جور دیگه می‌خواد و حالا به راستی حق عاشق شدن یا راه رفتن با مردهای غریب رو داشت؟

نه نداشت، چون اون یک خانم متاهل بود که شوهرش هیچ مشکلی نداشت، یک خانم متاهل که همه چیزش فراهم بوده از محبت گرفته تا آذوقه زندگی‌اش، لباس خوب، خونه خوب، ماشین خوب، حتی همیشه گفت به خاطر محبت، شاهرخ از

محبت هم برایش کم نداشته بود، پس چرا پانید؟
این جوابی بود که شاهرخ رو کلافه می کرد، این باعث می شد
که شاهرخ با خشم و بی تدبیر، چنگ بندازه به موهای
خیس اش و اونا رو هدایت کنه به سمت عقب.
ساعتی ها بی مقصد و بی تدبیر، نا آرام و ناراحت و ویرون توی
خیابون های خیس و شلوغ مشهد قدم زد و باز هم به هیچ
جواب یا حتی راه حلی نرسید، حالا هیچ کدوم از راهبردهای
روانشناسی اش به کارش نمیومد. خسته یک جایی پیدا کرد و
نشست.

چون دستاش پر بود یکی دو تا از پاکتها رو به دندون گرفت و
دستگیره رو با یکی از دستاش کشید پایین، بعد باز کردن در،
پاکت های به دندون گرفته رو گرفت دستش و با پا درو بست،
شدید خسته بود. پاکتها رو همون جا گذاشت و دنبال کلید برق
گشت. راستی چرا هیچ کس خونه نبود؟
نگاشو دور تا دور خونه چرخید و روی پاکت سرخ آبی رنگ
ثابت موند، با عجله رفت سمتش!
- تولد گلی؟ ساعت هجده!

آه از نهادش بلند شد و ولو شد روی کاناپه، ساعت جلوش بود،
ساعت یک ربع به دوازده!

- وای، یعنی شاهرخ کجاست؟

سریع رفت سمت وسایلاش و از داخل کیفش گوشیشو بیرون
کشید.

- شاهرخ، نیلوفر، گلرخ، خاله شیرین؟ چی؟ پنجاه و نه میس
کال و کلی پیام.

ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و عصبانی روسری شو از سر کشید!

با کلید داخل جیبش در خونه رو باز کرد، فقط یک لامپ
روشن بود و اونم لامپ پذیرایی، خونه مثل همیشه مرتب بود.
رفت جلوتر که پانید رو دید داخل خودش جمع شده بود و
دستش از کاناپه آویزون بود.

سریعا رفت بالا و برای پانید پتویی آورد و روش پهن کرد حالا
می‌فهمید که نس، بهت به پانید بی تفاوت نیست. یعنی
نمی‌تونست بی تفاوت باشه.

بعد ورود به اتاقش و عوض کردن نصف و نیمه لباساش، نگاش
ثابت موند روی گیتار تکیه داده شده به دیوار. بی درنگ رفت

سراغش، شدیداً دلتنگ بود. نشست پای پنجره، به خاطر
باریدن بارون یک هوای دلپذیر و خنک می پیچید توی اتاق،
پرده حریر جنس که توسط باد می رقصید توی فضای اتاق
بیشتر از هر چیزی فضا رو رویایی می کرد، اما کو حس خوب؟
دستی به تارهای گیتار کشید، نتها داخل ذهنش شکل گرفتن
و شروع به نواختن کرد!

i need you to understand

احتیاج دارم که بدونی

Tried so hard to be your man

سخت تلاش کردم تا مرد تو باشم

The kind of man you want in the end

آخرش اونمی باشم که تو میخوای

Only then can I begin to live again

فقط اون موقع است که میتونم دوباره زندگی کردنو شروع کنم

An empty shell

من یک جلد خالی

I used to be

برای استفاده بودم

The shadow of my life

سایه ی زندگیم

Was hangin' over me

داشت ازم آویزون میشد

A broken man

یه مرد شکسته

But I don't know

اما نمیدونم

Won't even stand the devil's dance

که حتی شیطانم نمی ایسته روح منو با خودش ببره

To win my soul

تا روحم رو ببرم

I'm fightin' hard

من دارم سخت مبارزه میکنم

To hold my own

تا خودم رو نگه دارم

Just can't make it all alone

فقط نمیتونم تنهایی موفق شم

I'm holdin' on

من دارم دووم میارم

I can't fall back

نمیتونم شکست بخورم
I'm beggin', beggin' you
التماس ، التماس میکنم
So put your loving hand out baby
عزیزم عشقتو آبراز کن
I'm beggin', beggin' you
التماس ، التماس میکنم
So put your loving hand out
پس عشقت رو آبراز کن

با احساس نور شدیدی روی چشمم دستمو روی چشم با گذاشتم، اما یهو یاد شاهرخ اومد و خوابم پرید، پتو رو کنار زدم و سرجام نشستم تا حالم جا بیاد.

نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت از کلاسم با دانیال گذشته بود. با عجله پله‌ها رو یکی، دو تا کردم و در اتاقو باز کردم و پریدم تو دستشویی و آبی به سر و صورتم بعدشم سریع یکی از مانتو و شلوارهامو بیرون کشیدم. اصلا نمی‌دونم چی پوشیدم. مقنعه به دست رفتم سراغ شونه و سریع شونه‌ای کشیدم و بالا

بستمش و مقنعه مو سر کردم. به جرئت می‌تونم بگم کمتر از ده دقیقه حاضر شدنم طول کشید. بعدشم همه چیزهایی که لازم داشتم رو ریختم تو کوله و پریدم از خونه بیرون. فقط این برام سوال بود که چرا شاهرخ بیدارم نکرده؟

با باز کردن در و بیرون آوردن ماشین ده دقیقه دیگه هم به تایم تاخیرم اضافه شد.

اصلا وقت نمی‌شد ماشینو ببرم داخل پارکینگ، حالا کلی شلوغ بود. تو یکی از همون جا پارک‌های خالی ماشینو پارک کردم و بیرون اومدم و با عجله و قدم‌های بلند راه کلاس و در پیش گرفتم.

در کلاس که رسیدم نگاهی به صفحه گوشیم انداختم. اصلا زمانی از کلاس دانیال باقی نمونده بود. همون لحظه در کلاس باز شد و قامت دانیال نمایان شد، درست مقابلم بود.

-سلام خانم افشار. چرا غیبت؟

دانشجوهای دیگه از کلاس خارج می‌شدن و ما هم داشتیم از کلاس فاصله می‌گرفتیم!

-راستش استاد، خواب موندم.

-باشه حرفی نیست، ولی دفعه آخرتون باشه.

-چشم.

دانیال رفت و منم عقب گرد برگشتم سمت کلاس. نیلو بازومو گرفت و کشید سمت خودش.

-هوی چته؟ یواش تر.

-چقدر بهم میاین!

نگاهمو چرخوندم سمت راه رفته دانیال و لبخند روی لبم جا گرفت.

-ولی حیف تو از عهدهاش بر نمیای.

تیز و تند نگاش کردم.

-یعنی چی؟

-کدوم یکی از اون کارایی که گفتمو کردی؟

-نمیشه خب منو راه نمیدن.

-جوابتو همون موقع و هزار بار بعد از اون موقع دادم، می تونی

هم از پسر آقای غفور کمک بگیری هم از.

صداشو آورد پایین و ادامه داد:

-نیما...

نگاهی به پشت سرمون انداختم.

-شیرما کجاست؟

-خیالت راحت، گفت عقدی دختر پسر عمه مامان پسر عموی
دوست باباشه، نمیاد.

خندیدم و گفتم:

-اون که از هفت پشت غریبه، غریبه تره.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت چمی دونم.

از دیوار کلاس فاصله گرفتم و گفتم:

-خیله خب بیا از اینجا بریم.

نیلو هم نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-آره گشمنه!

با نیلوفر به سمت غذا خوری رفتیم و پشت یکی از میز و
صندلی‌ها جا گرفتیم.

-میگم نیلو دانیال چی درس داد؟

-هیچی بابا کلی جزوه گفت، تازه کلی هم اعصابش خورد بود.

از اول کلاس تا آخر کلاس هیچکس جیکش در نیومد.

لبخندی از رفتار دانیال زدم، اما سریع لبخندمو جمع کردم و

پکر گفتم:

-یک چیزی می‌گم نگو به کسی لطفا!

سرشو آورد بالا و نگام کرد.

بر خرمگس معرکه لعنت، راست گفتن. همون لحظه گارسون

اومد و تا سفارشات رو بگیره. سرسری یک چیزی رو سفارش

دادیم که رفت.

-شاهرخ برنامه چیده برای بارداری من، می‌گه به همه بگیم من

باردارم و الان هم دارم ماه‌های بارداری مو می‌گذرونم!

نیلوفر با چشمهای گرد شده نگام کرد بعد با عصبانیت نگاهی

به دور و اطراف خودش انداخت. با حرص و از لای دندون‌هایی

که با حرص داشت فشارشون می‌داد گفت:

-می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟ دانیال چی پس؟

-بهش گفتم جز ماه آخر من ادای خانومای باردارو در نمی‌ارم.

اونم قبول کرده.

-بعدش ببخشیدا، فکر اینجا رو کردی که چطور به دانیال ثابت

کنی اون بچه خودت نیست؟

یعنی اون لحظه به معنای واقعی یک سطل آب سرد ریختن

روم. با تته پته گفتم:

-دانیال...خب دانیال...دوسم داره...دانیال...
-اه زهر مار دانیال، فکر اینجاشو نکرده بودی دیگه. الان فقط
یک راه داری باید از شاهرخ فاصله بگیری اینطوری هم از
وابستگی اون کم میشه هم کم- کم برنامه می چینی یک ماه
آخر بارداری تو مشهد نیستی. این طوری دانیال چیزی از بچه
نمی فهمه، شاهرخ هم بچشو بهش میدی و یک بهونه ای برای
طلاق جور می کنی. در ضمن تنها راه ننگه داشتن دانیال
وابستگیه پانید، وابستگی!

-شاهرخ قبول نمی کنه من برم خوابگاه!
-چمیدونم بهش میگی وقتی تو خونه باشی ضایع اس که
حامله ای یا نه، یکی میاد، یکی میره!
سری به معنای تفهیم تکون دادم.
با چیده شدن میز و رفتن گارسون متفکر و نا امید گفتم:
-بهونه چی نیلوفر؟ بگم معتاده؟ دست بزن داره؟ پول نداره؟
بد اخلاقه؟ اجاره نشینیم؟ چمیدونم کار نمی کنه؟ چی بگم
نیلوفر؟

-همش که معتاد و جانی بودن نیست. فعلا تا همینجا پیش
برو تا ببینیم چی میشه.

ناامید چشم دوختم به استکان چایی.

نیلوفر: هیچ چیز نشد نداره. به قول مادر بزرگم امیدت به خدا باشه.

پوزخندی زدمو گفتم:

-مگه جز خدا کسی رو هم دارم؟

ظهر بعد خدا حافظی از نیلوفر سمت ماشین رفتم و نشستم توش. گوشیم زنگ خورد، وصلش کردم و گذاشتم رو آیفون.

-داری میری؟

-آره باید برم فردا حتما، حتما می بینمت.

-نمیشه بمونی؟ درست و حسابی ندیدمت.

از سر ذوق خندیدم و گفتم:

-می دونم جناب عاشق، یک روزو تحمل کن دیگه.

-باشه شب بهت زنگ می زنم.

-منتظرم!

-فعلا!

-فعلا!

قطع کردم و به عکسش کنار آبشار نیشابور چشم دوختم، با

یک حالت بامزه‌ای داشت روم آب می‌ریخت و من تو همون لحظه ازش عکس گرفته بودم. خنده دار تر از همه شلوارش بود که یک دو وجب داده بودش بالا و تیشرت سفیدش بود که کاملا خیس شده بود.

گوشیمو روی صندلی بغل گذاشتمو راه افتادم. به محض وارد شدنم به خونه متوجه خالی بودن خونه شدم، حتی بابا حیدر هم تو حیاط نبود. شانه‌ای به معنای نمی‌دونم بالا انداختم و مشغول باز کردن بندهای کفشم شدم.
-من که گفتم معذرت می‌خوام.

-معذرت خواهی تو به چه درد من می‌خوره شاهرخ؟
سرمو بالا آوردم. گلرخ اینجا بود؟

-شاهرخ آبروی من به خاطر تو رفته، می‌فهمی یعنی چی؟
کنجکاو کیفمو روی کاناپه پرت کردم و عجله‌ای کفشامو درآوردم. صدایی از شاهرخ نمی‌اومد، اما گلرخ بجاش گفت:
-تو که نمی‌دونی به چند نفر وعده اومدنتو دادم آخه؟
صدای شاهرخ خیلی آهسته و کلافه و حتی ناراحت می‌اومد.

-آخه از کجا می‌دونستی می‌خوایم بیایم؟

-شاهرخ تولدم بود!

شاهرخ پوفی کشید و گفت:

-خب حالا باید چیکار کنم راضی شی!

-فقط یک راه داره شاهی!

سر در آوردن از این داستان فقط یک راه داشت اونم این که می‌رفت و شربتی آماده می‌کرد و می‌رفت داخل اتاق شاهرخ.

تند و سریع وارد آشپزخونه شدم و گشتم دنبال شربت آلبالو.

-فقط یک شرط داره شاهرخ!

نگاهی به چهره دلخور و عصبانی‌اش انداخت.

-چیه؟

لبخندی گوشه لب از سر رضایت روی لب‌های گلرخ نقش

بست. شالشو که افتاده بود روی شونه‌اش رو برداشت و پرت

کرد روی صندلی متحرک میز کامپیوتر شاهرخ، چند تا از

دکمه‌های مانتوی آبی رنگ و کوتاه شو باز کرد و مقابل شاهرخ

که کلافه و عصبی روی تخت دراز کشیده بود روی کاناپه
نشست و گفت:

-بگو قضیه از چه قراره؟

-قضیه چی، گلی؟

-قضیه نیومدن تو و حتی پانید، قضیه عصبی بودن الانت،
نبودن آقا حیدر و خانم شیرازی، قضیه شرکت نرفتنت!
-بس کن!

گلرخ دستی به نشونه تسلیم بالا و گرفت و منتظر تکیه زد به
کاناپه.

-قبوله، اما به شرطی که چیزی رو از من که خواهر بزرگتر
باشم در درجه اول، پنهون نکنی!

دستش رو داخل هم‌دیگه روی سینه قلاب کرد.

-گلرخ دونستن تو، دردی رو دوا نمی‌کنه!

-اینش پای خودم آقا شاهرخ!

شاهرخ چهره منتظر گلرخ رو از نظر گذروند و با حالی بد چشم

دوخت به سقف علاوه بر اون داشت فکر می کرد به کاری که
مایل بود انجام بده.

-لطفا به کسی نگو!

-باشه و می دونی که قولم قوله.

شاهرخ سری به معنای تایید تکون داد.

-پانید عاشق شده و درکنارش از من می خواد که بچه دار
شیم!

گلرخ لحظه ناباور چشم دوخت به چهره شاهرخ که هیچ ربطی
به خبر خوشش نداشت. لبخند روی لبش شکل گرفت و
خواست تبریک بگه که شاهرخ گفت:

-اشتباه نکن، اون عاشق شده، اما نه عاشق من!

لبخندی که در حال عمق گرفتن روی لبهای گلرخ بود کاملا
محو شد و جاشو اخمی گرفت که لحظه- لحظه در حال
پیشروی بود و از درون هم گلرخ رو داشت آماده انفجار می کرد.

-نمک شناس، از کجا می دونی عاشق شده؟

-پانید به هیچ کس اعتماد نمی کنه مگر این که...

-عاشقش شده باشه...

شاهرخ سری تگون داد و گفت:

-هرچند مطمئن نیستم این یک حدسه، می خوام بیشتر

بفهمم.

-من از اول هم گفتم انتخاب اشتباهه!

-شروع نکن دوباره.

گلرخ چشمشو توی کاسه سر چرخوند و گفت:

-هنوز هم طرفدارشی!

-گفتم که هنوز هیچی معلوم نیست.

-دیگه باید چیکار کنه، باید...

-گلرخ!

با اخطار شاهرخ، با این که گلرخ حرفهای زیادی داشت برای

زدن، اما ساکت شد.

-خیله خب، می خوای چیکار کنی؟

شاهرخ سرشو به تاج تخت تکیه داد. شکست خورده و عصبی و حتی کلافه، با تن صدایی آروم، اما به تندی گفت:

-تعقیب!

گلرخ نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت:

-این جوری معلومه یک چیزی شده، بهتره بسپری اش به من!

شاهرخ که چشمهایش بسته بود و چیزی از حرفهای گلرخ نشنیده بود گفت:

-چه جوری؟

گلرخ دوباره با چشم و ابرو، به لباسهای کف اتاق و ولو شده روی تخت و حتی روی دفتر و کتاب مهنوسی شاهرخ اشاره کرد و گفت:

-این جوری!

شاهرخ که برای دیدن گلرخ که مجاورش روی کاناپه نشسته بود سر از تاج تخت برداشته بود، دوباره سرشو به تاج تکیه داد و گفت:

-انتظار نداری که پاشم دستمال بگیرم دستم گردگیری کنم؟

-نه، اما عادی باش، تو که نمی‌خواهی پانید بفهمه که چیزی

فهمیدی و می‌خواهی بری دنبالش؟

شاهرخ تند و تیز نگاهی به گلرخ انداخت و گفت:

-اصلاً و ابدا!

-خیله خب، پس باید خودتو جمع و جور کنی، برو شرکت، سر

ساعت برگرد، پیش بردن نقشه‌ات رو هم بسپر به من!

-اما تو خودت...!

-حرفش رو نزن، من کارم سبکه یک، دوماً کسی کار به کارم

نداره.

-من هم نمیرم شرکت.

-گفتم تو کاریت نباشه، یک بارم که شده به حرف من گوش

کن. نمی‌خواهی که دوباره مثل دوسال پیشت با آرمین اینا

دعوات شه. جدا از اینا ماهان هم نیاز به مرخصی داره، بهتره

یک باری رو از دوشش برداری.

-قانع شدم، می‌دونی دانشگاهش کجاست؟

-آره بابا ضایع است.

شاهرخ به فکر فرو رفت. یاد دعوایش با آرمین و ماهان افتاد. سر این که عاشق بود و آواره کوچه و خیابون به خاطر پانید و سر به هوایی و نرفتاش به شرکت، با اونا دعواشون شده بود. برخاستن گلرخ، شاهرخ از فکر بیرون اومد.

-داری میری؟

-آره میرم آخرین کار این ماه مو جلو بندازم. از طرفی هم تو نیاز به فکر و استراحت داری.

گلرخ نگاه از چهره آشفته شاهرخ گرفت و مشغول بستن دکمه‌هاش شد.

-ممنون که اومدی.

-خواهش می‌کنم. تعارف نکن فقط کاری داشتی حتما حتما زنگ بزن. شاهرخ بفهمم تعارف...
-باشه تعارف نمی‌کنم.

گلرخ شال مشکی رنگشو سر کرد و کیفشو چنگ زد و با یک
خداحافظی از شاهرخ، فقط یک قدم عقب گرد رفت و در را
بست همون لحظه که برگشت تا از پله‌ها پایین بره، پانیز رو با
سینی حاوی شربت دید.

حسابی اعصابش از دست پانیز خورد بود. پس به عمد طعنه زد
به پانیز و سینی که روی دستاش خودنمایی می‌کرد. سینی و
لیوان‌های پر شربت ریخت روی زمین و صدای بشدت ناهنجای
ایجاد کرد. پانیز دو قدم عقب رفت و جیغ شو با فشار دستاش
خفه کرد.

گلرخ بی تفاوت به افتضاحی که پیش اومده بود روی فرش‌ها و
لیوان‌ها و سینی شکسته و حتی حال پانیز، سریعا پله‌ها رو
یکی دو تا کرد و رفت. با صدایی که شاهرخ شنید، هول شده
فقط از اتاق بیرون پرید.

در نگاه اول فقط پانیز رو دید که هول شده چشم دوخته بود
به تکه‌های شیشه و فرش کثیف شده. نگاهی به پیش پایش
انداخت و بعد به مسیری که ثانیه‌هایی پیش گلرخ آن رو طی
کرده بود.

شاهرخ نگاهی دیگر به پانید انداخت دوست داشت یقه‌اش رو بگیره و اون فشار بده به دیوار و ازش اعتراف بگیره، اما این یک راه حل انسان دوستانه و روان شناسی به عشق نبود.

فقط تونست بغضش رو همراه آب دهانش قورت بده و بپرسه:

-خوبی؟

پانید هم فقط سری تکون داد و نگاه ترسیده و پرسشگری به شاهرخ انداخت، ولی هیچ جوابی از شاهرخ دریافت نکرد جز این که شاهرخ، اون مکان رو ترک کنه و به اتاقش پناه بیره.

پانید پایین رفت تا اون افتضاح ببار اومده رو جمع و جور کنه. با جارو و خاک اندازی برگشت و مشغول شد.

صبح روز بعد وقتی پانید با عجله از خواب بلند شد و مشغول جمع و جور کردن وسایل دانشگاهش شد، گلرخ خارج از خونه، داخل ماشین گرم قهوه‌ایش به انتظار نشسته بود. عزم راسخ داشت برای فهمیدن داستان، بی خبر از اتفاقی که قرار بود براش بیوفته.

انتظار بلاخره سر اومد. در بزرگ حیاط با ریموت باز شد و پس

از اون، هایمایی مشکی رنگ از زیرش پیدا شد. بعد از اینکه پانید کاملاً از حیاط بیرون اومد در دوباره با ضربه انگشت پانید روی دکمه سفید رنگ، کنترل در، در بسته شد و پانید راه افتاد سمت دانشگاه. یک چیزی خارج از تصور گلرخ بود اونم اینکه گلرخ فکر می‌کرد کسی میاد دنبال پانید، همون کسی که شاهرخ از حرف می‌زد، اما خب با بالا انداختن شونه‌ای، ماشین رو روشن کرد و با فاصله راه افتاد.

-زرنگ‌تر از این حرفاس، اگه قرار بود یارو بیاد در خونه که شاهرخ زودتر از اینا فهمیده بود.
بعد مکثی با خودش ادامه داد:

-من موندم یارو چطور پا داده؟ می‌دونه و میاد یا این که خانوم هفت خط، خوشی زده زیر دلش، هوایی شده، چیزی به یارو نگفته؟

-الو نیلوفر کجایی؟ پیام دنبالت؟

-نه عزیز دستت درد نکنه با آراد میایم.

-راستی گفتمی مراسمت کی؟

-خانوم خوش حافظه، گفتم که پس فردا نه، روز بعدش.

-من موندم آراد چطور می‌زازه بیای؟

-امروز رو میام، اما فردا، پس فردا نه.

-خیله خب کاری نداری؟

-چرا، یه لحظه صبر کن!

-آراد، فکر کنم آرمین صدات می‌زنه.

-آرمین؟ مطمئنی؟

-اره، برو ببین چه کارت داره.

چند لحظه بعد که فکر کنم انتظار می‌کشید تا آراد دور بشه
گفت:

-آراد اینجا بود، زود باش بگو ببینم چه خبر از دانیال؟

-هیچی بابا، می‌خوام اول با امیر صحبت کنم اگه قبول نکرد

کمکم کنه میرم سراغ نیما؛ آخه شاهرخ و نیما هم با هم

دوستن دیگه.

-آره کار درستی می کنی. امیر هم به نظرم هم حرف بیشتر
خریدار داره هم بیشتر کمکت می کنه، هم کسی رو نمی شناسه
که بهش بگه.

-خیله خب، کاری نداری؟

-فدات، مواظب خودت و نینی باش!

-زهر مار!

نیلو قهقهه‌های زد و گفت:

-خدافظ.

-فعلا.

گوشی رو پرت کردم روی صندلی و پیچیدم تو خیابون
دانشگاه.

ریموت ماشینو زدم و راه افتادم سمت ویلا که یهو شاهرخ با
عجله از کنارم رد شد.

-کجا میری شاهرخ؟

-میرم یک جایی زود برمیگرم، تو برو خونه!

عجیب بود، شاهرخ این موقع روز، ساعت پنج بعد از ظهر از
خونه بیرون نمی‌رفت که تازه برعکس همیشه باهام حرف زده
بود. شونه‌ای بالا انداختم و دوباره راهمو در پیش گرفتم.

نگاه چرخوند دور تا دور کافی شاپ تا بلاخره گلرخ رو دید که
در حال مزه- مزه کردن فنجون قهوه‌اشه و متفکر تکیه زده به
صندلی کافی شاپ. قدم تند کرد سمت گلرخ و روبه‌روش
نشست.

-چه خبر گلی؟

گلرخ نگاه از فنجون و محتویاتش گرفت، فنجون رو روی میز
گذاشت و متمایل شد به سمتش.

-سلام یادت رفت؟

-ببخشید سلام، حالا میگی یا نه؟

گلرخ دوباره تکیه زد به صندلی‌اش و با شیطنت و تحسین
گفت:

-شاهرخ زنت عجب مارموزیه‌ها! به یکی هم راضی نمیشه و معلوم نیست چند تا دیگه هم پیدا بشن.

شاهرخ وا رفته گفت:

-چی میگی؟ معلوم هست؟

-هرچند مطمئن نیستم! ولی فکر کنم پانیز اینو هم خوابونده تو آب نمک.

-درست بگو بفهمم چی میگی.

-پانیز خانومتون امروز بعد از کلاش رفت سراغ یک پسر که معلوم بود وضعش عالیه، در همین حد فهمیدم که به پسره گفت می‌خواد باهاش خصوصی حرف بزنه، پسره راهنمایی‌اش کرد رفتن زیر یکی از درختا، روی نیمکت نشستن، البته با فاصله. پانیز یک چیزایی داشت به پسره می‌گفت، پسره هم داشت سر تکون می‌داد. پانیز رو نمی‌دونم، ولی چشم پسره پانیز رو گرفته بود و این هم کاملاً معلوم بود.

-خب مگه نمیگی با فاصله نشسته بودن، پس یعنی چیزی

بینشونه؟

گلرخ شانهای به معنای نمی‌دونم بالا انداخت و گفت:
-فکر نمی‌کنم. فقط با توجه به ادامه داستان احتمال میدم
هنوز داره روش کار می‌کنه.

-خب چیشده مگه؟

-هیچی یک پسره که واقعا از اون یکی سر بود از نظر ظاهر
اومد پانیدو صدا زد، کلی هم غیرتی شده بودا، اون یکی پسره
یک چیزی بهش گفت اومد که بزنه پسره رو، پانید جلوشو
گرفت و باهم از پسر اولیه دور شدن.

-خب گلرخ اگه...اگه پانید داره رو اون کار می‌کنه، پس...

نگاه از میز گرفت و دوخت به چهره منتظر گلرخ.

-به نظرت نباید پسره رو از اون پنهون کنه؟ اصلا بگو بینم
پسره چه شکلی بود؟

-پسر اولیه یکمی سوسول می‌زد، خوشتیب بود، موهاش
خرمایی بود و ژل زده بود بهشون.

بعد یکمی فکر کردن گفت:

-چشاشم عسلی خیلی تیره بود. بعد پسر دومیه، چشم و ابروی

مشکی داشت، چشم‌هایش درشت بود و موهایش تکه-تکه و بلند بود که یک تکه‌اش رو پیشونی‌اش و بقیه رو داده بود بالا.

شاهرخ سرشو انداخت پایین و گفت:

-همونه!

-جدی میگی؟ نه بابا از پانی خانومتون خوشم اومد.

شاهرخ نگاهشو دوخت به سقف و آهی غلیظ کشید.

-من همون اولم گفتم یکی رو بگیر که بهت بخوره. این گدا

گشنه رو گرفتی حالا هم شکمش سیر شده، فیلش یاد

هندستون کرده، دور تو هم بگردم که ماشالله، از شیر مرغ تا

جون آدمیزاد هم براش فراهم می‌کنی باید هم بره دنبال این و

اون!

این بار شاهرخ نه تنها اعتراضی نمی‌کرد، بلکه تا حدودی با

حرفاش موافق هم بود شاید از لطف زیاد، این مشکل پیش

اومده بود.

گلرخ دستی مقابل شاهرخ تکون داد..

-شنیدی؟

شاهرخ سرشو پرسشگرانه تکون داد و گفت:

-چی رو؟

-میگم طلاق دادن این دختر رو به فردا موکول نکن!

شاهرخ تند و تیز براق شد توی چشمهای گلرخ و گفت:

-نه!

گلرخ سری از روی تاسف تکون داد و از پشت میز بلند شد.

کیفشو برداشت و گفت: خود دانی. کاری با من نداری؟

-نه فدات!

-فعلا!

شاهرخ هم سری تکون داد و هیچی نگفت.

آخیش، امروز چه روز خوبی بود با دانیال رفتیم پارک، کلی خندیدیم. اون بدو، من بدو. سوار تاب شدم و دانیال منو تاب می داد. اون قدر می رفتم بالا که هر آن احساس می کردم الانه که زنجیرها پاره بشه. صدای خنده هام بلند بود؛ انگار فقط بچه

بودم و خوشی هام محدود می شد به همون تاب بازی و بستنی خوردن بعدش. هرچند چیزی جز این نبود. تک- تک لحظات خوش من، با کنار دانیال بودن ساخته می شد.

با یادواری شیطنت های بچگونه اش و دیوونه کاری هاش، لبخند عمیقی روی لبم نقش بست و تو جا غلتی زدم و چشمهامو بستم. خداییش خیلی خسته شده بودم. هنوز از بسته شدن چشم چیزی نگذشته بود که با صدای کوبیده شدن در با ترس نشستم سرجام. مطمئنم صدای در اتاق شاهرخ بود. دستمو به سرم گرفتم. از خستگی زیاد بود. دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم، اما لامصب نمی شد هم سر دردم هر لحظه زیادتر می شد هم ذهنم درگیر شاهرخ شد. نمی دونم چرا، اما این روزا خاله شیرین و بابا حیدر نبودن.

شاید رفتن پیش داریوش، اما این قدر بی خبر؟

-سلام چه خبر؟

-مثل همیشه!

-خبر جدید؟

-نیست. کارهای معمول، یا کافی شاپ، یا رستوران، یا همون پارکی که همیشه میرن.

-خیله خب!

-شاهرخ همون اولم بهت گفتم این دختره می‌خواسته کلاه بزاره سرت که مثلا حواسش به زندگی شه، گفته بچه می‌خوام. وگرنه این دختره که شوهرش تو خونه نشسته و تا نصف شب با پسره مردم تو کافی شاپه، برمی‌داره به تو بگه من بچه می‌خوام؟

گلرخ وقتی جوابی از جانب شاهرخ نشنید گفت:

-شارخ تنها راه تنبیه‌اش می‌دونی چیه؟ اینکه طلاقش ندی. بزاری بیوسه و بسازه با زندگی. در ضمن یک دختر عالی که من هزارتا سراغ دارم برات، می‌تونی بیاری بالا سرش که بشه مایه عذابش..

-روش فکر می‌کنم. کاری نداری؟

-شاهرخ قطع کردی، نه من نه تو! دارم باهات حرف می‌زنم؟

همیشه هوادار این دختره بیشعور خائن بودی! دارم بهت میگم
خر فرضت کرده، نمی‌فهمی؟

-گلرخ!

-گلرخ و مرگ. گلرخ بمیره از دستت راحت شه که دوسال
پیش بهت گفتم این دختره به دردت نمی‌خوره!

-باشه حرص نخور.

جوابی از سمت گلرخ نیومد و این بار شاهرخ گفت:

-خواهر خوبم، آدم که نکشته عاشق شده، اون از اولم گفت که
دلش با من نیست.

-به - به چشمم روشن، دیگه چی می‌خوای پس فردا برو
کمکش کن بچه‌هاشو بزرگ کنه.

-گلرخ لطفا دیگه نگو. ترجیح میدم تو این راه کمکش کنم.

-شاهرخ بهت گفته که بچه می‌خواد، بهت نگفته با کس
دیگه‌ای داره میره کافی شاپ. همه دروغ‌های عالمو بهت گفته،
می‌خوای کمکش کنی؟

-بیا یک قراری بزاریم!

-عقلانه، منطقی، منصفانه!

-چشم. عقلانه، منطقی و منصفانه، خوبه؟

-خب؟

-من با پانیز حرف می‌زنم اگه راستشو گفت که کمکش
می‌کنیم و گرنه هرچی تو بگی. ازدواج می‌کنم با اونی که واقعا
عالی باشه، مالی، زیبایی و به قول تو آفتاب و مهتاب ندیده و
درس خونده، خوبه؟

گلرخ پوفی کشید و گفت:

-داری اشتباه می‌کنی!

-من می‌خوام هم بی‌گناهی عاشق رو ثابت کنم، هم خوبی
پانیز رو، هرچند اشتباه کرده اگه بازم اشتباه کردم، دیر که
نشده جبران می‌کنم.

-خیله خب قبول.

-خب پس خدافظ!

گلرخ متفکر خداحافظی رو لب زد و ولو شد روی کاناپه کرمی
رنگ که جلوی تلویوزون گذاشته شده بود.

کلافه کش موهاشو از سرش کشید و تلفن بی سیم رو پرت
کرد رو کاناپه کناری. باید یک کاری می کرد تا از این مخمصه
نجات پیدا کنه. اگه پانیز راست می گفت دیگه همه دنیاش
سیاه می شد. دست روی چشماش گذاشت و پهاشو دراز کرد
روی دسته مبل. به خاطر شاهرخ و حس خواهرانه اش وارد بازی
شده بود و حالا برای عشق باید توی این بازی می موند و
می جنگید.

به درخت تکیه زده بود و همون شکلی سر خورد روی زمین و
برای سومین بار توی زندگیش، اشکاش صورتش رو پر کرد.

-دانیال نخورش. چطور می خوریش؟ تلخه!

-خوش مزه ست.

-اصلا هم این طور نیست.

-خب نخور!

-معلوم که نمی خورم، واسم نسکافه سفارش بده.
جلوی دهنشو گرفت تا صدای هق- هقاش باعث جلب توجه
نشه.

-آخه پانی کافی شاپ که نیست. ببین پارکه!

پانید نا امید به دکه چشم دوخت.

-آخه من نمی خوام اینو!

-می خوای بریم؟

-نه بخور!

-تشنه‌اته؟

پانید مظلومانه سری به معنای مثبت تگون داد.

دانیال از داخل کوله‌اش قمقمه‌اشو در آورد.

پانید گفت:

-دهنی که نکردی؟

دانیال با شیطنت سری تگون داد و آخرین جرعه قهوه تلخش

رو نوشید. پانید با اعتراض به دانیال توپید.

-دانیال؟

گلرخ مثل همیشه، طوری که پانید یا کس دیگه‌ای متوجه‌اش نشه از پشت درخت پاشد و بعد تکون دادن لباساش، رفت سمت ماشینش. دیگه تحمل نداشت باید یک کاری می‌کرد. بعد مدتی که مطمئن شد صداش کاملا خوب شده زنگ زد به پانید.

-الو سلام پانید جان خوبی؟

-سلام عزیزم ممنون، تو چطوری؟

-ممنون منم خوبم، میگم اگه بیکارید امشب یک چیزی درست می‌کنم. هم تو هم شاهرخ بیاید.

-زحمت نکش عزیزم، خونه...

-نه عزیزم چه زحمتی. فقط اگه چیزی به شاهرخ نگی بهتره! می‌خوام تلافی شب تولدمو در بیارم.

-هنوزم میگم ببخشیدا!

-نه گلم، پیش میاد دیگه!

-باشه پس شب می بینمت.

گلرخ گوشه رو قطع کرد و بلافاصله زنگ زد به شاهرخ.
مطمئن بود نقشه‌اش می‌گیره!

-الو شاهرخ خوبی؟

-فدات خواهر نازنین، چیکارا می‌کنی؟

-شاهرخ!

-جان، چرا باز عصبانی هستی؟

-شاهرخ یا امشب کار این دختره رو تموم می‌کنی یا فراموش
کن که خواهری به اسم گلرخ داری!

-باز چی شده؟

-طاقتم طاق شده!

-باشه من میرم امشب باهش حرف می‌زنم. خوبه؟

گلرخ با حرص گفت:

-اگه وقت خالی داری!

-طعنه می‌زنی؟

گلرخ دوباره دندون رو هم سایید و گفت:

-مزاح فرمودم کمی شاد شی، خيله خب کاری نداری؟

شاهرخ خندید و گفت:

-اینقدر حرص نخور پوستت چروک میشه!

لبخند خبیثی رو لب گلرخ شکل گرفت. وجود عشق چقدر سنگدلش کرده بود. خودخواه شده بود و چقدر عجیب و وحشتناک، عشق بازی می کرد با سرنوشت آدما.

گلرخ مطمئن بود که نقشه‌اش می‌گیره. از طرفی به پانید گفته بود که می‌خواد تلافی شب تولدشو دربیاره و این به این معنی بود که پانید عذاب وجدان بگیره و نخواد شب رو خراب کنه. گلرخ حتم داشت که تنها دلیلی که پانید چیزی به شاهرخ نگفته، ترس از واکنش شاهرخ بوده پس حرفی از حقیقت نمی‌زنه. از طرفی شاهرخ به خاطر خواهرش و شخصیت خودش، باید از پانید اعتراف می‌گرفت. پس فقط باید تا شب صبر می‌کرد.

وارد اتاق شدم و بلافاصله خودمو پرت کردم رو تخت. دلشوره عجیبی گرفته بودم و کمی هم استرس داشتم، آخه تا حالا حتی یک بار هم خونه گلرخ نرفته بودم.

یک مانتوی سورمه‌ای بلند جلو باز حریر از کمد در آوردم و کلی براندازش کردم. دوست نداشتم بد باشم.

بعدشم یک شلوار راست دوخت سورمه‌ای، یک روسری طرح لی با دو سه گل درشت نارنجی کشیدم بیرون.

و بعدشم پریدم تو حموم. توی وان همش به این فکر می‌کردم چرا از شب تولد گلرخ همه چیز عوض شد. دو هفته است که خاله شیرین و بابا حیدر خونه نیستن و من و شاهرخ تو هفته است که با هم غذا نخوردیم. اون تو شرکت می‌خوره و من نهار رو با دانیالم و شام رو هم تنهایی یک غذای فریز شده یا تخم مرغ، سیب زمینی می‌خورم. چرا دو هفته است که منو شاهرخ بیرون نرفتیم و کلی سوال دیگه که برای هیچ‌کدومشون نمی‌تونستم جوابی پیدا کنم.

بعد یک حموم یک ساعته از حموم اومدم بیرون و مثل همیشه

لباس پوشیدم و حوله سفیدمو بستم دور موهام.

شاهرخ وارد راهروی طبقه بالا شد و صدای دوش آب رو شنید و رفت سمت اتاق پانیز که دو ماهه پیش، خودش با بهترین وسایل و با کمک اونایی واقعا تو کارشون فوق العاده بودن، دکوراسیون اونجا رو چیده بود و حالا نمی‌دونست که سر اون اتاق چی میاد؟ شاید باید با همسر جدیدش تو اون خونه ساکن می‌شد. پوزخند زد. یک خانم دکتر آفتاب و مهتاب ندیده که ...

سری تکون داد و بدون باز کردن درب اتاق پانیز، عقب گرد، از اونجا دور شد و رفت سمت اتاق خودش. به محض باز کردن اتاق، تمام خاطرات خودش و پانیز هجوم آوردن به ذهنش، یک حسی بهش می‌گفت کم- کم باید با پانیز خداحافظی کنه. اون با توجه به شناختی که از پانیز داشت می‌گفت اون دروغ گو نیست و به خاطر حرمت‌ها و خوبی‌های شاهرخ هم که شده، راست شو می‌گه.

خیلی زودتر از اون که به نظر می‌رسید ساعت بیست فرا رسید.

همون زمانی که شاهرخ با خودش عهد کرده بود پانید رو با خودش ببره بیرون.

پس از اتاقش اومد بیرون و رفت سمت اتاق پانید. تقه به در زد و بعد از اجازه پانید وارد اتاق شد.

- سلام چیکار می کنی؟

پانید آخرین کتاب دست شو داخل کتابخونه شخصی اش گذاشت و رو به شاهرخ گفت:

- هیچی بیکار خوبی؟

- مرسی، به لطف شما. امشب بیکاری بریم بیرون؟

- بیرون؟

پانید گوشه لبشو جوید و یاد گلرخ افتاد و گفت فوقش همونجا به شاهرخ میگم یا گلرخ زنگ می زنه دیگه.

- باشه بریم.

- آماده شو پس. نیم ساعت دیگه پایین منتظرتم.

شاهرخ عقب گرد و در اتاقو بست و پانید خیره موند به رفتن
شاهرخ، چقدر رفتارش عجیب شده بود.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اصلا شاید گلرخ بهش گفته و می‌خواد غافلگیرم کنه.

سریع همون مانتو شلواری که تدارک دیده بود رو پوشید و از
خونه زد بیرون و داخل لامبورگینی شاهرخ نشست.

- خب کجا می‌خوایم بریم؟

شاهرخ بدون اینکه نگاهشو بدوزه به پانید گفت:

- صبر داشته باش!

پانید هم چیزی نگفت و خیره شد به آسمونی که ماهش کامل
بود.

شاهرخ جلوی یک کافی شاپ شیک نگه داشت و پیاده شد و
بعد از چند دقیقه کنار پانید جا گرفت و فنجون قهوه‌ای رو به
دست پانید داد.

- با شیر و شکر، می‌دونم تلخ نمی‌خوری.

پانید قهوه رو گرفت و چشم دوخت به رنگ و بخاری که ازش
خارج می‌شد و می‌خورد به صورتش.

- خب چرا نمیریم تو؟

- همین جا بهتره پانید!

پانید جرعه‌ای از قهوه‌اشو نوشید و گفت:

- خب آقا شاهرخ!

- امشب می‌خوام باهات حرف بزنم و تو باید قبل از هرچیز قول
بدی که راستشو بگی؟

شاهرخ قهوه‌اش داخل دستش که روی زانوش گذاشته شده بود
گرفت و دست دیگه‌اشو تکیه داد به شیشه بسته شده ماشین و
سعی کرد به چهره متعجب پانید نگاه نکنه.

- امشب منم قول میدم تا پای جون اگه مشکلی داشتی کمکت
کنم، فقط به شرط این که با من صادق باشی.

- شاهرخ!

- هیچی نگو. فقط بهم گوش بده. تو دوسال پیش که اومدی تو
خونه من بهم گفتی که داداشتم، منم قبول کردم. حرفی

نیست، حالا می‌خوام ثابت کنی اونقدر ارزش دارم که برادرت باشم، اگه...اگه الان پارسا اینجا بود بهش نمی‌گفتی چی تو دلته؟ بابا پانید من شوهرتم، برام یک سر سوزن ارزش قائل شو. و مردانه و در سکوت اشک ریخت و پانید بارها خواست تا لب به سخن باز کنه و حرف بزنه و هر بار حرفی برای گفتن نداشت!

- شاهرخ باشه من بهت میگم. به قرآن به روح مامان راستشم میگم بدون کلمه‌ای پنهون کاری یا دروغ، اما باورم کن. من وقتی فهمیدم چی شد که کار از کار گذشته بود و اگه بهت نگفتم فقط به خاطر این بود که می‌ترسیدم فکر کنی خائتم، نمک می‌خورم، نمکدون می‌شکونم. عذاب وجدان داشتم از گفتنش به جون بابام راست میگم. به روح مامانم لحظه-لحظه داشتم عذاب می‌کشیدم و نمی‌تونستم بین تو و اون کسی رو انتخاب کنم. به روح پارسا به همون خدایی که می‌پرستم حتی یک بار دستشو نگرفتم چون خائن نباشم. بین خودم و اون، همیشه تو رو می‌دیدم.

شاهرخ داد زد:

- من نمی‌خوام بین تو و اون باشم

و بعد محکم فنجون قهوه رو لای دستاش گرفت.

پانید اشکای گرمی رو که بی اختیار روی گونه‌اش ریخته بود رو
پس زد و پرید بغل شاهرخ.

قهوه‌های داخل فنجون، لباس هردوشون رو خیس کرد، اما تو
اون لحظه، داغی قهوه، سوزنده نبود.

شاهرخ فنجون نیمه قهوه رو کنار فنجون سرپر قهوه پانید
گذاشت که بخارش، شیشه ماشین رو مات کرده بود. بعد هم
دست برد سمت موهای پانید و دست دیگه‌اش رو حلقه کمر
پانید کرد.

-خوشحالم که داری مزه عشق رو می‌چشی، به دنیای عاشقا
خوش اومدی!

-به خاطر همه بدی‌هام منو ببخش شاهرخ! من اونی نبودم که
تو می‌خواستی.

-تو عاشقی رو بهم یاد دادی. شیرین‌ترین چیز، خوشبختی

تو عه. همیشه سعی کردم خوشبخت کنم و حالا می بینم
خوشبختی ات دست یکی دیگه هست.

پانید دستشو که دور شونه های شاهرخ، محکم کرده بود رو
محکم تر کرد و صورتش رو، روی شونه های شاهرخ کشید و با
تمام وجود عطر همیشه شیرین شاهرخ رو به ریه هاش کشید.

-منو می بخشی نه؟

-همین الان و با تمام وجود!

-عاشق میشی نه؟

از بغل شاهرخ بیرون اومد و سر جاش نشست.

-دوباره!

-نه تا تو هستی!

-یادته یک روز بهت گفتم خودم میرم برات خواستگاری؟

شاهرخ از ذوق پانید خندید و گفت:

-آره یادمه!

-خب میرم برات!

شاهرخ نگاه از چهره بشاش پانید گرفت و با حسرت گفت:

-خیلی خوشحالی!

پانید با ناراحتی سرشو انداخت پایین و گفت:

-عذاب وجدان ولم کرده!

-خوشحالم!

و بعد مکثی گفت:

-آخرین شب باهم بودنمون رو رویایی بسازیم. موافقی؟

-تو خیلی خوب آدمو سوپرایز می کنی!

شاهرخ لبخندی زد و هیچی نگفت.

پانید بعد مدت‌ها از ته دل می‌خندید و فاصله بین خودش و دانیال رو صفر می‌دید و جدا از دلشوره‌ای که بی دلیل نبود، احساس می‌کرد همین روزا پیوندی بین خودش و دانیال شکل می‌گیره، ولی حیف!

پانید بعد گذشت پنج ساعت وارد اتاقش شد و بدون در نظر گرفتن هیچ چیز ولو شد روی تخت و چشم دوخت به سقف و

چهره دانیال رو مجسم کرد و چشم بست. باید خوب می خوابید تا فردا صبح خودش این خبرو به دانیالش بده. پس سریع لباس عوض کرد و خزید زیر پتو که همون لحظه صدای پیامک گوشیش بلند شد.

(سلام عروسکم، بابت روزها و لحظه‌هایی که به خوشی برام رقم زدی، ممنون؛ اما همه چیز بین من و تو تموم شده. هیچوقت فکر نمی کردم عشق پاکمو به بازی بگیری و یکی باشی مثل دخترایی که هر لحظه دم از معشوقی می زنن و عشقی به رنگ پاک (ad Infinitum lover should bibe)

-دانیال چی داری میگی؟

و لحظه‌ای بعد معنی جمله‌اش رو فرستاد.

-تا ابد عاشق خواهم ماند.

لحظه‌ای صبر کرد تا بلکه دانیال جوابشو بده، اما وقتی خبری نشد، با دانیال تماس گرفت، اما تلفن دانیال چند دقیقه پیش کوبانده شده بود به دیوار.

دانیال نگاهی به چراغ‌های کم نور و مغازه‌های در بسته انداخت

یا مغازه‌هایی همچنان باز بودند و مشغول کار خودشان. نگاهی
به آسمان انداخت.

-درست نیست، من عاشقش بودم!

و با هر دو دست صورتش را پوشاند و شانه‌هایش از شدت غم
لرزید. کنار خیابون، روی جدول‌ها نشست و چند ساعت پیش
رو بیاد آورد.

پانید رو در آغوش یک مرد غریبه دیده بود، همونی که حتی
بهش اجازه نمی‌داد دستشو بگیره! توی اون لحظه دیوونه کننده
به سرش زد تا بکوبونه به شیشه اون ماشین گرون قیمت، اصلا
پانید هم حق داشت تا اون ماشین و اون مرد خوشگل و
خوشتیپ باشه. جرئت نداشت حتی ادامه حرفشو تکلم کنه.
با دستش چنگ زد به موهایش.

-خدایا یعنی منو فروخت؟

بغضی که توی گلوش بود نمی‌داشت نفس بکشه.

-خدایا من حتی دستاشو نگرفتم!

سر روی زانوش گذاشت، حتی نمی‌دونست تو کدوم منطقه
مشهده! سرشب کامران که پسر خاله‌اش و دوست صمیمی‌اش
بود ازش خواسته بود تا شبی رو با هم بگذرونن، اما همین که
خواسته بود وارد کافی شاپ بشه، پانیدو دیده بود. شک نداشت
که اون دختر خود پانیده!

(تو زندگی من جز تو یک مرد دیگه هم هست)

-لعنت به تو پانید. من عشق پاکمو ریختم به پات، اما تو

چی؟ چیکارم کردی لعنتی؟

بعد از دیدن پانید تو بغل اون مرد، دانیال دیوونه شد، اما کاری
از دستش برنمیومد جز رفتن! خروج از زندگی کسی که
زندگیش بود و این خودش کلی درد داشت. مگه هزار بار به
پانید نگفته بود که بدون اون می‌میره؟ دانیال بعد از دیدن اون
صحنه که جونشو گرفت، عذر کامران رو خواست و پیاده زد به
دل خیابون تا بلکه اون شب مهتابی اواخر آبان ماه، درد روحش
رو کم کنه. مدام یاد خاطرات پانید می‌افتاد و دونه-دونه
اشک‌های درشت از پلک‌های پرپشت مشکی رنگش می‌غلتید
روی صورتش و شکستن غرورش اونم توی خیابون شلوغ

آزارش می‌داد، ولی راهی نداشت. باید آروم می‌شد و ای کاش می‌شد!

از اون طرف پانید، توی تخت خوابش می‌غلطید و اشک می‌ریخت و تک به تک عکس‌های دانیال رو مرور می‌کرد. پس از هر عکسی روی عکس بعدی زوم می‌کرد و جای صورت دانیال رو از نظر می‌گذروند. ترسی داخل وجودش شکل گرفته بود که نشون از رفتن دانیال داشت. توی عمق دلش پر درد بود و نمی‌دونست به چه دلیلی محکوم به مجازاته!

شاهرخ پشت پنجره اتاقش فنجون سفید رنگ با حاشیه‌های طلایی رو داخل دو دستش گرفته بود و تکیه زد به دیوار و پرده حریری جنس رو کنار زده بود و از پشت پنجره تراس، زل زده بود به آسمون و فکر می‌کرد به همه اون چیزی که قرار بود بعد از این اتفاق بیفته!

گلرخ توی تراس، پتوی قهوه‌ای رنگ رو روی شونه‌هاش کشیده بود و داشت فکر می‌کرد به معشوقش، دانیال! توی دلش برای به دست آوردن دانیال، آشوب بود. از طرفی دلش شور می‌زد. پس بلاخره طاقت نیاورد و پرید توی اتاق و با دم دستی ترین

مانتو و شلوارش از خونه زد بیرون!

سوار ماشین بی ام کرم قهوه‌ایش شد و راه افتاد سمت خونه شاهرخ، دل نگران و آشفته بود و نمی‌خواست بازنده این بازی باشه و تو این بازی، عشق رو ببازه.

از ماشین پیاده شد و در ماشینو بهم کوبید. همزمان با قدمهای بلندش به سمت خونه ریموت ماشین رو زد و قفلش کرد. با تلفنی که زد به شاهرخ، شاهرخ در رو با آیفون باز کرد و در مقابل در به انتظار ایستاد.

-سلام اینجا چیکار می‌کنی؟

گلرخ بی توجه به حرف شاهرخ، قبل از شاهرخ وارد خونه شد و با عجله راه اتاق شاهرخ رو در پیش گرفت. شاهرخ بدون عجله در چوبی پذیرایی رو بست و راهی رو طی کرد که چند ثانیه پیش گلرخ با عجله اونو طی کرده بود.

شاهرخ در نیمه باز اتاقش رو باز کرد و وارد اتاق شد. گلرخ روی کاناپه نشسته بود، پا رو پا انداخته بود و عصبی پاشو تکون

می داد و ناخن به دندان گرفته بود.

با صدای خوشحال شاهرخ، گلرخ عصبانی از جا پرید و اعتراض گونه، نسبتا بلند فریاد کشید:

-مگه قرار نبود به من خبر بدی؟

شاهرخ تسلیم وار دستاشو بالا گرفت و گفت:

-خیله خب، چرا این قدر عصبی؟

گلرخ، روسری از سر کشید و پرت کرد روی تخت. عصبی شروع کرد به قدم زدن داخل اتاق و شاهرخ داشت با نگاهش دنبالش می کرد.

-آخه شاهرخ من به تو چی بگم؟ چی شد؟ چی بهت گفت؟ تو هم قراره طلاقش بدی تا بره دنبال عشق بازی اش آره؟ یا نه... متفکر و تمسخر گونه گفت:

-بهت گفته هیچی بین اون و دا...یعنی اون مرده نیست و تو اشتباه می کردی و تازه ازش عذرخواهی کردی و قراره یه روز مهیج فوق العاده هم برایش بسازی، درسته؟

شاهرخ نگاه از چهره گلرخ گرفت و پشت به گلرخ، روی کاناپه

نشست و خونسرد گفت:

-من به پانید کمک می‌کنم اگه شده تا پای جون. اون اگه نگفته، بهش حق میدم. اون خودشو گناه کار می‌دونسته و از اعتراف به گناهِش شرم داشته و گناهِش هم فقط عاشق شدن بوده. من با ازدواج شون موافقم گلرخ، دلم نمی‌خواد بین شون قرار بگیرم!

گلرخ دست به دیوار گرفت. همه اینا یعنی از دست دادن عشقش، می‌تونست دست نگه داره و نقل و نبات بپاشه رو سر پانید و دانیال؟ می‌تونست؟ باید چیکار می‌کرد؟
با صدای تحلیل رفته و غمگین گفت:

-شاهرخ؟

و سر خورد روی زمین و چشم‌هاشو بست تا بلکه اشکاش نریزه.
گناه اون چی بود؟ فقط عشق؟

شاهرخ بدون این که بدون چیه داره به گلرخ می‌گذره، گفت:
-نمی‌دونی چطور عاشق شده بود، وقتی از عشقش به دانیال می‌گفت که به عشق خودم شک کرده بودم. به خاطر دانیال، تو

بغلم معصومانه داشت اشک می ریخت.

گلرخ آهسته و غمزده گفت:

-تو عشق رو گناه نمی دونی، اینو یادت باشه!

و با چنگ زدن شالش از مقابل شاهرخ، بی توجه به شاهرخ، از جلوش رد شد و از اتاق زد بیرون.

دست به چوب نماهای کمکی، پله ها گرفت و خواست بره پایین که نگاهش ثابت موند به در اتاق پانید که تقریبا بسته شده بود.

در اتاق رو کاملا باز کرد و مواجه شد با اتاقی سرتاسر تاریکی! اتاقی که نور ماه پهن شده بود وسط اتاق و پانید که نور ضعیف گوشه، چهره خیس از اشکش رو به نمایش می داشت. نوک بینی، زیر چشمها که قرمز شده بود نشون از این داشت که پانید تا همین الان داشته اشک می ریخته!

از در اتاق فاصله گرفت و نزدیک پانید شد. آهسته گوشه رو از لابه لای انگشت های پانید بیرون کشید و خیره شد به عکس دانیال!

چقدر لبخند به چهره زیباش میومد! چقدر لبخند دلرباش به

دل گلرخ نشست و دل گلرخ رو لرزوند.

توی خیابون‌های خلوت روز جمعه، پانیز از پیش و گلرخ به دنبالش. تا این‌که هایم‌ای مشکی رنگ پانیز مقابل بهشت‌الرضا توقف کرد و کمی دور‌تر گلرخ ایستاد و مشت کوبید به فرمون!

اصلاً انتظار بهشت‌الرضا رو نداشت.

پانیز پیاده شد و طبق همیشه زانوهاشو بغل گرفت و مشغول درد و دل‌اش شد.

-مامان این روزا نبودت خیلی- خیلی احساس میشه. بد جور دلتنگتم. این روزایی که باید کنارم باشی و کمکم کنی که چطور این مشکل بزرگ رو که تمام زندگی‌مو تغییر داده رو حل کنم. این روزایی که باید یادم بدی عاشقی کردنو فراموش کردن اونی که عاشقم کرد و رفت.

سعی کرد بغضی که کم از سنگ خارا نداره رو قورتش بده، اما بجاش بغضش قطرات بارونی شد روی صورتش!

-بههم بدترین تهمت رو زد و رفت. جواب تماس هامو نمیده.
گوشی شو خاموش کرده و حتی جرئت ندارم برم دم خونش!
اون منو عاشق خودش کرد مامان. عاشق کرد و رفت! ولم کرد.
مامان توروخدا، تو روح پارسا دعا کن برگرده، من دلم براش
تنگ میشه، بدون دوریش می میرم! مامان!
گرمای دستهای داغش، با سردی مزار مادرش مخلوط شد و
کمی آرامش بخشید به روح خسته و یخ زده اش!
طوری که انگار سر گذاشته روی زانوی مادرش، سرشو گذاشت
روی مزار سرد مادرش که انگار شب قبلش، بارون جلا داده بود
بهش.

آهسته و دلخور زمزمه کرد:

-مگه من چیکار کرده بودم مامان؟ که هم تو هم پارسا، منو
تنها گذاشتین؟ خودت رفتی پسرت رو هم بردی؟ من فقط دلم
به اون گرم بودا! دلم به اون گرم بود فقط!

بارون زد به تمام مزارهای ساکن بهشت الرضا، همه اونایی که
دست شون کوتاه بود از این دنیا و شاید آرزوهایی داشتن و

بهشون نرسیدن و شاید افرادی که همه آرزوشون مرگ بود.
کسایی هم بودن که به همه آرزوهاشون رسیدن و باز آرزویی
جز مرگ نداشتن!

وجود قطراتی که رگباری فرود می‌اومد روی سنگ قبرها،
نشون از شدت بارون داشت. بارون شدید اوایل آذر ماه، به سان
شلاق، می‌کوبید روی کمر نحیف پانید، اما اون ذره‌ای تکون
نمی‌خورد. مثل بچه‌ای که پناه برده باشه به دامن مادرش!
گلرخ داخل ماشین، تمام این اتفاقات و بی‌قراری‌های پانید رو
نظاره‌گر بود. سه سالش که بود طی یک تصادف مادر و
مادربزرگ پدری‌اش رو از دست داده بود و هجده سال بعد هم
پدرش رو طی سگته قلبی از دست داده بود. اون هم مادرش رو
از دست داده بود با این تفاوت که اون تصویری تو ذهنش از
مادرش نداشت و شاید به همین دلیل نسبت به پانید و بی
قراری‌هاش مثل رباتی بی‌احساس، فقط نظاره‌گر بود و منتظر
فرصت!

پانید بلاخره از مزار دل‌کند و ایستاد و لحظه‌ای خیره موند به
سنگ مزار مادرش که با خط خوش نستعلیق نوشته بودند

«شکیلا صبوری» مادری که طاقت دنیا نداشت.

پانید آهی کشید و از قبر مادرش فاصله گرفت و نگاهی به بهشت الرضا انداخت که خالی از جمعیت بود. نگاهی به دور اطراف انداخت و تنها یک لامبورگینی کرم قهوه‌ای که بی شباهت به خاکی رنگ نبود، دید. لحظه تصویر ماشین گلرخ، جلوی چشمش شکل گرفت و قدم برداشت سمت ماشین گلرخ.

نفس تو سینه گلرخ حبس شد و گشت دنبال یک بهونه تا تحویلش بده به پانید!

سه قدم بیشتر نرفته بود که دستمالی جلوی دهنش گرفته شد و اون رو از حال انداخت و با همون لباس‌های خیس، داشت میوفتاد روی زمین که دستی مانع افتادنش شد، اون رو از زیر زانو گرفت و برد سمت ماشین!

گلرخ از فرط تعجب چشماش گرد شد و دستش رفت سمت دستگیره، اما ترسیده، دستش شل و شد و به فکر فرو رفت. فرصت خوبی بود برای بدست آوردن دانیال!

لبخندی که این روزها روی لبش مهمان بود دوباره روی لبش
شکل گرفت. لبخندی از جنس خباثت!

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد سمت خونه خودش!

سعی کردم چشم‌هامو باز کنم، اما پلک‌هام خیلی سنگین بود و
بعد از این که ذره‌ای نور وارد چشم‌هام شد، پلکام دوباره افتادن.

کمرم خشک شده بود و نمی‌تونستم تکونش بدم، گردنم هم
درد می‌کرد. برای دومین بار سعی کردم چشم‌هامو باز کنم، این

بار بیشتر، ولی باز هم نتونستم تشخیص بدم کجام. سه باره
برای باز کردن چشم‌هام تلاش کردم و در نهایت تونستم بازش

کنم اون هم نه کامل! یک اتاق نمور که هیچی توش پیدا نبود.
جز تکه موکت‌های پاره- پاره کف اتاق. هیچ لامپ یا وسیله

نوری توی اون جایی که حضور داشتم وجود نداشت و تنها
نوری که می‌شد تشخیص داد اینجا چه جهنمیه، نوری بود که

از پنجره کوچک که روی دیوار، اما چسبیده به سقف بود، پهن
شده بود کف اون اتاق که کمتر از بیست متر مساحتش بود.

خواستم دست ببرم تا موهایی که جلوی دیدم رو گرفته بزنم

کنار، اما متوجه شدم دست‌هام با یک طناب کلفت ابریشمی
محکم بسته شده به صندلی تاشوی فلزی جنس.

نگاهمو دوختم که پاهام که رفته بود توی چند لایه جوراب
بزرگ و گشاد تا از گزند سرما، در امون بمونه و بعد هم ساق
پاهام با یک طناب کلفت سفید بهم زنجیر شده بود.

سعی کردم طناب رو از دستام بکنم، اما نمی‌شد دست‌های
ظریف من تحملش رو نداشت.

نگاهمو دوختم به سقف و از اعماق وجود داد زدم:

-کمک کسی اینجا نیست؟

مکثی کردم و وقتی فهمیدم کسی اینجا نیست. محکم‌تر داد
زدم:

-کمکم کنید لطفا، آهای کسی اینجا نیست، من...

یهو جیغم توی گلو خفه شد، چون در با صدای بدی باز شد و
برخورد کرد به دیوار!

-هوی چته ضعیفه؟! اینجا رو گذاشتی روی سرت، چته بعد
دوروز بهوش اومدی رم کردی! دلت که نمی‌خواد بشی غذای

سگ‌هامون؟

با تصور سگ‌های وحشی، مو به تنم راست شد و با التماس
گفتم:

-من اینجا چیکار می‌کنم؟

-مهمون رئیسی، فقط خداروشکر کن که مهمون رئیسی و گرنه
عروسک خودم بودی عروسک!

با انزجار سرمو عقب کشیدم که عصبی شد و هجوم آورد سمتم
و گردنمو لای دست‌های کلفت و زبرش گرفت و از لای
دندون‌های کلید شده‌اش گفت:

-نفهمیدم چه نفهمی‌ای کردی!

گردنمو لبیستر فشار داد و گفت:

-چه غلطی کردی، ها؟

-هوی رحمان. چته عوضی؟ نمی‌دونی اون نورچشمی رئیسه

نه؟

-داشت یک...

-زر بیخود نزن. گمشو برو بیرون گفتم.

بعد خروج اون مرد هیکل چهارشونه که تمام چهره‌اش پر موهای وز و شونه نکشیده بود، مرد دوم وارد اتاق شد و در پشت سرش بست. کل این خونه پر بود مثل این حیوون‌ها. البته از حق نگذریم این یکم بیشتر آدم بود.

-سلام خوش اومدی. امیدوارم از ما و از رئیس ما و از پذیرایی مون خوشت بیاد البته به شرطی که آدم باشی.

اون آدم ناشناس که چهره‌ش رو هم ندیده بودم، پشت سرم ایستاده بود و برای خودش نطق می‌کرد.

-خب افراد اینجا دیگه مزاحم استراحتت توی این سویت زیبا نمیشن، بهتره تو هم مزاحم اعصابشون نشی چون اصلا ندارنش.

-چی از جون من می‌خوای؟

-آروم باش، طولی نمی‌کشه تا بفهمی.

از حرص دندان روی هم فشردم و با عصبانیت، سعی می‌کردم

دستم از لای طناب بکشم بیرون که یکهو چونه‌ام اسیر یک دست قوی شد که صورتمو متمایل می‌کرد به سمت صورت خودش.

دو چشم مشکی گیرا، که توی چشم قفل شده بود. دو ابروی پرپشت و کوتاه که اخم بین اون‌ها ترسناک بود وقتی ترس واقعی رو توی وجودم دید، سرشو عقب کشید و چونه مو ول کرد. با شیطنت باری لباسش رو تکوند و گفت:
-حیف که مال رئیسی و گرنه...

نگاهی به جلیقه مشکی تنش که با شلوارش ست شده بود و زیرش یک پیرهن مشکی پوشیده بود انداختم.

-خب خانم محترم، مواظب خودت باش!

چونه مو با بازوم پاک کردم و دوباره چشم دوختم بهش که کمی ازم فاصله گرفته بود.

-تو کی هستی، رئیست کیه؟

-به موقعاش خانوم کوچولو!

لبخندی زد و از من و اتاق نمود و تاریک فاصله گرفت. توی این

دوروز چه ها گذشته بود؟ دانیال چیکار می کرد؟ شاهرخ
چی شد؟ اصلا اینا چیکارم دارن؟ رئیس کیه و چرا منو کشونده
اینجا؟

«شنبه ساعت 9 صبح»

-دانیال مادر خونه‌ای هنوز؟

نگاهی به دست مادرش انداخت که چنگ انداخته بود به گوشه
چادرش و با دستش نون بربری تازه و یک دسته سبزی رو
گرفته بود.

دانیال سری تکون داد و تکیه زد به پشتی نیمکت.

-مادر پاشو بیا خونه اینجا سرما می خوری!

-شما برو میام الان.

عاطفه خانم وارد خونه شد و دانیال همزمان با بخاری که از
دهنش خارج می شد آه سوزناکی کشید و خیره شد به آسمون
گرفته، درست مثل دلش. امروز هم که نرفته بود دانشگاه!

-مادر نمی خوای بری دانشگاه؟

دانیال نگاهی به حوض آب که بی روح به نظر می رسید،

انداخت. مامان عاطی، تمام گل‌های شمعدونی رو از اطراف حیاط و حوض جمع کرده بود، ولی همه اینا باعث نمی‌شد دانیال شیطنت اون روزش رو با پانید، پای حوض از یاد ببره. از یاد ببره چقدر قشنگ از ته دل می‌خندیدن و آب می‌پاشیدن روی هم و یادش بره که مجبور شده بود به کمک پانید، گلدون شکسته شده و خاک و ریشه گل شمعدونی رو از روی زمین جمع کنه هرچند خودش باعث شده بود پای پانید به گلدون گیر کنه و هر دوشون علاوه بر جمع کردن گلدون، بشینند و پیاز خرد کنند و لوبیای قرمه سبزی رو تمیز کنند.

اما همه اینا کنار پانید شیرین بود و دلنشین. لبخند تلخی زد. درست مثل لبخنداش و حرفای آروم کننده‌اش. حیف عشق من که به پای تو خاکستر شد و خودم خاکسترشو می‌خوام به باد بدم تا هیچی ازش نمونه. فکر نمی‌کردم بازیچه شم، اونم بازیچه‌ی بازی‌های کسی که می‌خواستم باهاش بازی کردن رو یاد گیرم!

-دانیال بیا تو دیگه!

آهی کشید و درخواست تا به سمت میزی بره که مادرش
چیده!

دمپایی‌هاشو درآورد و با کناره‌ی پا هدایتش کرد به سمتی که
مبادا لگد بشه.

از راهرو گذشت و رفت سمت آشپزخونه، پشت میز چهار نفره
ساکن توی آشپزخونه جا گرفت و نظر انداخت به محتویات میز.
نون بربری کنجدی، پنیر خوش بوی تبریز و گردو مغز شده که
داخل یک ظرف کوچک که کنار پنیر جا گرفته بود.

فرود استکان محتوی چایی خوشرنگ، اون رو از دید بیشتر
پنیر تبریز و نون بربری داغ، که اشتهای هرکسی رو باز می‌کرد
محروم کرد.

-مامان عاطی جون دانیال، اشتهای ندارم!

-بخور بعد هر کاری داشتی برو.

-مامان!

عاطفه خانم نگاه پرسشگر و در عین حال، یعنی هیچ چیز
مهم‌تر از صبحانه نیست، به دانیال انداخت و در همون حال

گوشی دانیال روی میز شروع به تگون خوردن کرد. صدای
گوشی که روی ویبره هم بود، توجه عاطفه رو جلب کرد، اما
خب چیزی عایدش نشد، چون شماره ناشناس بود.
-کیه مادر؟

دانیال شانه‌ای بالا انداخت و دوباره به موبایلش که داخل
دستاش داشت می‌لرزید، انداخت و تماس رو وصل کرد.
-بله بفرمایید.

-آقای شریفی؟

یک صدایی که خبر از یک اتفاق خوشایند نمی‌داد و همین
باعث شده بود، اخم‌های دانیال تو هم بره.
-بله خودم هستم، امرتون.

-باید حضوری بینمتون!

-اما من با دانشجو هام بیرون نمی‌رم!

-باشه با دانشجوها ت بیرون نرو. هرچند انگار میری و قطعا
جونشون برات مهمه!

دانیال نگاهی به نگاه مشکوک مامان عاطفه انداخت و بعد
برخواستنش از پشت میز، از میز فاصله گرفت.

- شما؟

- نشد دیگه آقای شریفی، آدرس براتون پیامک میشه و منتظر
خواهیم بود.

نگاهی به اعلان گوشیش که خبر از تماسش با دانیال می‌داد
انداخت و بلاخره بعد یک روز تصمیم گرفته بود بین خودش و
پانید، خودش رو انتخاب کنه!

«یکشنبه_ ساعت چهار عصر»

- هوی ولم کن عوضی!

در همون حال که سعی می‌کردم شونه‌های نحیفم رو از بین
دست‌های بزرگش آزاد کنم، ضربه‌ای محکم خوابید زیر گوشم
و صورتم رو کاملا متمایل کرد به سمت مخالف، سوزش عجیبی
داشت و حتم داشتم تا شب کلی کبود میشه. هنوز تو فکر
سوزش گونه‌ام بود که طعم خون رو توی دهنم احساس کردم.

همون لحظه فکر کنم کار باز کردن طناب دستام تموم شد که در یک حرکت منو از جا کند و هل داد به سمت جلو. لحظه‌ای نگاهمو نزدیک به زمین دیدم، اما تعادل خودمو حفظ کردم. بغض بدی به گلوم نشست، من کجا و این همه جانی و خلافتکار کجا؟

بعد از خروج از اتاق، مقابل خودم یک راهرو بزرگ و باریک دیدم که کفش فقط یک موکت طویل زرد رنگ بود و بس. دیوارها هم با کاغذ دیواری تقریبا همون رنگی، پوشیده شده بودند، اما بدون هیچ لامپی، دیوار کوبی؛ فقط توی کل راهرو، مهتابی پر نور نصب شده بود که وقتی به اینجا می‌رسید فقط جلوی پاتو میدی.

با سوزش عجیبی توی سرم به سمت مخالف کشیده شدم. گیس‌های طلایی شونه کشیده‌ام، کثیف و در هم گره خورده بود و حال دور دست اون مردک کثیف پیچیده شده بود. قبل از هرچیز، ناخودگاه جیغی از داخل دهنم خارج شد و هم‌زمان اشکام ریخت روی گونه‌ام و وقتی گرماش رو گوشه لبم حس کردم، دقیقا همون ناحیه به سوزش افتاد، اما اون مرد بی رحم

و سنگدل بی توجه به حال داغون روحی و جسمی‌ام منو کشوند
سمت مخالفش.

تا ته راهرو که بن بست هم بود و سر درش هم یک مهتابی کم
نور نصب شده بود، با اشک‌های بی صدای من طی شد.

قبل از رسیدن کامل ما به اون در چوبی تقریباً کهنه که جلا و
زیبایی نداشت و به رنگ قهوه‌ای متمایل به عسلی بود، توسط
همون مرد شیک پوش کاملاً باز شد. بازوم رو از لای دستهای
بزرگ اون مرد خارج کرد و لای دستهای خودش گرفت.

- می‌توننی بری!

موهام رو از پشت لای دستاش گرفت و مشغول براندازش شد
که نگامو از زمین گرفتم و دوختم به صورتش که کمی آفتاب
سوخته بود.

نگاه اشکیم و صورتم رو که دید چشم‌هاش، کمی درشت شد از
فرط تعجب و زیر لب غرید:

- لعنتی، حسابتو می‌رسم، ببین چیکار کرده، سالار!

و بعد مکثی که انگار مخاطبش من بودم و با فشار کمی که به

بازوم وارد کرد گفت:

- بیا بریم تو ببینم.

بعد ورود به اتاق فقط یک میز چوبی بزرگ دیدم و یک صندلی چرخ دار مشکی که ساکنش رو به پنجره نه چندان بزرگ اونجا، متمایل بود.

- آوردمش رئیس.

صندلی چرخ خورد و چهره رئیس مقابل چشمم نقش بست. چشم‌های ریز و نافذ قهوه‌ای با ابروان در هم تنیده و در هم گره خورده که به ظاهر مشکی بودند. بینی نه چندان خوش فرم و لبانی تیره رنگ و متناسب با چهره جدی و خشمگین و هولناکش! و چقدر چهره این مرد به نظرم آشنا می‌رسید. چشم‌های ریز کرده‌ام رو دوختم به چشم‌های که زیرشون چروک شده بود.

- جایی ندیدمتون؟

خنده‌ای سرمستانه کرد و گفت:

- البته، ولی مادرت خوش حافظه‌تر بود.

از پشت میز بلند شد و نزدیکم شد. اونقدر نزدیک که فاصله بینمون به صفر رسید و من هنوز داشتم متعجب نگاش می‌کرد. چونه‌ام رو گرفت و به نیت برانداز به اطراف متمایل کرد.

- آخ- آخ، کی این بلا رو سر عروسکمون آورده؟

اون مرد کت و شلواری گفت:

- سالار، سالار آقا!

- تنبیه سالار رو می‌سپرم به خودت، حیف این صورت زیبا نیست که زخمی و کبود بشه؟ یادت نره ما مهمون نوازهای بدی نیستیم.

- چشم آقا!

- خيله خب پويا، می‌تونى برى!

بعد خروج اون آدم که ظاهرا اسمش پویا بود، پشت به من، به سمت میزش رفت و دستی به صورتش کشید و بعد با خنده برگشت.

- بگیر بشین، سخت به خودت نگیر!

- نگفتی تو کی هستی و مادر منو از کجا می‌شناسی؟

- آسته- آسته دختر خانوم، بشین!

برای فیصله اراجیفش و شروع بحثی که کنجکاو و عصبی‌ام کرده بود روی دورترین صندلی نشستم و با دست‌هایی که مچشون کاملا کبود بود موهای گره خورده مو دادم پشت گوشم.

«شنبه_ ساعت 6 عصر»

- گلرخ نمی‌فهمم کجایی تو الان؟ پانید تقریبا دوروزه گم شده.

- باشه نگران نباش مگه پلیس‌ها دنبالش نیستن؟

- پلیس‌ها؟ پلیس‌ها گلرخ؟ تا پلیس‌ها پانید رو پیدا کنن که

من دق می‌کنم.

-عه خدانکنه. خيله خب من الان دارم از یک قرار مهم

برمی‌گردم. الان یک راست میام پیشته. خوبه داداش گلم؟

-گلرخ زود بیا اصلا هم حاله خوب نیست. بعد رفتن بابا حیدر

و خاله شیرین که عجله‌ای عجله‌ای فرستادم شون پیش
داریوش، اصلا یک جوریه، پانیز هم سر سنگینه!
-نخیر واسه این سرسنگین نبود. حالا خيله خب من باهات
تماس می گیرم.

بدون حرف گوشی رو قطع کرد و پرتش کرد روی کاناپه و
سرگردون دوری دور خودش زد و در آخر هم گلدون تمام
کریستال رو از روی عسلی کاناپه، پرت کرد روی سرامیک‌های
سفید و گلدون که داخلش هم ماسه و یک شاخه گل مصنوعی
داشت، کاملا پودر شد.

شنبه_ ساعت پنج عصر_ کافی شاپ و رستوران خاتون
نگاه گذروند دور تا دور کافی شاپ، هیچ کس آشنایی به نظرش
نیومد.

جلوتر که رفت، فردی که ظاهرا از کارکنان اینجا بود.

-آقای شریفی؟

-بفرمایید.

-خانومی با شما کار داره و طبقه بالا منتظرتونه.

-بله ممنون، بفرمایید شما.

و با طعنه آرومی از کنار اون آقا رد شد و راه راهروی چوبی جنس رو در پیش گرفت.

دکوراسیون این کافی شاپ کلی سنتی بود. موسیقی سنتی، یونیفرم‌های سنتی کارکنان و پوشش میز و صندلی‌ها و کلی تزئینات دیگه از قبیل در و پنجره.

پس از رد شدن از راه پله‌ی مارپیچ، در مقابل خودش سالنی کاملا خلوت و به دور از جمعیت دید. تنها یک خانم که به نظرش سی سال می‌رسید و کلی هم شیک پوش بود، مشاهده کرد.

قدم هاشو به سمت اون خانم برداشت و در مقابلش جا گرفت.
-سلام.

اون خانم چشم از منظره مقابلش، که پنجره‌ای سرتاسر، ولی دیواره یک ضلع کافی شاپ بود، گرفت و دوخت به چشم‌های منتظر دانیال که علاوه بر رنگ انتظار، رنگ کنجکاوی داشت و

شاکی بود.

-سلام آقا دانیال، مشتاق دیدار.

-ممنون، اما بهتره بریم سر اصل مطلب.

-اون که حتما.

گلرخ دست روی زنگ فشرد.

گلرخ: به نظر من ابتدا سفارش بدیم.

-من میل ندارم.

-کم- کم.

دانیال کلافه هوفی کشید. اون هم خیره شد به منظره‌ای که راه

داشت به حیاط پشتی رستوران که بسیار سبز و باطراوت بود.

پس از حاضر شدن گارسون، گلرخ، منویی رو به دست دانیال

داد. دانیال بی حوصله لیوان آبی سفارش داد.

گلرخ نگاه تشنه‌ی نامحسوسی به دانیال انداخت و بی حرف، رو

به گارسون کرد و گفت:

-قرمه سبزی، پیتزا و ماکارونی با تمام مخلفات، برای پیش غذا

سوپ جو و آش دوغ و دسر هم...

گارسون گفت:

-پیشنهاد سر آشپز چگونه؟

-خوبه، پیشنهاد سر آشپز. بعدش هم بستنی وانیلی با شکلات.

برای دانیال این همه اطلاعات از ذائقه‌اش عجیب بود و از طرفی سوالی هم نمی‌تونست بپرسه. گلرخ رو به دانیال کرد و با سر نظرشو پرسید که دانیال بی حوصله فقط نگاه گرفت و سرشو انداخت پایین.

یکشنبه_ ساعت پنج عصر

ناباور نگاه از مسبب تمام بدبختی‌های خودم گرفتم. سر به زیر انداختم و هق- هق بلند و بی‌اختیارم، سکوت چندین ساله اون خونه دو طبقه نیمه ساز رو پر کرد. اون مرد مشکین پوش، نه تنها از هق- هق من آزرده نشد، نه تنها از تمام خرابکاری‌هایش پشیمان نبود، بلکه احساس خرسندی و شادمانی می‌کرد. مادر بی‌گناهم.

-مقصر تمام این اتفاقات شکیلا بود.

-خفه شو، تو لیاقت مادرمو نداشتی!

-بهت حق میدم عصبانی باشی، آخه اشتباه مادرت دامن تورو هم گرفت!

-بی وجدان، مگه نمیگی دوشش داشتی؟

-من شکیلا رو دوست داشتم با تمام وجود، حتی نشونش کرده بودم، اما مادرت عاشق بود و عشق کر و کور و خنگ و ابله‌اش کرده بود.

صورتمو لای دستام گرفتم، مامانم نمی‌دونست مسبب معتاد شدن شوهرش، مرگ پسرش و سیاه بختی دخترش، نامزد سابقش بوده.

-تو پدرمو به خاک سیاه نشوندی!

-اولا دختر جون، مسبب اعتیاد پدرت، عقل ناقص خودش بود.

-خفه شو بی‌وجدان!

-بهتره ادب رو رعایت کنی، یادت نره من چند نفرم و تو یک

نفر!

وقتی دید با چشم‌های به خون نشسته‌ی خیس، ساکت دارم
نگاش می‌کنم. تک لبخندی زد و ادامه داد:

-دوما، مادر تو خودش اون زندگی نکبت رو خواست و زندگی
یک کارگر روز مزد رو به زندگی من ترجیح داد.
-تو خلافکار بودی!

پوزخندی زد و با حسرتی غیر قابل وصف و عصبانیتی زیاد
گفت:

-دختر شکیلا، بهتره بدونی من به پاش افتادم اگه باهام بمونه
همه چیز رو بزارم کنار. توی حیاط بودیم. تابستون بود. زیر
درخت شاه توت به پاش افتادم. می‌دونی دمپایی‌هاش چه رنگی
بود؟ صندل مشکی همونایی که باهمم رفته بودیم خریده بودیم
و من متاسفانه از اون خوشم نمی‌اومد. من انتقام غرورمو
گرفتم.

-تو باعث شدی پدرم از چشم هممون بیفته. تو چطور عاشقی
هستی!

-همین هدفم بود. شکیلا با شکستن غرورم توی حیاط، جلوی خونواده‌اش، جلوی خانواده‌ام، منو از چشم همه انداخت. من با پدرت شرط بستم، اما من الکل ندادم دستش و نه فرستادمش داخل یک مشت معتاد تا مثل خودشون معتادش کنن!

-ولی تو باعث‌اش شدی.

-من پیشنهادم رو بهت دادم. دلیل‌هامو بهت گفتم. تو خیلی راحت می‌توننی اشتباه مادرتو جبران کنی و در عین حال اشتباه اون رو تکرار نکنی.

-پویا؟

زل زدم به بی رحمی‌هاش، به ظلم‌هاش و با عطش انتقام و با چشم‌های به خون نشسته به انتظار پویا ایستادم.

-دو روز وقت داری!

همون لحظه دو تقه پی در پی به در اتاق خورد و من همراه پویا از اون اتاق خارج شدم. شونه به شونه‌اش، اما بی تفاوت نسبت به اون و همه اون افراد چهار شونه که قطعاً یک جای صورتشون زخم بود، از اون راهروی طویل عبور کردم. پویا در

اتاق رو برام باز کرد که بی تفاوت و بدون تشکر وارد اتاق شدم
و روی تک صندلی‌اش نشستم.

اونقدر حالم بد بود که اگه دستام رو هم می‌بستن، توی غذام
خواب آور می‌ریختن و در رو هم باز می‌داشتن، نمی‌تونستم
فرار کنم.

-دستاتو نمی‌بندم، تا چند ساعت دیگه هم برات غذا میارن، دو
روزه غذا نخوردی و طبیعتا گرسنه‌ای!

نگاه از چهره که ظاهرا فقط بر حسب وظیفه نگران بود انداختم.
پوزخندی بهش زدم و نگاهمو دوختم به دست‌های یخ زده‌ام.

اون هم بی حرف خارج شد و در همون حال سری از روی
تاسف برام تکون داد.

من چی میشم خدا؟ زندگیم؟ دانیالم؟ شاهرخ؟ یعنی به همین
راحتی کنترل زندگی مو بدم دست این مرد؟

«شنبه_کافی شاپ و رستوران خاتون»

-خب جناب شریفی میریم سر اصل مطلب. نگفتی عاشق

پانیدی؟

- شما هم نگفتی کی هستی؟

- من گلرخم، کسی که می‌دونه قضیه چیه. هم دوست تو و هم دوست پانید.

گلرخ مکثی کرد و مشغول بازی با جلد گوشیش شد.

- پانید بازیت داده!

نگاهی به دانیال که ابروانش در هم گره خورده بود انداخت.

- و تو هم اینو می‌دونی. من می‌خوام کمکت کنم. می‌فرستمت ترکیه تا ازش دور باشی. تدریس توی بهترین دانشگاه استانبول، بهترین خونه و بهترین ماشین!

- به چه حسابی؟

- آها خوشم میاد میری سر اصل مطلب. به شرطی و شروطی!

انگشت رو به سمت دانیال گرفت و به خود دانیال اشاره کرد.

- شما باید یک کاری انجام بدی که زندگی خیلی‌ها رو مشخص می‌کنه.

دانیال پوزخندی زد.

-چی داری میگی؟

-کم- کم عزیزم. عجله نکن. شما عاشقشی درست، اما عشق ممنوعه هر چی بیشتر تو قلب آدم بمونه بدتره!

اخم‌های دانیال توی هم رفت و معنی حرف‌های گلرخ رو درک نمی‌کرد، اما معلوم بود هرچی که هست مربوط به پانیده!
نیمه شب یکشنبه

نگاهی به لباسی ریون جنس سفید رنگ که روی تخت افتاده بود انداختم. روش یک لایه حریری بود و به خاطر بلندی‌اش، پایینش افتاده بود روی زمین. یک رویون ساده که از یقه به پایین حریر سفید روش بازی می‌کرد. اصلا دلم نمی‌خواست عروس این خانواده بشم. این لباس رو بپوشم بشم عروس کسی که نمی‌دونم کیه و چه شکلیه. ارسلان خان زرین!

(تو خیلی بی‌رحمی، چطور می‌تونی؟)

-من که بلاخره ازدواج کردم. با کسی که شاید دوشش نداشته باشم، اما می‌دونم عاشقمه. از مادر بیچاره تو هم که باید انتقام

بگیرم که دارم می‌گیرم، همین که ببینم دخترش داره عذاب می‌کشد و دستش هم از دنیا کوتاهه.

قهقهه‌ای زد و باقی مونده محتویات فنجون قهوه تلخ ترکش رو از پنجره اتاق بیرون ریخت. بعد هم با صندلی چرخ دارش، چرخ‌های زد و نگاهش ثابت موند روی چشم‌های من که از زور گریه باز نمی‌شد و موهایی که ژولیده و نامرتب روی شونه‌ها و کمرم پهن شده بود و بعضی‌هاشم چسبیده بود به صورت خیسیم. توی این مدت که اینجا بودم شالم نبود و احتمالا توی راه افتاده بود.

-تو بهتره مثل مادرت رفتار نکنی، زندگی ما اونقدرها هم بد نیست، خونه‌ی خوب، ماشین خوب، محافظ و پاساژ و پارک و رستوران‌های شخصی. هوم؟

وقتی جواب سوالش رو فقط از سکوت و رو گرداندن من دید ادامه داد.

-هرچند بعید می‌دونم ارسال مثل من رفتار کنه اون عاشقت نیست و فقط یک پسر نه ساله داره که هر دو ماهی با محافظ و پرستارش میاد تا به باباش سر بزنه تو فقط باید با اخلاق یکمی

تند ارسلان و وجود پسرش بسازی و...

بعد مکثی ادا دمه داد:

-وجود خاطره مادری که هفت سال پیش مرده!

با انزجار و عصبانیت آب دهنمو جمع کردم و نگاهمو دوختم به این مرد از خود راضی.

-تو خیلی پستی!

-اینو مادرت هم می گفت!

اردشیر گفت:

-ولی فعلا شما آیندهات دست منه، خانوم کوچولو!

-اون بچه داره!

-تو هم بچه خواهی داشت!

-می دونی چند سال ازم بزرگتره؟

-فاصله سنی ملاک نیس، نهایتا هجده سال بزرگتر باشه!

بی تفاوت از پشت میزش بلند شد و کنارم با دو صندلی فاصله جا گرفت.

-سخت نگیر.

بی توجه به حرفش با عصبانیت و به تندی از جا پریدم و هجوم
بردم سمت در.

اردشیر گفت:

-پویا!

لحظه‌ای نگذشت که از اتاق کناری هیکل تنومند پویا و سینه
ستبرش در مقابل چشمام به نمایش در اومد. به آرامی منو به
کنار راهنمایی کرد و هیکل خودشو توی چهارچوب در و مقابل
دیدگان اردشیر خان به نمایش گذاشت.

-جانم اردشیر خان!

-براش لباس سفید بگیر و یک جای مناسب که لایق عروس
خانوم مون باشه. کم و کسری تاوان داره و حواستو خوب جمع
کن!

-چشم اردشیر خان!

پس از بسته شدن در چوبی دستشو روی شونه‌ام گذاشت و من
رو تا اتاقی که به نامم خورده بود، راهنمایی کرد.

پس از این که درو برام باز کرد و من داخل اتاق شدم و اون تکیه زد به چهارچوب در، گفت:

-سخت بگیر دختر. امیدت به خدا باشه.

-نصیحتم نکن!

-راستشو بخوای اردشیر خان قابل تحمل تره تا ارسلان خان، ولی خب دیگه چه میشه کرد انگار افتادی توی مخمصه!

-الان چرا اینا رو داری به من میگی!

این روزا زجر و عذاب دست از سرم برنمیدارن، هر جا که هستم صداشو می شنوم.

-عذاب شنیدنی نیست. تحمل کردنیه!

-تحمل تموم شده!

-نه تموم نشده. می دونی کی تموم میشه؟

-وقتی نفسم قطع بشه!

سری از روی تاسف تکون داد. آهسته گفت:

-بحث با تو فایده نداره، کاش می دونستی که تو سرنوشت چند

هزار آدم تاثیرگذار هستی!

بی حرف و بی توجه به من که از فرط تعجب و سردرگمی و شنیدن صدایی که ناخودگاه شنیده بودمش و نمی‌تونستم درکش کنم، از اتاق خارج شد!

وسط اتاق وا رفتم و سعی کردم بفهمم چی گفت و منظورش چی بود؟

چند ساعت بعد یک لباس سفید رنگ بلند پرت شد روی تختم و یک جعبه کفش هم کنار در گذاشته شد و یک بسته که بازش نکرده بودم. چون برام مهم نبود.

-فردا ساعت سه عصر!

صبح یکشنبه_ عمارت رستمی

بی حال و حوصله، ولو شده بود روی کاناپه و چشم دوخته بود به داریوش که سعی توی آروم کردن حال مادرش داشت و اونو به آغوش کشیده بود، اما فضای عمارت پر شده بود از آه و ناله و زجه‌های خاله شیرین و شاهرخ که بی توجه به همه، چند ساعتی فقط زل زده بود به سقف و هیچ حرفی نمی‌زد.

حال بابا حیدر هم که تعریفی نداشت. نشسته بود توی گلخونه، پای درخت یاس و گل‌هاشو می‌چید و اصلا قصد بیرون اومدن نداشت.

داریوش گفت:

-مادر اچه من فدات بشم آروم باش. پانیز خانوم هم پیدا میشه پلیس‌ها دنبالشن!

خاله هر دو دستشو برای هزارمین بار کوبوند روی زانوش و دوباره گفت:

-پانیز بچم، طفلی طاقت نداره!

کافی شاپ و رستوران خاتون

دانیال پشت میز جا گرفت و خیره شد به گوشی گلرخ که گذاشته شده بود، لبه میز و قبل از رسیدن کامل دانیال به میز تلفنش تموم شده بود.

-داستی می‌گفتی؟

-همونطور که گفتم باید برای سلامتی عشقت، با من ازدواج کنی!

- و اگه نکنم؟

- تو حق انتخاب داری که بین زندگی پانید و خوشبختی خودت یا آزادی خودت و مرگ اون دختر یکی رو انتخاب کنی!

- می‌دونی که اون برام تموم شده است. پس مسلما خودمو

انتخاب می‌کنم. پس چطور اومدی جلو؟

- خوب گوش کن آقا پسر. شما خودتو انتخاب نمی‌کنی چون

عاشق اونی. خوشبختی تو از دست نمیدی، چون می‌خواهی ازش

دور باشی و فراموشش کنی و با من می‌ای چون به نفع هر سه

نفرمونه!

دانیال دندون قروچه‌ای کرد و حرفی نزد.

گارسون رسید و مشغول چیدن غذاها روی میز شد و بعد

رفتن اون که انگار هم دانیال هم گلرخ از حضورش ناراحت

بودن، گلرخ شروع به صحبت کرد.

- دانیال زندگی جریان داره و تو می‌تونی بدون اون خوشبخت

باشی!

- قبوله، من باهات میام. باهات زندگی میکنم، اما به سه شرط!

نیمه شب یکشنبه

با صدایی که از بیرون به گوش رسید چشم از لباس و کفش و اون جعبه که در مقابل خودم، محتویاتش رو پهن کرده بودم. گرفتم. یک جعبه که توش برس و یک سرویس لوازم آرایشی و کش مو و ادکلن و اینجور چیزها بود.

از جا پریدم و هجوم بردم سمت در. در گیر داشت وبه همین دلیل با تاخیر تونستم درو باز کنم، فریادها دیوانه کننده بود. درو باز کردم و در مقابل چشمم، یک راهرو شکل گرفت. که رد خون‌های یک نفر بود که کشیده بودنش روی زمین.

دویدم سمت آخر راهرو، باورم نمی‌شد این پویا بود؟ صورت و تن و بدنش همه خون بود و داشتن از خونه می‌بردنش بیرون! در همون لحظه با یک نیروی زیاد پرت شدم روی زمین..

سر که برگردوندم رحمان بود. در همون حال که با نفرت نگاهش می‌کردم و سعی می‌کردم درد کف دستم و زانو هام نادیده بگیرم، از بازوم گرفت و بلند کرد. چند قدم بلند برداشت که رسیدیم به در اتاق من و من رو پرت کرد توی اتاق و در رو از

پشت قفل کرد.

یکشنبه_ ساعت 20

-خفه شو ساعد، دارم بهت میگم لازمش دارم.

-خب بزارش برای چند روز دیگه.

-ساعد احمق، بهت میگم فردا باهاتش قرار دارم. نمی تونی!

-نه خانم جان می تونم.

-امیدوارم، اول صبحی در خونه‌ای و عکس‌ها رو برام میاری،

فهمیدی؟

-باشه خانم جان، ساعت یازده میارم براتون.

-ساعت یازده صبحه؟ دارم بهت میگم صبح، یعنی راس ساعت

6:30 اینجا باشی.

-چشم شش و نیم.

بدون خدا حافظی و حرفی تلفن رو قطع کرد و با خودش

غروند کرد ساعد احمق.

گوشیش رو، روی تخت که با روی تختی آبی رنگ که روش

طاووس بزرگ و زیبایی گلدوزی شده بود، پرت کرد و کلافه با دو دست به ریشه موهاش چنگ زد.

دوشنبه_ عمارت زرین_ ساعت 9:30 صبح

چشم دوختم به چهره جدی و اخموی مردی که کنارم نشسته بود و آرنجش رو تکیه داده بود به زانوش و خیره شده بود به نقطه‌ای نامعلوم. مردی که با انزجار تا آخر عمر باید تحملش می‌کردم. کسی که قرار بود تا ثانیه‌هایی دیگه اسمش بخوره تو سرنوشت نکبتم!

موهای مشکی فر و بلندش، رفته بود بالا و سه تره از موهای فرش پهن شده بود روی پیشونیش و چشم‌های ریزش رو ریز تر کرده بود. ابروارن پرپشت و بلند در هم تنیده و گره خورده، کت و شلواری طوسی پوشیده بود و زیرش پیرهنی با یشمی کم حال.

سنگینی نگاهمو که دید، صورتش رو برگردوند به سمتم و بعد با اخمی شدیدتر از من رو گرفت.

-من ازت خوشم نمیاد.

دندون به هم ساییدم و از پشت دوازده دندون غریدم:

-دل به دل راه داره!

-اردشیر فرستاده دنبال شوهرت تا بیارنش اینجا تا اگه به زور

شکنجه هم که شده طلاق بده و یا، بمیره!

ترسیده دستمو مقابل دهنم گرفتم و جیغ خفه‌ای کشیدم چه

راحت از مردن شاهرخ حرف می‌زد.

یکشنبه_ساعت 3 عصر

-من بلاخره به هدفم رسیدم. دانیال رفته بود سراغ شاهرخ،

شاهرخ که حوصله نداشته و باهاش حرف نزده، اما حیدر

حسابی براش تعریف کرده که پانیز گم شده.

-خوبه که به هدف رسیدی. چه کاری از دست من برمیاد؟

-من کارم با همه تموم شده. خودت رو برای سفر آخر هفته

آماده کن.

-خیله خب کاری نداری؟

-نه!

و دکمه مشکی رنگ تلفن بی سیم رو فشرد. ذوقی فراتر از حد تصور توی وجودش پیچیده بود، امروز هم که با دانیال قرار داشت. تلفن رو لای مشتش فشرد و قدم برداشت سمت کمدش.

عمارت زرین

-شاهرخ چرا؟

-جلب توجه نکن. من به بهونه‌ای میرم بیرون. حواست باشه اردشیر چیزی پرسید، میگی رفتم گل و شیرینی و چه می‌دونم، از این چیزها بخرم!

ذوقی توی وجودم پیچید که نتیجه‌اش یک لبخند بی جون دلگرم کننده بود. ارسال بی توجه به من از کنارم بلند شد و به سمت در خروجی رفت. اینجا برعکس اون ساختمون نیمه کاره، فوق العاده بود. هزار برابر زیبا تر از عمارت داریوش. بزرگی‌اش می‌زد توی ذوق.

اونطور که از اردشیر شنیده بودم طبقه پایین سیصد و پنجاه متر بود و بعد از طی کردن چهل پله مارپیچ، می‌رسید به راهروی طویل که سرتاسر اتاق بود و کف راهرو آینه بود. طوری

که وقتی راه می‌رفتی روش خودتو می‌دید و بعد از طی هفتاد و یک پله پهن و کوتاه، طبقه سوم بود که فقط کتابخونه بود. اونم فقط کتابخونه اردشیر خان که اونم ته راهروی طبقه سوم قرار داشت.

با قرار گرفتن دو کفش مشکی رنگ واکس خورده مقابل چشمام، چشم از بازی با دسته گلم گرفتم و بلند شدم و چشم دوختم توی چشماش.

-زیبایی خیره کننده، درست مثل شکیلا. ارسلان کو؟
دست پاچه گفتم:

-گ...گفت میره بیرون، یکمی خرید داشت، گفت زود برمی‌گرده!

سری تکون داد و از من دور شد. روی یکی از صندلی‌ها، کنار پیرمردی که کت و شلوار عسلی تیره به تن داشت، نشست.
«یکشنبه_کافی شاپ و رستوران خاتون»

-خیالت از بابت مادرت راحت باشه، من چیزی بهش نمیگم.
قرارمون هم که استانبول بود، اما شرط دارم.

-شرط رو قرار بود من بزارم.

-آره، اما تا وقتی که بهم اعتماد می کردی و به عنوان شریک
باهام می اومدی نه به اجبار!

بعد از سکوت دانیال، که گوی و میدان، هردو رو به دست گلرخ
داده بود. گلرخ ادامه داد:

-من به مادرت چیزی نمیگم، اما به ازاش سه شرط دارم.
دوست دختر ممنوع، هر جا چه اینجا چه استانبول. مهریه
نمی خوام در ازاش یک عروسی خاص می خوام!

-گلی؟

گلرخ با اخطار گفت:

-من دوست و همکار دارم.

دانیال دوباره به اجبار سکوت کرد.

-و سومین شرط. حق طلاق با منه. در ازای این هم می تونی
بهترین ماشین رو بدون در نظر گرفتن قیمتش برای خودت

بخری! می‌بینی که به خاطر هر چیزی داری چیزی دریافت
می‌کنی. در ضمن برای استانبول آماده شو. دوشنبه هفته
آینده!

بعد مکثی که برای مشاهده چهره شاد دانیال بود و هیچ
نتیجه‌ای در پی نداشت، گلرخ «فعلا» ای زمزمه کرد. کیف
کوچیک گلبه‌ی رنگ شو چنگ زد و بی توجه به سکوت و غم
چهره دانیال، از میز دو نفره‌شون فاصله گرفت.

دانیال سر روی دستایی گذاشت که این روزها زیاد سرد بود و
دوست داشت دوباره گرماشو از دستای محبوبش بگیره!

لبخندی زد که هزار بار بخت خودم رو لعنت فرستادم. چطور
می‌تونستم اون لبخند خبیث منزجر کننده رو نادیده بگیرم و
فراموش کنم که گلی از دست گلم رو فرو کرد بین دو تره موی
فرشده که صورتم رو قاب گرفته بودن.

چقدر دنیا برام جهنم شده بود، باید دوری دانیال رو تحمل
می‌کردم و دلشوره‌ای که هر لحظه همراهم بود رو نادیده
می‌گرفتم، باید از مرد واقعی زندگیم جدا می‌شدم و شکنجه‌اش

رو به چشم می‌دیدم و به جاش با یک مرد زن مرده چهل ساله ازدواج می‌کردم که یک بچه هم داشت. لابد باید قید درسم رو هم می‌زدم و می‌چسبیدم به کار خونه‌ی مردی که هر لحظه ممکن بود حکم اعدامش بیاد به جرم مواد مخدر و هزار خلاف دیگه که معلوم نیست کی و کجا مرتکبش شده. کاش همین الان می‌تونستم از اینجا فرار کنم و برم اداره پلیس!

پویا کجا بود و الان به چه جرمی داره توی زیرزمین اون ساختمون نیمه ساز شکنجه میشه؟ صدای ناله‌های سوزناکش ما رو تا خروج از در آهنی قرمز رنگ که کج و کوله شده بود، همراهی می‌کرد. این آدم آزاری‌ها مگه جرم نبود؟

-از شاهرخ هم طلاق می‌گیری، نگران چی هستی بسپرش به من!

-تا الان همه ی زندگیم دست تو بوده بین به چه نکبتیه.

نامحسوس طوری که مراقب بود کسی از صدای بلند من، توجه‌اش به این سمت جلب نشده باشه گفت:

-هیسس. اولاً می‌بینی که داره کم- کم رنگ خوشش رو می‌گیره. در ضمن همش دست من نبود، داشتم سعی می‌کردم

پدرام احمق بیاد و بگیردت یعنی بخردت که اون مرتیکه
رستمی رسید و کارو تموم کرد. قبل از اون هم داداشت مانع
بود برای همین مرد.

-تو کشتیش.

-آره چون مانع بود از همون اول هم بعد از دست دادن مادرت،
تصمیم داشتم مادرت رو بکشم تا این که تو بدنیا اومدی، هجده
سال صبر کردم تا بزرگ شدی و بعدش هم شاهرخ تو رو
دزدید. حالا نوبت منه که بدزدمت!

با حالت زار نشستم روی صندلی، چهره‌ام از شدت غم تو هم
رفته بود و هر آن ممکن بود اشکام گند بزنه به آرایشی که زیبا
بود، اما نه برای من که با غم‌ها در حال جنگ و ستیز بودم و
عشقم متنفر بود از کرم و رزهایی که لبمو قاب می‌گرفت و
سرخ‌ی شو هزار برابر می‌کرد. یا دلفریبی چشم‌هام با ریمیل!
داشتم نگاه می‌کردم به چهره‌ای که تشنه شده بودم به خورش!
تا این که یکی بلند داد زد:

-عاقد اومده!

و سند مرگ من رو امضا کرد.

نگاهی به من کرد و گفت:

-گفتی ارسالان کجاست؟

بدون این که جوابشو بدم نگامو ازش گرفتم که دندون قروچه‌ای

کرد و زیر لب گفت:

-نیاد به درک، خطبه اتو با خودم می خونن!

با ترس چشم دوختم به چهره‌ای که کاملاً جدی بود.

یکشنبه_ ساعت 6 بعد از ظهر

-ساعت بلیط استانبول، هفته آینده دوشنبه. رزروش کن برای

سه نفر.

-منم مگه قراره بیام؟

-ساعت مگه قرار ما چی بوده؟

-من قرار بود حواسم باشه نه این که از کشور خارج شم.

-تو از کشور خارج میشی چون داری بابت مراقبت پول

می گیری. یا الان بگو نیستی یا تا آخرش هستی!

-باشه بابا هستم. فقط خانوم، بچه‌ها فراموش نشه!
-پولو هر ماه واریز می‌کنم به حسابشون، تو حواست به دوشنبه
باشه!

-باشه کار نداری؟

-نه

گوشی رو قطع کرده و لیوان آب پرتغالش رو از روی عسلی میز
چنگ زد

یکشنبه_پاریس

با لهجه خاص فارسی خودش گفت:

-دلی خر نکن خودتو دیگه، بگو میای!

-گفتم که بابا هم حالش زیاد خوب نیست.

-یک این باره‌ها. خودت می‌دونی که بعد از شروع ترم جدید

دیگه وقت نداریم تازه "تس" هم ناراحت میشه!

-باشه، با بابا صحبت می‌کنم!

-به قول شما ایرانی‌ها، خیلی ماهی! تسا با این خبر خیلی خوشحال میشه، من بهش خبر میدم تا هم بلیط رزرو کنه، هم به مادرش خبر بده.

امیلی با عجله و شوق، گونه دلسا رو بوسید و از اتاق و سپس از خونه خارج شد.

دلسا هم بعد دست و پنجه نرم کردن با خودش، که برای آماده کردن حرف‌هایی بود که قرار بود به پدرش بزنه تو اتاق موند، از اتاقش خارج شد تا به پدرش سر بزنه احتمالا تا الان بیدار شده بود.

در چوبی مشکی رنگ اتاقش رو گشود و در همون لحظه صدای بهم کوبیده شدن واحد به گوش رسید. پا روی پارکت‌های چوبی گذاشت و از راهروی کوتاه پهن که فقط شامل اتاق خودش و پدرش بود گذشت و پا به طبقه اول گذاشت تا آب پرتقالی برای پدرش تهیه کنه.

پس از این که لیوان بزرگ کریستال رو توی سینی کوچک شیشه‌ای و نقره‌ای رنگ گذاشت به سمت اتاق پدرش راه افتاد. پس از این که بلاخره با خودش کنار اومد تا به خاطر دوستش

پدرش رو چند روزی تنها بزاره و موفق شد، استرس و نگرانی
شو برای پدرش، مقداری کم کنه، تقه‌ای به در زد و بعد از
اجازه ورود از جانب پدرش، وارد اتاق شد.

-به- به، خوبی دلبر جان؟

-به دختر گل بابا، درسات چطوره؟ خسته نباشی!

-سلامت باشی بابا جونم.

در مدت زمانی که مشغول مکالمه با پدرش بود، فاصله بین
خودش رو کم کرد و روی کاناپه مشکی - قرمز مقابل تخت یک
نفره پدرش جا گرفت.

-خوبی؟ بهتری؟

پدرش عینکش رو از رو چشم‌هاش برداشت و گذاشت روی
کتاب حافظ که چند ثانیه پیش اون رو بسته بود و بعد
هردوشون رو، روی عسلی‌های تخت گذاشت.

-ممنون بابا جان، شکر خدا!

دلسا لبخندی زد و آب پرتغال رو گرفت سمت پدرش!

-بابا فرهاد؟

-جانم دخترم؟

-نمی‌خوای زنگ بزنی به عشق جانت؟ خیلی وقته بهش زنگ نزدیا!

بابا سری انداخت پایین و گفت:

-همین روزا حتما میرم ایران، دلم براش یک ذره شده. چه خبر از داداش بی‌معرفت!

دل‌سا تکیه‌ی دو آرنجش رو از زانوش گرفت و تکیه زد به کاناپه.
-داداش بی‌معرفتم، مارو کلا یادش رفته.

بابا خندید و گفت:

-طفلی خانوم منم درگیر داداش شماست. میگم خانم دکتر درس شما کی تموم میشه؟

-اوه، کو تا یک سال دیگه! دقیقا دو ترم دیگه دارم.

-کاش زودتر تموم بشه دیگه حوصله غربت رو ندارم.

-اوخی من فدات بشم. می‌خوای یک سفر بریم ترکیه؟ امم

چیزه!

-چی شده خانم دکتر؟ یک چیزی می‌خوای بگی.

-میگم بابا جان شما نیاز به استراحت داری منم، که دوستم دعوت‌م کرده استانبول؛ بیا با هم بریم دل تو هم باز میشه!

یکشنبه_ساعت 1:20

-آقا نمی‌خوای بری؟ مغازه تعطیله‌ها؟

دانیال سر از روی میز برداشت و در تاریکی مطلق، با قدم‌های سست و چشم‌های خیس از کافی شاپ بیرون اومد.

پرنده‌ای که شیرینی آزادی رو حس کنه دیگه پای بند قفس نمیشه و دانیال هم همین حس رو داشت، اون شیرینی عشق رو تجربه کرده بود. حالا می‌تونست بدون عشق، با کسی که هیچ حسی بهش نداره تا آخر عمر زندگی کنه؟ هرچند این اسارت تلخ خسته کننده، اسمش زندگی نبود.

دست برد سمت دومین دکمه پیرهنش و اون رو باز کرد. نفس کشیدن سخت بود وقتی بغضی به سنگینی هزاران تکه سنگ و به بزرگی یک کوه داخل گلویش جا خوش کرده بود. دکمه

ابتدایی پیرهنش رو هم که ساعت‌ها قبل همراه کت و کراوات
از تن کنده بود.

ایستاده در مقابل در کافی شاپ و چشم دوخته به خیابانی که
کم جمعیت بود.

-عه آقا اینجایی؟

-کت رو جا گذاشتی!

دانیال با لبخند تلخی کت رو گرفت و گفت:

-این روزا برام حواس نمونده!

-به هر حال حواست رو جمع کن.

دانیال کت رو گرفت و راه افتاد سمت ماشینش که پارک شده
بود زیر یک درخت، با فاصله کمی از کافی شاپ.

در ماشین رو باز کرد و سوار ماشین شد. حوصله هیچ کس رو
نداشت جز پانیز.

با یاد پانیز شونه‌هاش لرزید و بغضش ترکید.

سر روی فرمون گذاشت و مردانه گریست

دوشنبه_عمارت زرین

اردشیر داد زد:

-بگو عاقد بیاد تو!

نفس تو سینه‌ام حبس شد و نگاه پر از ترسم بین اردشیر و در ورودی که هر لحظه ممکن بود بین‌اش عاقد نمایان بشه، در نوسان بود.

-می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟

-بهتر از هر وقت دیگه!

اردشیر دو قدم رو به عقب، ازم فاصله گرفت و رو به رحمان اشاره‌هایی کرد که احتمال می‌دادم برای حضور شاهرخ باشه! رحمان عقب گرد از ما فاصله گرفت و در پی اون، اردشیر بازوم رو گرفت و با لبخند تصنعی، بازوم رو کشید تا به سمتی که مدنظرش بود بریم.

نیمه شب یکشنبه

دانیال آرنج به زانو تکیه داده و سر به مچ دستش، سعی در آروم کردن خودش داشت. می‌تونست پانیز رو فراموش کنه و

به جاش دل بسپره به یکی دیگه. مطمئن بود دوباره نمی‌تونه عاشق بشه، اما می‌تونست با نبودن عشق کنار بیاد. برای جون پانید هم که شده باید تن به اسارت می‌داد باید زندونی می‌شد تا عشقش رها شه.

یه چیزی این وسط آزار دهنده بود. اون باید زندگی خودش رو فدای کسی می‌کرد که بهش خیانت کرده بود.

روی نیمکت نارنجی رنگی نشسته بود توی پارک. پارکی که خلوتی و سکوتش آدم رو می‌ترسوند. تاریکی‌اش وحشتناک بود. توی اون پارک کوچک فقط چند لامپ کم سو روشن بود.

دست برد سمت گوشیش تا با پانید تماس بگیره. دست برد سمت گوشیش و نام عشق جان رو لمس کرد. منتظر شد. یک بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق، پنج بوق و در نهایت صدایی، صدای ناهنجار تلفن رو پر کرد.

-بله؟

یکشنبه_پاریس

-بابا جونی حاضر شدی؟

بابا فرهاد گفت:

-دوریت سخته!

فرهاد از چهار چوب اتاق بیرون اومد و پالتوی قهوه‌ای رنگش رو به دست دلسا داد. دلسا هم اون رو گرفت و بعد انداخت کیفش سر شونه‌اش، دست پدرش رو گرفت.

-عه بابا، قول دادی غصه نخوریا! مامان خانومی چی گفت؟

گفت که غصه خوردن و حرص خوردن ممنوع!

فرهاد نگاهی به موهای نسبتا بلند دلسا انداخت که از زیر کلاه قهوه‌ای رنگ دلسا بیرون اومده و روی کمر و شونه‌هاش ریخته بود.

-سرما نمی‌خوری بابا جان؟

-نه پالتوم رو گذاشتم توی ماشین.

-خیله خب پس بریم.

از پله پایین اومدن کمی دشوار بود، اما قرار بود شب دو نفره‌ی پدر، دختری خاصی ساخته شود. دلسا برای دوشنبه هفته بعد عازم استانبول بود و در این یک هفته باقی مانده باید کتاب‌ها و

نوشته‌هایش رو جمع و جور می‌کرد تا بعد از تعطیلات
اجباری‌اش توسط امیلی و تسا، برای شروع ترم جدید مشکلی
نداشته باشه.

دلسا و پدرش سوار ماشین شدند. دلسا پشت فرمون جا گرفت
و پدرش رو صندلی کنار دلسا.

-ترکیه رفتی سری هم به خانوم ما می‌زنی؟

-خانوم شما رو چشم ما جا دارن!

-برات خیلی زحمت کشید، دستش درد نکنه!

-اون که بله، تازه واسش یه سوغاتی دست اول هم می‌گیرم!

دوشنبه_عمارت زرین

یک در کوچیک در انتهای آشپزخونه وجود داشت که با اثر
انگشت اردشیر باز شد.

بعد از اردشیر وارد اون راهرو و یا سالن تاریک شدم. نور بود و
هیچ چیز قابل تشخیص نبود. در یک آن نور زرد رنگ لامپ
کوچکی که رحمان روشن کرد تا حدودی اون جا رو از تاریکی
محض خارج کرد. در هر قدم که بر می‌داشتم صدای آه و

نالهای شخصی واضح تر می شد. یک هو در آهنی بزرگی،
توسط پای اردشیر، با صدای بدی گشوده شد.

باورم نمی شد این شاهرخ بود. صورتش، سرش، دستاش، پیرهن
پاره شده سفیدش و حتی موهای خوش حالتش پر خون بود.
موهای ژولیده بود. دستمو مقابل صورتم گرفتم و جیغ بلندی
کشیدم.

-شاهرخ!

اردشیر رو کنار زدم و با قدمهای بلند خودمو به شاهرخ رسوندم
که بی حال روی زمین بود. کنارش زانو زدم و صداش زدم.

-شاهرخ؟

نگاهم رو چرخوندم دو تا باتون که قرمزی تنش، مثل یک
چکش می کوبوند توی سرم که این خونه شاهرخه، بفهم که
خونش هم برای تو رفت.

یکهو بی توجه به حضور اردشیر و رحمان، شال سفید رنگم رو
از سر کندم و کشیدم روی زخمهایی که دیدنش قلبم رو
اون قدر فشرده می کرد که احساس می کردم زنده موندنم

حرومه.

-شاهرخ عزیزم بیدار شو. شاهرخ؟

دست پر از خونس رفت سمت دامن لباسم و چنگ زد به سفیدی‌اش.

بی حال و خش دار صدام زد.

-پانید؟

سرفه‌ای کرد و ادامه داد.

-می‌بینمت؟

اشکام ریخت روی صورتم.

-شاهرخ توروخدا، توروخدا آرام باش!

اردشیر بی حوصله و خشمناک داد زد:

-رحمان قطع کن زر- زرهاشونو!

شاهرخ دوباره سرفه‌ای کرد که طاقت نیاوردم و رفتم سمت اردشیر.

-بی‌وجدان، بی‌انصاف، ظالم بی‌رحم، شاهرخ داره می‌میره.

-بمیره بهتر. تو باید زن من شی!

-تو خواب ببینی عوضی!

از جا پرید و خواست بیاد سمتم که...

دوشنبه_ فرودگاه استانبول

امیلی دوباره به فارسی گفت:

-ببین دلی خانوم چه راحت رسیدیم!

-الان می‌تونم زنگ بزnm به بابام؟

تسا که هیچ توجهی به دلسا و امیلی و بحث شون نداشت و در تمام این مدت دنبال داداشش می‌گشت که اومده بود دنبالش با ذوق داد زد:

-بچه‌ها دنیل اونجاست.

نگاه دلسا و امیلی برگشت سمت دنیل و درست همون لحظه با شنیدن اسم دنیل همه‌ی غم‌های دنیا سرازیر شد به دلش، یاد دانیال افتاده بود.

تسا چمدونش رو پیش امیلی و دلسا ول کرد و با دو خودش رو

انداخت توی بغل داداشش!

و با زبون شیرین ترکی خودش گفت:

-دلَم برات تنگ شده بود!

دلسا و امیلی که توی این دو سال کم-کم زبون همو یاد گرفته بودن و الان به طور کامل یک مکالمه ساده رو می‌تونستند انجام بدن، با برداشتن چمدون بزرگ صورتی رنگ تسا به سمت دنیل رفتند که مقابل صندلی‌های انتظار ایستاده بود.

امیلی و تسا در حال احوالپرسی و بگو بخند با دنیل بودند که نگاه دلسا ثابت موند روی صورت دانیال. هنوز هم جذاب و دلنشین. لبخندی از جنس دلتنگی روی لبش شکل گرفت و خیره موند روی جای جای صورت دانیال!

دوشنبه_عمارت زرین

از جا پرید و خواست بیاد سمتم که صدای شلیک از سالن به گوش رسید و هم‌زمان با اون صدای جیغ گوش خراش چند زن!

اردشیر نگاه تهدید گری به من انداخت و قبل از رحمان از اون

اتاقک خارج شد. قدمی به سمت شاهرخ برداشتم تا هر طور شده تو این گیر و دار فرار کنیم، اما با خودم گفتم به این راحتی از خون پارسا و مامانم و بدبختی خودم و بابام بگذرم؟

پس قدم رفته رو برگشتم و با فاصله کنار رحمان جا گرفتم، متوجه‌ام نشد؛ چون گارد گرفته بود تا یهو غافلگیر نشه.
-اسلحه‌اتو بنداز.

نه تنها من، بلکه اردشیر و رحمان هم نگاهشون به دور تا آشپزخونه چرخوند، اما اثری نبود.

-گفتم اسلحه‌اتو بنداز

باز هم اون صدای مردونه که معلوم نبود از کجا سرچشمه می‌گیره.

ابتدا رحمان، بعد اردشیر که پشت رحمان پناه گرفته بود و بعد هم من در پی اونها.

از آشپزخونه خارج شدیم و در همون لجزه هیکل چند مرد جلوی رومون نمایان شد. لباس‌های سبز و جلیقه‌های ضد

گلوله و آرمی که شغل شریفشون رو یدک می کشید. چرا من یاد پارسام افتادم و اشک از چشم هام جاری شد؟ چرا یهو به سرم زد و گلدون کریستال بزرگ رو برداشته و کوبوندم توی گردنش؟

رحمان بی حال شد، ولی خودشو نباخت و اسلحه رو به سمتم گرفت. یکی از پلیس ها که دید جونم داره میره شلیکی کرد. گلوله جلوی چشمم، از پشت به سر رحمان برخورد کرد و مقابل پای من، سرش به زمین برخورد کرد. در یک چشم به هم زدن اسلحه ای که داخل دست رحمان خودنمایی می کرد رو چنگ زدم و گرفتم سمت اردشیر.

تمام هشدارهای پلیس رو نادیده گرفتم. پلیس زنی قصد داشت به سمتم بیاد که با هشدار مافوق اش به اجبار سر جاش ایستاد. سعی کرد بهم بفهمونه که با واگذار کردن همه چیز به اون ها، کار بهتر پیش میره؛ اما هم کور شده بودم هم کر!

اردشیر دست ها رو به علامت تسلیم بالا گرفت. با چشم هاش سعی می کرد منو به آرامش دعوت کنه و داشت بهم وعده وعید می داد.

دو دستم که تفنگ رو قاب گرفته بودم. جا به جا کردم و همونطور که سعی داشتم بر اشکام غلبه کنم و تا حدودی هم موفق شده بودم. گفتم:

-بازی بدیه؛ اول تو مادر و برادر منو کشتی، منو پدرمو بدبخت کردی. حالا هم من تو رو، برادرت رو می کشم و عشقت، پسرت رو بدبخت می کنم.

-پانید جان آروم باش. من ملک تجاری لواسون رو برای مهریهات گذاشتم.

داد زدم:

-ارزونی خود کثیف که همه رو به لجن زار می کشی عوضی!
-مادر من دوست داشت، خودت رو. بدون پول، خونه، ماشین. خودت رو می خواست که یک آدم عادی باشی نه یک خلافکار زبر دست! اون ولت کرد که عاقل شی و برگردی نه این که بدتر شی و خانواده اش و به نابودی بکشونی. اون ازدواج کرد، چون تو رفتی به درک. یک سال تموم خبری نبود ازت.

آب دماغم رو بالا کشیدم و دوباره دستم رو تنظیم کردم.
که صدایی توجهام رو جلب کرد.

-اردشیر؟

توجهام به ارسلان جلب شد که توی چهار چوب در ایستاده
بود.

سربازی پرید جلوش و اسلحه گرفت سمتاش و کم-کم سرباز
به شمار سربازهای قبلی اضافه شد. انگار پلیس‌ها متوجه حضور
ارسلان شده بودند که همچون شکارچی‌ای برای شکار آهوی
خوش خط و خالاش شون کمین گرفته بودند، اما من غرق
خاطرات مادرم و سرزنش اردشیر و هوای انتقام حواسم به
اطرافم نبوده.

ارسلان با دیدن پلیس‌ها پا به فرار گذاشت و چند پلیس به
دنبالش رفتند. نمی‌دونم چی شد که با ضربه قنداق تفنگ به
سرم پخش زمین شدم و اردشیر در کنارم زانو زد.

-تفنگ‌ها رو بزارید کنار و گرنه با یک گلوله حرومش می‌کنم!

دوشنبه_فرودگاه

-کجایی دلی؟ دنیل با توئه!

نگاه گیج و منگی به امیلی و تسا که در آغوش برادرش بود
انداخت.

-بله؟

تساگفت:

-دنیل پرسید سمت چیه؟ از کجایی و به چی نگاه می کنی؟

لبخند تصنعی ای زد و به انگلیسی گفت:

-من ترکی ام زیاد خوب نیست. اسمم دلستا و ایرانی ام.
متاسفانه امروز حالم خوب نیست. ببخشید.

و با رها کردن چمدون بزرگ سورمه‌ای رنگش و کیف چرمی
کوچیک که روی چمدون جا گرفته بود، با دو از اون‌ها فاصله
گرفت.

امیلی چند بار دلسا رو صدا زد، اما دلسا توجهی نکرد و یک
راست رفت سمت دستشویی.

چند مشت آب به صورتش زد و خیره شد به صورت رنگ

پریدهاش توی آینه. یعنی خود دانیال بود؟

چند دستمال کاغذی از جا دستمالی کند و به صورتش کشید.

و آهسته-آهسته از در دستشویی فاصله گرفت. موبایلش رو

بیرون کشید که همون لحظه موبایلش لرزش خفیفی داشت.

تماس رو وصل کرد امیلی بود.

-بله؟

-کجایی تو؟ ما یک ساعته داریم دنبالت می‌گردیم.

-حالم خوب نبود.

-چت شد یهو؟ ببین دنیل میگه فرودگاه شلوغه واسه عصرونه

بریم کافی شاپ یک دوری هم بزنیم بعد بریم خنوشون!

-امیلی من فرودگاه کار دارم. آدرس خونه تسا رو پیامک کن

من موقع شام یک راست میام همونجا.

-یعنی چی دلی؟

-اصرار نکن امیلی، خداحافظ!

-باشه خداحافظ!

کمی به دانیال و خانومی که مقابلش نشسته بود نزدیک شد و در مقابل دانیال روی یک صندلی نشست.

دانیال در همون هنگام که داشت آب پرتغالش رو مزه- مزه می کرد آب پرتغال با دیدن دلسا، داخل گلوش پرید.

عمارت زرین

سرم گیج می رفت و تعادلی برای نگه داشتن سرم نداشتم. نمی دونم چی شد، اما در یک آن صدای داد شاهرخ و صدای گلوله داخل گوشم با هم در آمیخته شد و دیگه متوجه هیچی نشدم.

دوشنبه_ فرودگاه

دلسا نگاه دلتنگ اش رو به صورت تراش خورده دانیال انداخت و مدام این سوال تو ذهنش بود که چطور عاطفه خانم اجازه داده پسرش بیاد ترکیه اون حتی تحمل دوری چند ساعته پسرش رو نداشت، حالا برای حداقل چند روز دانیال اومده بود ترکیه؟

دانیال هم همون طور که سعی می کرد نگاه از دلسا بگیره و

حواسش رو بده به گلرخ، در یک آن و در یک حرکت کاملا
عمدی، اما ظاهرا غیر عمد لیوان حاوی آب پرتغال رو ریخت
روی مانتوی سفید گلرخ!

دانیال:

-آخ ببخشید، متوجه نشدم!

گلرخ همون طور که مانتوی سفیدش رو از خودش دور می کرد،
از روی صندلی برخواست و با جمله " اشکالی نداره " همراه
چمدونش به سمت دستشویی پا تند کرد.

دلسا بعد از این که مطمئن شد اون خانم شیک پوش واقعا از
جلوی نظر ناپدید شده، همون شکلی که مطمئن بود از پشت
میز خودش بلند شد و در مقابل دانیال جا گرفت. دانیال همون
طور که با دستمال کاغذی آب پرتغال های روی میز رو تمیز
می کرد تا یک وقت گند نزنه به کت و شلوار طوسی خودش،
گفت:

-سلام باورم نمیشه اینجا می بینمت.

-خیلی خری دانیال، چرا نگفتی داری میای استانبول؟

- حال خوشی از اومدن به اینجا نداشتم.

دلسا بی توجه به حال دانیال با ذوق و شوق گفت:

- بی خبر بی خبر زن می گیری ناqlا؟

دانیال تند و تیز نگاهش کرد و "هیس" کش داری گفت.

- ولی چند سالی هم ازت بزرگترها!

دانیال دوباره تند و تیز نگاهش کرد. دلسا این بار از روی لج و شیطنت گفت:

- خیلی هم خوشگل بود! ورپریده خبر می دادی داری میای ماه
عسل بد نبود!

دانیال مشت به میز کوبید و گفت:

- بس کن!

دلسا اخماشو تو هم کشید و گفت:

- هوی خيله خب. خودت بگو.

دانیال کلافه نگاهي سرسری به چپ و راست انداخت و گفت:

- بی خیال بحث خوبی نیست!

-لااقل بگو اسمش چیه؟

-گلرخ!

-اووه اسم قشنگیه. ببینم...

دانیال وسط حرف دلسا پرید و برای اینکه بیشتر ادامه نده
گفت:

-از بابا فرهاد چه خبر؟

-هیچی خوبه. سلام هم نرسوند، چون نمی‌دونست چشمم به
جمالت روشن میشه، ولی هفته پیش که بهش گفتم می‌خوام
بیام استانبول گفت یک سر به ایران و قوم و خویش‌ها بزنم!
دانیال برشی از کیک کاکائویی رو برداشت و داخل دهنش
گذاشت و بقیه رو سر داد سمت دلسا و با دست بهش تعارف
زد.

-نمی‌خورم نوش جان! با دوستام اومدم.

-بدون بابا فرهاد؟

-اونقدر بی‌معرفتی که نمی‌دونی چند ماهه مریضه!

و رویی از دانیال گرفت.

-خیله خوب قهر نکن. امروز بهش یک سر میزنم. درسات
چطوره؟

-دو ترم باقی مونده!

دانیال نگاهی به در دستشویی انداخت و گفت:

-دلی برو دیگه. من بهت زنگ میزنم.

دلسا شماره‌اش روی برگه‌ای نوشت و هم‌زمان با این که بلند
می‌شد گفت:

-آقا دانیال شماره‌ها عوض شده! در ضمن سلام به عاطی
خانومتون برسون!

دانیال نگاهی به موهای باز و دکلمه کوتاه دلسا انداخت.

-محض رضای خدا بلندتر بپوش.

-چشم آقای غیرتی. بای تا امشب که زنگ میزنی خداحافظ!
دانیال خداحافظی کرد و سریع شماره دلسا رو داخل جیبش
گذاشت.

دلسا به عمد از مقابل دستشویی‌ها عبور کرد و گلرخ رو دید که موهای زیتونی‌اش رو بالا بسته و دکلمه سفید رنگی پوشیده که بلندی‌اش روی زانوشه. نگاهی به دکلمه سورمه‌ای خودش انداخت. دکلمه خودش کمی بلندتر بود، ولی عجیب این بود که گلرخ در حال نصیحت و دادن پند و اندرز به مردی بود که شلوار کتون پوشیده بود و بافت نوک مدادی رنگی و کاپشن چرمی که روی دستاش خودنمایی می‌کرد و عینک آفتابی بزرگی که روی موهای ژل خورده‌اش بود.

با کلی علامت سوال موبایلش رو درآورد و به سمت در خروجی فرودگاه رفت و تماسی با تسا گرفت.

چهارشنبه_ساعت 10 شب

چشم که باز کردم نوری شدیدی توی چشم‌هام تابید و برای همین دوباره چشمام رو بستم، ولی با فکر این که نکنه یکی از اتاق‌های خونه اردشیر باشه از جا پریدم و با ترس سر جام نشستم. نگاهی به دستم انداختم که آنژیوکت داخلش بود و بعد هم نگاهی به سرم و اتاق ساده و سفید که بهش می‌خورد

بیمارستان باشه!

-پرستار...پرستار؟

چند دقیقه بعد پرستار سفید پوشی وارد اتاق شد که با لبخند بهم نزدیک می‌شد. حالم داشت از خودم بهم می‌خورد فقط می‌خواستم فقط برم یک جایی که گریه کنم. وقتی لحظه شلیک گلوله رو بیاد آوردم و نعره شاهرخ رو، اشکام روون شد. چه به سر شاهرخم اومده بود. نکنه کشته‌انش و من الان عقد اردشیرم؟

همین افکار ویران کننده باعث شد آنژیوکت رو از دستم بکشم و به خونی که ازش خارج میشه توجهی نکنم. باعث شد به تمام اخطارهای پرستاری که در حال بررسی داروهام بود و حالا فهمیده بود که آنژیوکت رو از دستم کندم، بی توجه باشم و دستش رو از روی دستم پس بزنم و هجوم ببرم سمت در اتاقم!

-دنبال کی داری می‌گردی؟

-شاهرخم؟ شاهرخم کجاست؟

و زانو زده و هق- هق شدیدی کردم. در یک آن سرم توسط مردی به آغوش کشیده شد. اونقدر خنگ نبودم که نفهمم این همون مردیه که همه‌ی دنیام رو مدیونشم!

دستام رو دور کمرش حلقه کردم و هق- هق شدیدم گرفتم.

دوشنبه_ ساعت 21 به وقت استانبول

دانیال به بهونه این که شب خوابش نمیاد از رستوران فاصله گرفته بود و به سمت لابی هتل می‌رفت. باورش نمی‌شد اون‌ی که به خاطر یک دکلمه تقریباً بلند که زیر زانوی دل‌سا بوده بهش گیر و داده و برای دکلمه سفید و کوتاه گلرخ، ککاش هم نگزیده بود.

روی مبل راحتی خردلی رنگ جا گرفت و موبایلی که هدیه ازدواجش بود از طرف گلرخ رو از جیبش کشید بیرون. می‌دونست قیمت این حداقل دو برابر قیمت گوشی خودشه!

وقتی بهش گفتم یکمی بیشتر با هم وقت بگذرونیم، عصبانی شد و با یک صدای نسبتاً بلندی گفت:

-چیزی؟

دلم آب شد دلسا، دلم برای عصبانیت‌هاشم غنج می‌رفت...

ساعت 22_ بیمارستان

وقتی احساس کردم همه ناراحتی‌هام و زجرهام تو آغوش شاهرخ از بین رفته؛ شاهرخ به کمک من، من به کمک شاهرخ وارد اتاق خودم شدم. باورم نمی‌شد شاهرخ خوش چهره من این باشه. تمام صورتش پر کبودی و خون مردگی، لبش پاره شده باشه و ابروش چاک خورده باشه!

دلم با دیدن چهره داغونش بد شد.

و پریدم بغلش. مدیونی تا کی؟

-شاهرخ معذرت می‌خوام. آخه چطور به این روز افتادی؟

-آروم باش. دکتر گفته تا هفته دیگه خوب خوب میشه.

-هفته دیگه من می‌میرم و زنده میشم.

من از خودش جدا کرد و زل زد توی چشمام.

-این حرف رو نزن پانید خانم. کم- کم آماده شو که باید بریم

خونه. خیلی‌ها خواستن بیان دیدنت، اما گفتم حالت خوب نیست.

-گلرخ کجاست؟

حرفی نزد و با شرمندگی از اتاق خارج شد.

چش شده بود؟

نگاهی به کبودی دستم و مچ پر از خون‌ام انداختم، لابد پیرهن شاهرخ هم کثیف شده بود. همین که از شر اردشیر راحت شده بودم، برام اونقدر خوشایند بود که یادم رفت بپرسم چی به سرش اومده.

استانبول_هتل

-اینجوری که تو میگی من فقط یک راه حل دارم برات.

-کارم از راه حل گذشته!

-حرصم می‌گیره این قدر ناامید حرف می‌زنی! من شش ساله

دارم روانشناسی می‌خونم، می‌دونم...

دانیال وسط حرف دل‌سا پرید و گفت:

-قبوله خانم دکتر، راه حل تو بگو.

-من تا چهار روز، نهایتاً یک هفته استانبولم و تو این یک هفته نمی‌تونم کاری از پیش ببرم سعی کن رو مخش کار کنی و اعتمادش رو جلب کنی تا بقیه‌اش رو برات بگم.

-دلسا من یک ساعته دارم گل لگد می‌کنم؟ می‌گم حاله ازش بهم می‌خوره!

-من علاوه بر اینکه روانشناسم یک زنم، پس کارمو خوب بدم تو کارم دخالت نکن استاد.

-دل...

صدای گلرخ پیچید:

-دانیال تو اینجایی یک ساعته دارم دنبالت می‌گردم!

دانیال نگاهی به پشت سرش انداخت که گلرخ پشت سرش ایستاده بود.

دانیال سریع خداحافظی کرد با جملات "ببین من بعداً بهت زنگ می‌زنم"، "کاری نداری خداحافظ" تماس رو خاتمه داد.

-عه تو اینجا چیکار می کنی؟

-دیدم تنهام خوابم نبرد. پاشو بریم.

-خیلی خب تو برو من الان میام.

گلرخ طوری که صداس بالا نره و در حالی که حلقه عقدی اش رو توی انگشتش جا به جا می کرد تا نسبت خودش و دانیال رو یادآور بشه، گفت:

-گفتم پاشو!

دانیال طوری که سعی داشت عصبانیتش رو کنترل کنه. ثانیه ای چشم هاشو بست و در نهایت بلند شد.

چهارشنبه_ساعت 9 صبح

-سرکار خانم گلرخ رستمی، فرزند جمشید، برای بار سوم عرض می کنم، آیا بنده و کیلم؟

چه عقدی ای بود، همه بودند و در عین حال هیچ کس نبود. بین تمام اقوام، تنها شاهرخ حضور داشت که آن هم در دورترین نقطه ممکن فقط نظاره گر بود و تنها دلیل حضورش نه عقدی

گلرخ بود نه حفظ ظاهر، او فقط به خاطر حرف‌های گلرخ آمده بود.

من توی عقد و عروسی تو حضور داشتم، در عین حال که می‌دونستم این دختر وصله ما نیست. من به انتخاب تو احترام گذاشتم و تو باید به انتخاب من احترام بزاری و هیچ کدوم از نظرات رو قبول ندارم. عشق پانید بوده، خب باشه حالا عشق منه و تا چند ساعت دیگه اسمش می‌خوره تو شناسنامه من و فقط مال منه!

گلرخ هم‌زمان با این که از توی آینه نظاره‌گر چهره اخم آلود دانیال بود و لبخندی از سر خشنودی به لب داشت، لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت:

-با اجازه بزرگترهای جمع، بله!

صدای دست زدن و هل کشیدن داخل اتاقک لوکس عقد پیچید و این‌بار عاقد دانیال را خطاب کرد.

دانیال به اجبار، بعد از دقایقی که به دلیل دو دلی دانیال می‌گذشت و تنها سکوت به آن اتاقک حاکم بود، بلاخره کلمه زجر آور "بله" را به زبان آورد. خودش هم می‌دونست که حتی

دلش نمی‌خواد دست گلرخ رو بگیره!

پس از آن حلقه طلای سفید ساده حاکم شد بر انگشتش و
برای هزارمین بار به او فهماند که فقط باید تو دلش عاشق باشه
و بس!

چقدر همه چیز به او دهن کجی می‌کرد. از حلقه سفید رنگ
گرفته تا افرادی که او و به اصطلاح همسرش رو خوشبخت
می‌دونستند تا حضور شاهرخ!

و در افکار خودش به این فکر می‌کرد که اون صورت زخمی اثر
تصادفه؟ و اگه آره، چه تصادف وحشتناکی و درنهایت و
مهم‌ترین افکارش که لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شد این بود
که چرا پانید نیست؟ یعنی واقعا دوشش داره که نیومده؟ یعنی
تحمل دیدن دانیال رو نداره؟ گلرخ که می‌گفت آزاد شده!

پنجشنبه_ ساعت 10

-جانم چی میگی؟

-همین الان رسید. دارن میرن داخل خونه!

-خب حالش خوبه؟

-رنگش به زردی می‌زنه، زیر چشاش گود افتاده و حدس می‌زنم لاغر هم شده.

-سینا حواست باشه بهش‌ها!

-خیالت جمع داداش، همین بغل خونمون.

-سینا من دارم می‌سپرمش دست تو‌ها؟

-داداش خیالت تخت می‌گم هستم.

-سینا من دلم برات تنگ میشه!

-به دلت بد راه نده، سفر به سلامت!

-خداحافظ!

کافی شاپ_عصر چهارشنبه

-خب بگو بینم تو این دو روز چیکار کردی؟

-هیچی بابا همون طور که تو گفتی سعی کردم اعتمادش رو

جلب کنم، دیروز بردمش خرید. سعی کردم نشون بدم رو

لباس‌هایی که انتخاب می‌کنه غیرتی میشم و چند لباس هم

خودم برات انتخاب کردم.

-خیلی هم عالی، می بینم که حرف گوش کنی. حالا بگو ببینم
خوش سلیقه هم بودی یا نه؟

-سعی کردم، ولی خیلی کسل کننده بود.

دلسا آب پرتغالش رو روی میز جا به جا کرد و کیف کوچیک
مشکی تسا رو، روی میز گذاشت همون طور که مشغول پیدا
کردن وسیله‌ای بود گفت:

-چطور اومدی اینجا؟

-بهش گفتم میرم کتابخونه اصولا از کتاب بدش میاد و جدا از
این، در حال طراحی چند تا پوستر بود.

دلسا گوشی کوچیکی رو از داخل کیفش درآورد و در حال
روشن کردنش شد.

-می‌خوای بهش زنگ بزنی؟

-به کی؟

-به پانید!

صبح پنجشنبه

از ماشین به کمک شاهرخ پیاده شدم و خیابون رو رد کردم.
خاله با ظرف اسفند داخل دستش، داشت اشک می ریخت. دریا
و داریوش هم بودن.

رفتم جلو و بی اختیار پریدم بغل خاله!

اشک‌های خاله روون شده بود و روی شونه‌ام می ریخت. حال
منم دست کم از خاله نبود. دلم واسه کسی که مادرانه برام
زحمت کشیده بود تنگ شده بود. مخصوصا که مادر نداشتم تا
سر روی زانوش بزارم و اشک بریزم. به آغوشش پناه ببرم و از
سر ناچاری و درد مدام صداش بزنم و اون هر بار بگه جان
مامان!

قربون صدقه‌های خاله، حال روحی مو بدتر می کرد و دلتنگی‌ام
رو بیشتر!

بلاخره به زور دریا و شاهرخ رفتیم داخل خونه، اما من هنوز آثار
دلتنگی رو در وجود خودم حس می کردم.

کمی هم با داریوش خوش و بش کردم و کمی هم به
دلداری‌های دریا گوش دادم و سعی کردم کیک‌های فریز شده
خاله رو با لبخند بخورم. آخه خاله می گفت تو این مدت که من

نبودم نتونسته حتی یک دونه شیرینی هم بپزه!
بعد از چند ساعت که داریوش و دریا سعی کردن لبخند روی
لبم بیارن، بالاخره رفتند و من و شاهرخ باز تنها شدیم.
-شاهرخ؟

بعد از این که چهره در هم شاهرخ رو دیدم و فهمیدم توی
فکره، با صدای بلندتری صدایش زدم که از حالت متفکر خیره
به تلویزون که روی کاناپه هم دراز کشیده بود بیرون اومد و
نشست و با گیجی گفت:

-بله؟

-کجایی؟

-هیچی تو فکر بودم، جانم!

- می خواستم بپرسم اردشیر و ارسلان چی شدن؟

شاهرخ آهی کشید و گفت:

-سه شنبه نوبت دادگاه شونه!

-زنده ست؟

-ارسلان فقط پاش تیر خورده. اردشیر هم...

سکوت کرد و بعد مدتی گفت:

-به قلبش تیر خورده، باید دعا کنیم تا روز دادگاه زنده بمونه

وگرنه...

با صدای ناامیدی گفتم:

-خون مادرم، داداشم و زندگی من تلف میشه نه؟

شاهرخ با تاسف سری تکون داد و من رو در سکوت تلخ خونه

تنها گذاشت و از پله‌ها بالا رفت تا به اتاق خودش پناه بیره!

عصر_هتل

-ساعد من تو کتابخونه هتل منتظرتم، همون جایی که حتی

اگه دانیال برگرده نمیاد سراغم!

-باشه من داخل ماشینم میام باهم بریم.

-آخه احمق اگه یک نفر مارو با هم ببینه که بدبخت می‌شیم!

-هوف خيله خوب تو برو تا من پیدا کنم پیام!

-سریع!

تلفن رو قطع کرده و سر داد داخل جیبش و روی پیرهن کوتاه
رو ناف‌اش و شلوار جین یخی‌اش، پالتوی چرمی بلندی رو
پوشید و از واحد زد بیرون.

عصر پنجشنبه

-نیلوفر دلتنگ پرید بغلم. محکم در آغوش گرفتمش و دوباره
زدم زیر گریه.

-الهی من فدات بشم چقدر لاغر شدی!

نیلوفر درد دلم رو می‌دونست.

زیر گوشش با صدای آهسته گفتم:

-چه خبر از دانیال؟

آهی کشید و با بی‌رحمی تمام گفت:

-دیگه نمیاد دانشگاه!

بغلم سرد شد و دستام شل.

عصر چهارشنبه_کافی شاپ

-دیوونه شدی دلسا؟ زنگ بزئم بهش چی بگم؟
-باید اعتمادش رو جلب کنی و قضیه رو براش تعریف کنی.
جدا از همه این‌ها مگه نمیگی بغل یک آقایی بوده؟
دانیال با ناراحتی سری تکون داد و دوباره نگاهی که دنبال
دلیل بود رو به دلسا دوخت.
-از کجا می‌دونی که داییش نبوده؟ عموش نبوده؟ داداشش
نبوده؟
-گفت داداش نداره.
-خب عمو که داره. دایی که داره.
-دلسا من بهش زنگ می‌زنم. بالفرض که گفت عموش بوده،
داییش بوده. من چی بگم؟
-اون چیزی که حقیقته، به خاطر جون اون تن به اسارت
دادی!
-اعتماد بین من و اون شکسته.
دلسا نگاهی به دانیال انداخت و با چنگ زدن کیفش و

برخواستن از پشت میز گفت:

-تا خودت نخوای من نمی‌تونم کاری برات بکنم. هم‌زمان با این‌که دل‌سا داشت از کنار دانیال رد می‌شد، دانیال دست دل‌سا رو چنگ زد.

-می‌دونی که جز تو کسی رو ندارم!

-اول با خودت کنار بیا. تنها راهی که برات در نظر دارم اینه که بیای فرانسه، اونجا باید من و تو چند دختر دیگه مدام بریم مهمونی، اعتماد گلرخ به تو سست میشه و ولت می‌کنه. بعدش باید بری پیش پانید. اگه می‌تونی بری پیشش، کمکت کنم وگرنه برای تو هیچ همسری بهتر از گلرخ نیست.

بعد هم دستش رو از میون دست‌های دانیال کشید بیرون و از کافی شاپ خارج شد.

اواخر آبان

مثل همه‌ی این 15 روز، که هیچ‌وقت حوصله ظرف شستن رو نداشتم. ته مانده هر ظرف رو خالی کردم و گذاشتم داخل ماشین ظرفشویی.

مشغول خالی کردن آخرین ظرف که بودم، حضور شاهرخ رو
حس کردم.

برگشتم، تکیه به اوپن داده بود و سرش رو پایین انداخته بود.
معلوم بود که حسابی توی فکره.

آخرین ظرف رو هم که داخل ماشین ظرفشویی قرار دادم.
برگشتم سمتش.

-داری به چی فکر می کنی؟

-به هیچی!

درب ماشین ظرفشویی رو بستم و بعد شستن دستام گفتم.

-همون هیچی اینقدر بهم ریخته تو رو و ذهنت رو درگیر
کرده؟

دستام رو با حوله‌ای که آویزون به میخ چسبیده به کاشی‌ها
بود، خشک کردم و دستمال یشمی جنس رو برداشتم.

وقتی جوابی ازش دریافت نکردم، برگشتم سمتش، سرش رو
میون دو دستاش گرفته بود.

نگران شدم و خواستم برم سمتش که، روی صندلی نشست.
ظرف دکوری قرمز رنگ رو که دم دست گذاشته بودم تا
تمیزش کنم و بزارم بین بقیه دکوری‌ها و الان حسابی خاکی
شده بود رو برداشتم و روبه‌روی شاهرخ پشت میز آشپزخونه
نشستم.

-نمیگی چی شده؟

شاهرخ آهی کشید و کلافه گفت:

-نمی‌تونم بهت بگم.

-اوه، اگه موضوع شخصیه ولش کن.

-نه...مربو...ط به توئه!

با قورت دادن آب دهانش، وقفه افتاده بود بین کلمه "مربوط"
نگران شده، حرفاش رو در قالب سوالی از خودش پرسیدم.

-مربوط به من؟

سری تکون داد و من هم‌زمان با این که ظرف از این دستم به
اون دستم می‌رفت و به دلیل این که از مکث‌های پی در پی
شاهرخ عصبی شده بودم، حسابی دستمال رو بهش می‌سابیدم

حسابی برق افتاده بود، ولی من توجهی بهش نداشتم.

-د بگو شاهرخ عصبی‌ام کردی!

-مربوط به دانیاله!

با شنیدن اسم دانیال و تطبیق دادن‌اش با آشفتگی شاهرخ و به خیال این‌که اتفاقی بر‌اش افتاده، بشقاب از دستم ول شد و برخورد کرد به سرامیک‌های سفید.

شاهرخ برای رهایی از سوال و جواب رو زمین نشست و مشغول جمع کردن تکه‌های بشقاب شد.

-عه- عه بین شکست، کادوی ازدواج‌مون بودا!

دست روی شونه‌اش گذاشتم که نگاهش رو به من دوخت.

با صدای تحلیل رفته گفتم:

-برای دانیال چه اتفاقی افتاده؟

نگاهش رو از من گرفت و کلافه پوفی کرد و از مقابلم برخاست.

نگاهم دنبالش کرد. همون طور که چنگ به موهاش می‌زد، از

آشپزخونه خارج شد، ولی بالفور وارد آشپزخونه شد و سریع

گفت:

-دانیال ازدواج کرده!

احساس کردم یک چیزی در درونم فرو ریخت. یا که سطل آبی
خنک بر سرم ریخته شد. احساس ضعف داشتم.

-سه روز دیگه جشن عروسی‌اشه!

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-عروسی‌اش؟

سری تکون داد و گفت:

-آره من نداشتم بفهمی. عقد کنون شون همون روزی بود که
تو شبش بهوش اومدی!

اشکام ریخت، هق - هقام پیچید توی فضای آشپزخونه، ناله و
شیون‌هام درون گلو خفه شد و شونه‌هام توسط شاهرخ به
آغوش کشیده شد.

-می...می دونست...من چه...مرگم شده؟

-نه نمی دونست. بهتره کم - کم فراموشش کنی!

- نمی...تونم...کسی رو...فراموش کنم ... که با...پوست و
خونم...عجین شده!

-می دونم عزیزم، می دونم آروم باش!

همان طور که صورتم رو مابین دستام گرفته بودم با یاد دانیال
گریه ام شدیدتر شد.

شاهرخ رو کنار زدم و با پشت دستام اشکام رو پاک کردم.

-با کی ازدواج کرده شاهرخ؟ من می شناسمش؟ آشناست؟

شاهرخ سرش رو دوباره به زیر انداخت و گفت:

-طاقتاش رو نداری، آروم تر که شدی بهت میگم.

و از خلوت پانیز فاصله گرفت. پانیز دوباره یاد سفر نیشابورش
افتاده بود.

همه ی دانشجویها دور آتیش نشسته بودن و قرار بود استاد زبان

شون، براشون انگلیسی بخونه و زحمت گیتارش رو نیما بکشه!

دانیال مخالفت کرده بود و خواسته بود حداقل در این مورد

زبان فارسی حفظ بشه و بچه ها کلی خندیده بودن!

-نگام افتاد چند بار

به صورتت انگار

دل من آروم می شد با ریز نگاهت هر بار

آرزوم این بود فقط یک بار دیگه ببینمت

انگار خدا خواسته که من چشمای تو رو ببینمت

آروم می کنی حال بد منو، می دونی تو تکی آروم جون من

چشام خیره به چشمای تو میشه

عاشقت میشم تو نگات درمون منو

خودت می دونی انقده می خوامت

هیچکی ندیدم رو دست من بخوادت

نگاه همه به دانیال و نگاه دانیال به پانید. انگار تمام دنیا خلاصه

می شد در محبوبش! انگار هیچ کس وجود نداشت جز محبوبش!

زدم رو دست عاشقای شهر

آروم جون من قلب من فدات هی

سه روز بعد...

این سه روز، هزار برابر اسارت‌م به دست اردشیر اشک ریخته بودم، هزار بار تمام خاطراتم رو مرور می‌کردم و در آخر هم این نیرو رو در خودم نمی‌دیدم که به جشن عروسی‌اش با گلرخ برم، اما اون که ازدواج کرده یعنی قید من رو زده، چرا من بهش ثابت نکنم که برای من مرده‌ای بیشتر نیست، اما از اون جایی که می‌دونستم اونجا هر لحظه ممکنه از حال برم، تنها شرط اومدنم رو، وجود نیلوفر گذاشته بودم. کسی که تنها همدم بود.

بعد از سه روز باز خزیده بودم زیر پتو و به مهربونی‌های دانیال فکر می‌کردم که در یهو باز شد.

سر که برگردوندم، نیلوفر رو همراه چمدون مشکی‌اش توی چهارچوب در دیدم.

-پاشو، تو که هنوز خوابیدی؟

پتو روی سرم کشیدم و گفتم:

-خوابم میاد.

پتو رو از روی سرم کشید و روزنامه‌ای که تا حالا ندیده بودم رو

مقابل چشم گرفت:

-یوهوهو!

همین که چشمم به عکس اردشیر خورد، خواستم روزنامه رو از دستش بکشم که روزنامه رو کشید کنار.

-بده ببینم چیه؟

ادای کسایی که می‌خوان سخنرانی کنن رو درآورد و گفت:

-اردشیر زرین، متاهل با 57 سال سن که با اقدامات مجرمانه و توزیع مواد مخدر در بین فروشندگان آن، در جهت نابودی خانواده‌ها اقدام می‌کرد، این بار به جرم یافت هشت کیلوگرم هروئین در منزل شخصی‌اش، به اعدام در ملاءعام و مصادره اموال محکوم شد. حکم صادره صبح روز یکشنبه اجرا در آمد.

-یعنی فردا؟

-بله فردا.

برخوامم و مقابلش ایستادم و گفتم:

-من باید برم اونجا؟ خون پویا چی که الکی به زمین ریخت؟

داداشم؟

بازوم رو گرفت و کشید سمت حموم و گفت:

-به همه‌ی اینایی که گفتی ارسالان خان اعتراف کرده و افزون
بر پرونده‌اش شده. تو هم نمی‌خواد بری اعدام اردشیر و حکم
بیست سال زندان ارسالان رو ببینی، برو حموم کاراتو بکن بریم
سراغ حکم اعدام دانیال عوضی!

مخالفی با حرفاش و توهین‌هاش به دانیال نمی‌تونستم داشته
باشم، پس سکوت کردم و به جاش پا به حموم گذاشتم.

« یکشنبه شب »

همون طور که داشتم با شیرینی تکه شدم بازی می‌کردم، مدام
مواظب بودم که نگاهم با نگاه دانیال تلافی نکنه و نبینم که
توی کت و شلوار دامادی مشکی رنگش، چقدر ماه شده و
می‌درخشه. مدام سعی می‌کردم جلوی هوایی شدن دلم رو
بگیرم و نادیده بگیرم سنگینی نگاه دانیال رو.

دانیال بعد از احوالپرسی با هر میهمانی، نگاهش رو سر می‌داد
سمت پانیز که موهای طلایی شو همه رو بالا جمع کرده بود، با

این که از آرایش پانید عصبی بود، ولی نمی‌تونستم منکر اون همه زیبایی بشه که چشم همه رو خیره کرده بود و دل دانیال رو دربه در و دیوونه‌ی یک نگاه!

چقدر اون لباس مخمل مشکی دلرباش کرده بود. اونقدر که هر بار عصبانی از مزاحمت‌های مهمون‌ها برای دید زدن عشقش و سقلمه‌های گلرخ، دلش می‌خواست هزاران شب، تمام عمرش رو بشینه به تماشای پانید!

-سلام گلی جون، دلسام. سلام دانیال.

گلرخ نگاه پرسش‌گری به دانیالی انداخت که خودش هم تازه متوجه دلسا شده بود.

دلسا از گیجی دانیال لجش گرفت و دستش رو به سمت گلرخ گرفت.

-من دوست دانیالم، ممنون از دعوت تون!

گلرخ با لبخند تصنعی دست دلسا رو سرد فشرد و گفت:

-خوش اومدی عزیزم.

دلسا با لبخند گرمش، دستش رو به سمت دانیال گرفت و گفت:

-امیدوارم یک جای خوب برام رزرو کرده باشی!
دانیال نامحسوس به جایی که پانیز نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-امیدوارم اونجا راحت باشی!

دلسا باکس مخملی رو به دست گلرخ داد و با فاصله کمی از دانیال داشت دور می‌شد که دانیال با صدای اهسته‌ای گفت:
-کوتاه پوشیدی!

دلسا لبخند دلگرم کننده‌ای زد و به سمت پانیز رفت و مقابلش جا گرفت.

به نیلوفر سلام کرد و بعد به پانیز.

-من دلسام، متاسفانه اینجا آشنایی ندارم. ممکنه یک مدت اینجا بنشینم تا دوستانم بیان؟

نیلوفر بی تفاوت، اما پانیز با لبخند نصف و نیمه‌ای، گفت:

-نه عزیزم راحت باش!

-ببخشید فضولی می‌کنما، اما می‌تونم اسم تون رو بپرسم.

پانید لبخند تصنعی زد و گفت:

-پانیدم.

نیلوفر هم مثل نگاهش، بی‌تفاوت گفت:

-نیلوفر!

دلسا نگاهی به لباس مشکی مخمل پانید انداخت. همون لباس

سالگرد ازدواج شون بود.

-وای خوشگلی! چقدر هم بهت میاد.

پانید نگاهی به لباسش انداخت و خجالت زده گفت ممنون.

بعد دقایقی که دلسا خیره به جایگاه عروس و دوما بود و در

فکر حرف کشیدن از زیر زبون پانید، گفت:

-میگم پانید به نظر تو عروس، سنش بیشتر از دوما نیست؟

پانید حرصش رو نامحسوس روی زانوش خالی کرد و با یک

چهره‌ای که خونسرد جلوه می‌کرد، زیر چشمی نگاهی به دانیال

و بعد به گلرخ انداخت و گفت:

-آره عروس بزرگتره، چیزی حول و حوش هشت تا نه سال!

-اووه چه زیاد، فکر کنم هردوشون رو هم می‌شناسی؟

و نگاه از پیست گرفته و به چهره پانید انداخت.

پانید نگاهی به چهره دلسا انداخت، مشکوک به نظر می‌رسید.

-آره هردوشون رو خیلی می‌شناختم و الان به این نتیجه

رسیدم که هیچ کدوم شون رو نمی‌شناسم!

دلسا با اینکه منظور پانید رو نسبت دانیال فهمیده بود و نسبت

گلرخ با پانید مجهول بود برایش، اما چهره شو متعجب نشون

داد و گفت:

-به نظرت دوماد مجبور به ازدواج نشده؟ از چهره بی فروغاش

معلومه نه؟

-به نظر من مردا تا خودشون نخوان، همیشه به کاری

مجبورشون کرد.

بعد هم از پشت میز بلند شد و روبه نیلوفر گفت:

-نیلو من میرم پیش شاهرخ تا خوردن داروهاش رو فراموش
نکنه، با این که زخم‌ها و کبودی‌هاش خوب شدن، اما باید تا
چند روز دیگه مصرف شون کنه.

نیلوفر هم‌زمان با این که صندلی شو کمی جلو می‌کشید، تا
پانید بتونه رد شه، گفت:

-اردشیر مادر مرده، با اون کاراش چه بلایی که سر صورت ناز
شاهرخ نیاورده، بازم خوبه عاشق تو بود.

پانید ضربه‌ای به موهای نیلوفر زد که به زور چسب و گیره اون
بالا جمع شده بود زد.

-خوبه خودت دیدی به چه زحمتی اونا رو جمع کرده!

پانید لبخندی زد و به سمت در خروجی رفت.

دلسا لبخند زورکی زد و خودش رو مشغول تماشای پیست
رقص کرد.

دلسا نگاهی به دور و اطراف کرد و پشت یک میز و صندلی
پشت باغ نشست و گوش‌اش رو بیرون آورد و پیامکی برای

دانیال ارسال کرد.

-بدو دیگه کجایی؟

چند دقیقه بعد وقتی دلسا داشت از سرما و ترس می لرزید.

دانیال مقابلش جا گرفت.

-کجا بودی یک ساعته؟

-مثل کنه چسبیده بود بهم.

بیا سرما می خوری.

و پالتوی چرمی قهوه‌ای رو سمت دلسا گرفت.

دلسا پالتو رو با اخم چنگ زد و پوشید.

-دنی من یک چیزایی فهمیدم!

-چی؟

-اولا پانید گلرخ رو می شناخت.

-خب این که ضایع است، من که دعوتش نکردم، اونم دعوته

پس نتیجه می گیریم، با گلرخ نسبتی داره!

-خب تو از این نتیجه‌ای نمی گیری؟

-نه چه نتیجه‌ای؟

-باهوش خان، این یعنی گلرخ، پانیز رو می‌شناسه و از اونجایی که توی عروسی‌اش دعوت‌اش کرده، یعنی رابطه نزدیکی با هم دارن.

دانیال کنجکاو لب زد، خب؟

-خب این یعنی که گلرخ تو رو به وسیله پانیز پیدا کرده.

-خب؟

-خب که خب!

دلسا به پشت صندلی‌اش تکیه زد و گفت:

-شاید گلرخ دوستت نداره، شاید هم داره. با توجه به این سوال می‌تونیم تصمیم خیلی عالی‌ای بگیریم.

دانیال دستی به صورتش کشید و گفت:

-چی میگی؟! من که چیزی نفهمیدم.

-ببین، پانیز می‌گفت بره پیش شاهرخ که شاهرخ صورتش زخمیه و نیاز به دارو داره. هم پانیز هم شاهرخ اسیر اردشیر

بودن! حالا شاهرخ کیه؟ اردشیر کیه؟!

-شاهرخ برادر گلرخه، اردشیر؟ نشنیدم تا حالا؟

بعد مکثی، متفکر ادامه داد:

-پس اون همه زخم روی صورت شاهرخ از اسارت بوده نه از

تصادف! دانیال باز تو در رفتی؟

دانیال نگاهی به پشت سرش انداخت و شاکی گفت:

-آخه دلسا کسی رو نمی شناخت. اومدم دعوتش کنم چرا

باباش رو نیاورده!

دلسا از پشت میز بلند شد و گفت:

-نه دیگه دانیال جان، شما به خانومت برس. منم میرم پیش

دوستایی که پیدا کردم.

گلرخ لبخند مصنوعی زد و گفت:

-آره عزیزم بیا بریم زشته هیچ کس تو سالن نیست، نمی دونم

شاهرخ کجا رفته؟

بعد هم دستش رو حلقه کرد دور بازوی دانیال و کشوندش

سمت سالن!

-چطور بود، خوب بود؟

پانید صندلی رو کشید و نشست، با گذاشتن سرش روی میز
گفت:

-بهتره!

نیلوفر گفت:

-پس هستی اینجا؟

پانید سرش رو برداشت و پرسید:

-واسه چی؟

-یک کار شخصی دارم. در ضمن به آقا شاهرخ هم پیامک کن،

پاشه بیاد اینجا زشته عروسی خواهرشه!

پانید سرش رو روی میز گذاشت و گفت:

-نمیاد!

نیلوفر سری از روی تاسف تگون داد و با مرتب کردن لباس

لیمویی رنگش، به سمت جایگاه رفت.

دانیال تنها روی صندلی نشسته بود و با بغل گرفتن دستاش، متفکر زل زده بود به پیست رقص. رفت و کنارش نشست.

دانیال با فرو رفتن صندلی، نگاهی به نیلوفر انداخت و با دیدن نیلوفر، متعجب به سمتاش متمایل شد.

نیلوفر بدون نگاه کردن به دانیال، به پیست رقص خیره شده بود و پا رو پا انداخت بود. شلوار گشاد و دارچینی رنگ، شومیز لیمویی رنگ و موهایی که نیمی باز و نیمه بافته شده، بالای سرش جمع شده بود.

-سلام استاد، تبریک میگم!

-نیلوفر، تو... تو این جا چیکار می کنی؟

نیلوفر نگاهی عاقل اندر سفیهانه به دانیال انداخت و گفت:

-تبریک هم نباید می گفتم؟ کادوتون رو هم دادم به یکی از خدمتکارها، امیدوارم به دستتون رسیده باشه، البته ببخشید، دعوت نداشتم!

دانیال بی تفاوت به تمام گفته‌های نیلوفر، نگران گفت:

-پانید هنوز هم دانشگاه میره؟

نیلوفر پوزخندی زد و به سمت دانیال متمایل شد و گفت:

-کنه باید به خاطر تو ترک تحصیل کنه؟ اون رویای پزشکی

تو سرش داره، از اول هم به خاطر تو نیومد دانشگاه، فقط اون
وسط حماقت کرد و عاشقت شد و حالا به خاطر رفتن تو دست
از درس نمی‌کشه. یعنی نمی‌زارم بکشه...

دقیقا در همون لحظه که دانیال دهانش رو باز کرد تا حرفی
بزنه، نیلوفر گفت:

-امیدوارم زودتر فراموشت کنه، همه تلاشم رو می‌کنم تا

فراموشت کنه. وجود تو همه رو عذاب میده.

از روی صندلی بلند شد و از لای دندون‌های کلید شده گفت:

-ازت متنفرم استاد شریفی!

نیلوفر در همون لحظه که داشت از جایگاه فاصله می‌گرفت،

تنه‌ای به گلرخ زد و بی تفاوت رد شد.

دانیال نجوا کرد:

-خوشحالم که بدون من خوشحالی!

گلرخ اومد و عصبی جلوی دانیال ایستاد و گفت:

-امروز مگس زیاد دور و برت می‌پلکه، حواست رو جمع کن!

دانیال تند و تیز و نگاهش کرد و بعد از ثانیه‌ای عصبی نگاه ازش گرفت.

-این پاداش کسی نیست که عشقش و می‌ریزه به پات!

دانیال با این جمله که در ظاهر خطاب به خود گلرخ بود، خیلی

دلش گرفت. یاد پانید افتاده بود. چرا از پانید نپرسید چرا؟

شاید دلیل قانع کننده‌ای داشت. شاید عموش بود؟ دایی‌اش

بود؟ چرا با عشق پاک پانید این کارو کرده بود. اون به عشق

پانید و چشم‌هایی که عشق رو فریاد می‌زد، ایمان داشت. آدم

عاشق که خیانت نمی‌کنه. پس چرا از پانید دلیل نخواست و به

حرفاش گوش نداد؟

دقیقا توی همین لحظه، نگاه پانید سرکش شد و ناخودآگاه

ثابت موند روی عزیز دلش! چطور عاشق این دو گوی مشکی

شد؟ اصلا به چه گناهی طرد شد؟

"دانیال حواست هست؟"

دانیال در همون لحظه که نگاهش داشت می چرخید سمت گلرخ، قفل شد روی چشم‌های پانیز که داشت نگاهش می کرد و بلافاصله دریغ شد.

گلرخ بدون اشاره کردن به پانیز گفت:

-دفعه آخرت باشه زل می زنی به اون دختره ی بی...

-دهنتو ببند.

-درست حرف بزن!

-با تویی که محبورم کردی باهات ازدواج کنم، هرطور دلم

بخواد حرف می زنم!

دانیال از جا پرید و گلرخ دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

-اما تو اسیر منی!

دانیال دست تو جیب‌اش کرد و عصبی می خواست از محیط

زجر آور سالن خارج شه که دی جی، رقص دونفره رو اعلام

کرد.

24 دسامبر یک سال و دو ماه بعد (یک شب مانده به

کریسمس) _ ساعت 19

-دنی پاشو بیا بیرون دیگه! مگه نمی‌خوای بیای؟

-دلی من گفته بودم نمی‌خوام پیام!

دلسا روی تخت یک نفره، پشت سر دانیال که پشت میز لپ

تاباش نشسته بود و سیگار می‌کشید.

دلساگفت:

-نکش اونو، حالم بد شد.

-دلی تو هم مثل گلی داری گیر می‌دیا؟

-راست میگم خب؟ می‌دونی اون چه آسیبی به ریه‌ها ت وارد

می‌کنه؟ در ضمن پاشو بریم خرید، همین دوازده روز رو بیشتر

نمی‌خوایم تو پاریس بمونیم، نمی‌خوای واسه مامان عاطی

چیزی بخری؟

-شما میرین، من که نمیام. هر چی خودت گرفتی یکی هم

برای من بگیر.

-مامان عاطی خیلی از دستت عصبی بود. دلش هم خیلی
برات تنگ شده!

دلسا دستاش رو تکیه گاه خودش کرد و پا رو پا انداخت و
موهاش رو به بازی گرفت.

-منم دلم براش تنگ شده، این عتیقه خانم رو چیکار کنم؟
دلسا زد زیر خنده و گفت:

-این روزا خیلی صفت‌های باحالی بهش میدی! پاشو بریم
خرید، یک چیزی بخر برو منت کشی تا بلکه تو رو ببخشه و
من رو هم نکشه و اجازه بده بریم.

-موندگاری دیگه؟

دلسا از جا بلند شد و گفت:

-آره وسایل هامو جمع کنم تو این دوازده روز، فردا هم که
میان برای فروش خونه. دنی برم و پیام ببینم هنوز نشستی
آمارت رو به بابا می‌دما؟

-برو به بابا فرهاد جونت بگو منو نزنه!

سیگارش رو تو جاسیگاری خفه کرد و ادامه داد:

-حاضر میشم به اجبار تو!

-آفرین پسر خوب!

دلسا از اتاق خارج شد و دانیال به فکر فرو رفت، با این مهمونی‌های پی در پی رفتن‌اش با دلسا، امیلی، تسلا و دوست دیگه دلسا که اسمش بهاره بود، حسابی با اعصاب گلرخ بازی کرده بود. تازه این که دلسا رو هم، عشق خودش معرفی کرده بود و با باز کردن پای دلسا به خونه گلرخ، هزارمین قدم و هزارمین دعوای خودش و گلرخ رو رقم زده بود، اما همه‌ی هزار تیرش به سنگ خورده بود و ذره‌ای از عشق گلرخ کم نشده بود.

بیشتر از همه، دوری پانید عذابش می‌داد و خاطرات خوشش با پانید. حالا به این نتیجه رسیده بود، بدون پانید هیچی نیست و اگه پانید خیانت کارترین آدم روی زمین باشه، اون تنها با بودن پانید زنده ست.

-تو که باز نشستی؟ بابا فرهاد بیا ببین!

بابا فرهاد بعد ثانیه‌ای، سرکی به درون اتاق کشید و گفت:

-پسر تو که هنوز نشستی؟ پاشو عیده‌ها؟

-بابا ول کن تورو خدا!

-اصلا به مادرت نرفتی، پاشو خواهرت راست میگه!

-دلسا از دل خوشش میگه آخه! برم واسه کی خرید کنم؟

-مادرت تو چشم انتظارته، تو نشستی اینجا غر می‌زنی. من و

دلی پایین منتظریم.

دانیال هوف کلافه‌ای کشید و مثل همه‌ی این یک سال و کت

و شلوار اسپرتی پوشید با تیشرت سفید. کمی از عطرش زد و

کمی بوی اتکلن پانید رو به ریه‌هاش کشید. و بعد انداختن

کتش روی دستش، از اتاق خارج شد.

24دسامبر_ ساعت 11 صبح

-ساعد واقعا نمی‌فهمم داری چی میگی؟

ساعد پا رو پا انداخت و با کمال خونسردی ذاتی‌اش، سیگار رو

با کفشش خفه کرد و گفت:

-گفتم که من آدم‌های اضافی رو می‌کشم، اما آدم اضافی، دل‌سا
نیست و دانیال شماست

-تو داری پول می‌گیری و باید دل‌سا رو بکشی چون من میگم،
کسی که داره بهت پول میده.

ساعت از پشت میزش بلند شد و بعد دور زدن میزش، روی
میزش نشست.

-پول؟ تو هر کسی رو یک جوری می‌خری، منو به پول، دانیال
رو به زور، و داداشتت رو به گول!
-به به شاعر هم که هستی.

بعد از لای دندان‌های کلید شده گفت:

-پست فطرت تو زن و بچه داری!

-برات مهم نیست وگرنه دانیال هم داشت زن می‌گرفت و الان
عاشق عشق منه و تو هنوز عاشق شی!

-خودت رو با دانیال مقایسه نکن.

ساعد از روی میز سر خورد و گفت:

-خودم رو دارم با تو مقایسه می‌کنم که فکر می‌کنی فقط
خودت عاشقی!

گلرخ عقب گرد از ساعد فاصله گرفت و گفت:

-همه‌ی اون پولاً حرومت، خودم دل‌سا رو می‌کشم، می‌دونی که
این کارو می‌کنم.

چند قدمی از در دور شد، ولی هنوز از ساختمون نیمه‌ساز که
پاتوق همیشگی شون بود خارج نشده بود، ساعد داد زد:
-گلی؟

گلی برگشت تا تصمیم جدید ساعد رو بشنوه که ناگهان، تیری
به قلبش نشست، خون لب‌هاش رو تر کرد و بعد از گذشت
چند ثانیه زانوهایش شل شد.

-آره بابا برو پیشش، عشقه دیگه شاید ازت گذشت خدا رو چه
دیدی؟
-گمون نکنم.

-دلش از سنگ که نیست، بلاخره می‌بخشه تو رو، خوب نیست
تو خونه تنها باشه برو پیشش.

-باشه خداحافظ، دلی اگه بدون من رفتی مشهد یک سر پیش
مامان سوگلت هم برو، امشب یکهوایی دلم هواشو کرد.

-ندیده بودیش که!

-یادش افتادم!

بعد هم از صندلی عقب پیاده شد و با باز کردن در خونه با کلید
و گذاشتن وسایل‌ها دم در با دل‌سا و پدرش، خداحافظی کرد.
سه پله مقابلش رو رد کرد و با فشردن دستگیره در، وارد خونه
شد.

-گلی، گلی خونه‌ای؟

ولی خونه غرق در تاریکی بود.

کلید برق رو روشن کرد و به تک- تک اتاق‌ها سر زد.

-گلی خونه نیستی؟

اما صدایی به گوش نمی‌رسید.

روی کاناپه نشست و با آهنگی که پلی کرد، چشم بست.

خیال می‌کردم عاشقت نمیشم

اگه نگات کنم یکم

یک روز تو خوابم هم نمی‌دیدم

واسه تو جونمم بدم

دل‌م یکاری کرده با غرورم

که مثل بچه‌هام تا از تو دورم

که وقتی میری بغض رو از چشم می‌شورم

دلت یک لحظه واسه من همیشه

می‌دونم تقصیر تو نیست همیشه

اونی که مال قلبته

دیر عاشقت میشه

همینه عشق

خوابت نمی‌بره

ازت نمی‌گذره

شکنجه آورده

یک حس دلهره

که میگی با خودت

نباشه بهتره

خیال می کردم این فقط یک لحظه ست

تموم میشه اگه برم

دلَم یه جوری مونده توی چشمت

که برده خواب و از سرم

بار ها بار این آهنگ رو گوش داده بود، اونقدر که با هر

کلمه‌اش انس گرفته بود و آهنگ رو از بر بود. سیگار می کشید

و بعضی از کلمات رو با درد ادا می کرد، اون که فکر می کرد

بدون پانید می میره، پس چرا هنوز زنده ست؟ نه اون مرده بود

نه جسم، بلکه روحش مرده بود.

وقتی احساس کرد واقعا از وجود گلرخ خبری نیست. از جا

برخواست. ساعت دو نیمه شب بود و هنوز خبری از گلرخ نبود.

با تکوندن لباسش و زدن آبی به صورت‌اش و رها کردن
کادوهایی که برای کادوی کریسمس گلرخ.

قصه داشت بره اداره ی پلیس!

ساعت با دیدن جنازه‌ای که خودش مسبب‌اش بود و صورت و
لباس‌های آغشته به خون گلرخ، فرار از اون ساختمون نیمه ساز
رو بر قرار ترجیح داد و با دو تا یکی کردن پله‌ها و سوار شدن
بر دویست و شش خودش که پلاک پاریس داشت، از اون محله
خلوت دور شد.

سه شنبه 23 اسفند

-پانی میگم، شمالو پایه‌ای دیگه؟

پانید جالباسی‌هایی که روی تخت ولو بود و لباس‌هاش به
اون‌ها آویزون برداشت و به چوب لباسی داخل کمد آویخت و
گفت:

-نه!

-آخه چرا؟

-اولا سرده، دوما شاهرخ مریضه، سومای خوام بشینم درسامو
بخونم، چهارما خاله شیرین واسه تعطیلات عید با پسرش و
عروسش عازم ترکیه ست. یکی باید بمونه خونه یا نه؟
-بابا حیدر هست.

-شاهرخ بابا حیدر رو می خواد روونه کنه تا دلش باز شه، دوما
اون بنده خدا حالا دیگه پیر شده.

-پانید خیلی داری سخت می گیری، دور همیم دیگه.

-نیلوفر برای هزارمین باره دارم میگم، نمیشه دیگه!

صدای شاهرخ، توجه من و نیلوفر رو به خودش جلب کرد.

نیلوفر خواست زودتر از من از اتاق خارج بشه که جلوشو گرفتم
و گفتم:

-بمون همین جا!

-چیشده مگه؟

-صدای گرفته‌اش رو نمی‌شنوی؟

-خیله خب من منتظرم همین جا!

پله‌ها رو یکی، دو تا کردم و به شاه‌رخ‌ی رسیدم که روی کاناپه نشسته بود و سرش رو لای دستاش گرفته بود.

-شاه‌رخ؟

شاه‌رخ نگام کرد، باورم نمیشه تمام صورتش خیس اشک بود. کنارش نشستم و گفتم:

-چی شده؟

-گلرخ؟

-گلرخ چی شده؟

هق - هق مردانه‌اش دلم رو به درد آورد و وادارم کرد سرش رو به آغوش بکشم.

-شاه‌رخ آروم باش عزیزم. چه اتفاقی برای گلرخ افتاده؟

-گلرخ دیگه نیست پانید، حلالش کن!

-نیست؟

سرش رو از خودم جدا کردم و گفتم:

-یعنی چی که نیست!

-گلرخ رفته!

منظور شاهرخ رو در اعماق درد، درک کردم.

و دوباره و این بار محکم‌تر سرش رو به آغوش کشیدم. اون همیشه مونس و انیس دردهای من بود و حالا خودش داشت درد می کشید و من اگه بی تفاوت می بودم، حتی فقط در ظاهر، اوج ظلم بود. گلرخ چی می تونستم ببخشم، قطعاً نه، اما حالا چون شاهرخ ازم خواسته بود، می تونستم خواسته اش رو رد کنم.

- بخشیدمش فقط برای تو، تویی که مونس و همدم بودی، پا به پای من درد کشیدی، می بخشمش، اگه خودش بود، حتی اگه دانیال رو بهم پس می داد باز نمی بخشیدمش!

-امشب عازم پاریسم، با نیلوفر برو خورشون!

قاطع حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-منم باهات میام!

-نمی خوام با دانیال روبه‌روشی! حرفمو گوش کن!

به خاطر شاهرخ حاضر بودم از دل خودم بگذرم، اما واقعا

نمی‌دونستم آیا تحمل دیدن دانیال رو دارم یا نه؟

-من میام شاهرخ، هر چی که بشه!

شاهرخ با تعجب نگام کرد و حرفی نزد.

وقتی احساس کردم خوابش برده، سرش رو از روی زانوم

برداشتم و روی کوسن مبل گذاشتم و رفتم تا پتویی براش

بیارم.

بعد از این که برگشتم و پتو رو روش انداختم، برگشتم پیش

نیلوفر.

-خوابید؟

پشت در نشستم و تنها سرم رو تکیه دادم. نیلوفر هم کتابی

که تو دستش بود رو کناری گذاشت و گفت:

-می‌خواهی چیکار کنی؟

-برم پاریس!

-دانیال چی پس؟

-می میرم براش، اما...

فرو خوردن بغض!

-نمی زارم دوباره باعث بشه نابود بشم.

-پانید مراقب باش‌ها!

-من تنها برای شاهرخ میرم اونجا و بس!

-اما شاید به خاطر دانیال اونجا موندگار شی!

-پانید غلط می کنه اونجا موندگار شه!

با حرص از جام بلند شدم و تمام لباس‌های مشکی مو با حرص

از کمد بیرون ریختم و پرت کردم روی تخت.

نیلوفر که روی تخت نشسته بود، عصبی از رفتار من، به زور

منو روی تخت نشوند و گفت:

-تو عاشقی، در تمام این یک سال نتونستم کاری کنم

فراموشش کنی، اما الان دارم بهت میگم، تا برات تا دم مرگ

نرفته حق نداری یک نگاه عاشقونه بهش بکنی، حق نداری
جانم جوابش بدی، بزار همونطور که غرورت رو شکست،
غرورش بشکنه، بعد اگه خواستی قبولش کن.
سری تکون دادم.

-بین پانید، اگه اونجوری که گفتم نکنی، نه من، نه تو!
-می تونم شکستن غرورش رو تاب بیارم.
جلوم زانو زد و گفت:

-شکستن غرور خودت رو چجوری تاب آوردی؟

تا به خودم اومدم و تونستم برای عکس العمل درستم در برابر
دانیال تصمیم بگیرم، نیلوفر چمدون سفرم رو آماده کرده بود و
بلیط من و شاهرخ رو هم رزرو کرده بود.
شب هم آراد اومد و زحمت بردن مارو به فرودگاه کشید، دیدن
لباس سیاه تو تن شاهرخ، دیوانه کننده بود.
پرواز چهار ساعته مون در سکوت طی شد و تو خاک غریب
فرانسه به زمین نشستیم.

باور نمی‌کردم همون اول ورود، وقتی قسمت انتظار دارم دنبال
یکی از دوستای شاهرخ می‌گردم، چشمم با دو گوی درشت
مشکی رنگ برخورد کنه!

چهره‌اش درست رنگ شب شده بود. غمگین به نظر می‌رسید.
خب شاید، آدم عشقش بمیره ناراحت میشه!

به سردی جواب سلامش رو دادم، اما اون به گرمی تعارفم کرد
سمت ماشینش!

شیک بود، به شیکی ماشین گلرخ!

شاهرخ جلو نشست و من هم عقب، فضای ماشین سکوت بود.
به عبارتی هیچ‌کس حال صحبت کردن نداشت.

دانیال نگاه نامحسوسی از آینه به پانید انداخت، هزار بار زیباتر
و دلفریب‌تر شده بود، چهره‌ای که پخته‌تر شده بود. از وقتی
شنیده بود پانید هم قراره بیاد، شب روز نخوابیده بود و تمام
روز رو دنبال بهترین لباسش گشته بود، حیف که فقط
می‌تونست سیاه بپوشه.

دلش می‌خواست پانید رو به حرف بگیره، بلکه تپیدن‌های مدام

و سرکشانه‌ی قلبش رو خاموش کنه.

- پانید خانم؟

دلگیر از این که باید نام مونس قلبش رو با پیشوند خانم صدا کنه، کمی دلگیر بود.

پانید هم دلگیری دانیال رو حس کرد و دتنگی‌اش رو پشت نقاب غرورش مخفی کرد.

- بله؟

- درستون تموم شد؟

پانید خونسرد گفت:

- معمولا برای پزشکی چهار سال می‌خونن.

پانید می‌تونست لبخند محو شاهرخ رو حس کنه و این خشنودش می‌کرد.

- اووه جسارت منو ببخشید، با...

حرفش رو قطع کرد و بند دوم انگشتش رو به دندون گرفت. پانید منقلب شده، قطره کوچکی از گوشه چشمش چکید.

چقدر دلش برای بانو گفتن‌های دانیال تنگ شده بود.

و برای عوض کردن بحث رو به شاهرخ گفت:

- آشنایی تو پاریس ندارین؟

شاهرخ نگاه از خیابون‌های خلوت پاریس گرفت و گفت:

- نه آشنایی نداریم، فقط دوست‌های گلرخ هستن که دو سه

تایی بیشتر نیستن!

- آره می‌شناسم شون، راستی شاهرخ خان!

- بله!

- وقتی از ایران خارج شدیم، مردی همراه من و گلرخ سوار

هوپیما شد، در ظاهر ناشناس بود، اما انگار رابطه نزدیکی با

گلرخ داشت که مدام با هم می‌رفتند گوشه‌ای صحبت

می‌کردن و ظاهراً قرار بوده من متوجه چیزی نشم.

- مگه نمی‌گید قرار بوده متوجه نشید، پس چطور متوجه

شدید؟

- خواهرم اون‌ها رو با هم دیده بود، نه تنها در فرودگاه، روز

عروسی، پشت باغ و چند بار دیگه توی مهمونی و اغلب در

تعقیب من!

تعجب پانید فراتر از حد تصور بود، خواهری که دانیال هیچ وقت ازش حرف نزده بود.

شاهرخ گفت:

-خب فکر می‌کنی کیه؟

-من دو سه باری متوجه‌اش شدم و کم و بیش چهره‌اش رو دیدم و برای چهره نگاری خواهرم رو بردم اداره پلیس، من حدس می‌زنم قتل، کار همون مرد باشه.

-از...

-از اونجایی که هر سه روز یک شب قرار می‌داشتن بیرون از شهر، توی یک ساختمون نیمه کاره و دقیقا تو همون خونه جسد گلرخ پیدا شده.

-کاری نکردی؟

-کاری نمی‌تونستم بکنم، مدرکی نداشتم، به چه جرمی؟ و یک چیز دیگه...

از آینه نگاهی به پانید انداخت و گفت:

-بهتره تنها باشیم.

پانید نگاهش رو از دانیال گرف و به بیرون دوخت.

و چند دقیقه بعد ماشین در مقابل خونه‌ای زیبا نگه داشت.

-بفرماید پایین.

شاهرخ گفت:

-زحمت نکش ما میریم هتل!

-نه چه زحمتی مراحمین، اینجا خونه پدرمه، چند روزی رو

اینجا باشید تا تکلیف جسد و پرونده مشخص بشه و پلیس

اجازه ترخیص جسد رو بده و اگه بخواید جسد رو ببریم ایران.

شاهرخ دستگیره رو کشید پایین و گفت:

-ما امشب رو برای تصمیم گیری می‌مونیم، فردا رو میریم

هتل، نمی‌خوام تو این سفر چند روزه پانید معذب بشه!

با این‌که به ظاهر شاهرخ اشاره‌ای به دانیال نداشت، اما دانیال

منظور رو درک کرد و سکوت کرد و بعد ثانیه‌ای گفت:

-بهتره اینجا بمونید، نمی‌خوام آسیبی بهتون برسه، قاتل هنوز دستگیر نشده، برای راحتی شما من میرم خونه‌ی گلی.

-تنهایی برای شما هم بده، من هم میام پس!

پانیز متوجه مشکوکی قضیه‌ای شد، اما خب نمی‌دونست چیه!

دانیال گفت:

-خب پس برید و تا شب استراحت کنید.

به اصرار دانیال، پانیز جلوتر از هردوشون راه افتاد و زنگ رو فشرد و در کمال ناباوری دلسا رو دید، هنوز چهره دلسا رو فراموش نکرده بود. باور نمی‌کرد خواهر دانیال همین دختر باشه!

-س...سلام!

و بعد در آغوش دلسا جا شد.

-سلام پانیز جون!

فرهاد گفت:

-مراسمی نمی‌تونیم بگیریم، چون ایام کریسمسه!
دلسا ظرف میوه‌اش رو، روی عسلی تمام کریستال گذاشت و
گفت:

-بابا جون همیشه همین جوری بدون مراسم، بلاخره کلی
دوست و همکار دارن اینجا!
پانید گفت:

-خب همیشه دعوت شون کنیم ایران؟
فرهاد گفت:

-از طرفی عاطفه برای فردا صبح بلیط داره، اگه تصمیم بر
ایران، بهتره ما هم وسایل رو جمع کنیم، به عاطفه بگیم نیاد و
دورادور، در حال آماده کردن مراسم باشیم.
دلسا دستی به صورتش کشید و گفت:

-جنازه رو کی تحویل میدن؟
دانیال استکان چایی رو روی میز گذاشت، پا روی پا انداخت و
گفت:

-هر وقت قاتل رو پیدا کنن!

شاهرخ که تا این لحظه ساکت بود گفت:

-با توجه به شناختی که من به گلی دارم، همین جوری هم گوی و میدان رو به دست حریف نمی‌سپره، با توجه به کپی سند ماشین دویست و شش که داخل خونهای گلرخ پیدا شده، می‌تونیم به این نتیجه برسیم که خونهای که گلرخ برای ساعد خریده هم تماما به نام ساعد نبوده و احتمالا کپی‌اش داخل خونه هست و یا می‌تونیم از مراکز املاک سوال کنیم.
پانید گفت:

-به توجه به گفته‌های تو، ساعد جایی رو نداره بره و برای جمع کردن وسایلیش به خونهای که گلی برایش خریده سر می‌زنه و یا شاید به اون ساختمان نیمه ساز هم سر بزنه.
دانیال گفت:

-ساختمون نیمه ساز زیر نظر پلیس هست، باید بفهمیم خونهای ساعد کجاست. خب شاهرخ جان...

شاهرخ استکان چایی‌اش رو که تموم شده بود رو، روی میز

گذاشت و گفت:

-بریم!

دلسا گفت:

-صبر کنین یک چیزی درست...

-نه آبجی دستت درد نکنه!

شاهرخ رفت تا وسایلاش رو جمع کنه و انگار دلسا و پدرش هم انگار هماهنگ شده بودند که دانیال و پانید رو تنها گذاشتند.

پانید برای تنها نبودن با دانیال، خواست از این خلوتی دور شه که دانیال گفت:

-صبر کن!

در مقابل پانید ایستاد و شالش رو به بازی گرفت.

-پانید من...من نمی‌دونم چی بگم، اونقدر از، از دست دادن تو پشیمونم که حاضرم همه‌ی زندگیم رو ببازم، ولی برگردم به اون یک سال پیش که با یک قضاوت احمقانه از دستت داده بودم. پانید پشیمونم، می‌تونی منو ببخشی؟ فکر می‌کردم

شاهرخ، دوست پسرته و منو به بازی گرفتی و از طرفی گلرخ
گم شدن تورو می‌دونست و به من گفته بود تو اسیر شی و به
خاطر جون تو و لحبازی با خودم، مجبور به این ازدواج شدم.
دست رو دست دانیال گذاشت که در حال بازی با شالش بود.
دست دانیال از گرمای دست پانید لرزید. با صدای آهسته‌ای
گفت:

-تو برای نجات من، من رو نابود کردی، من بازیت ندادم، من
عاشقت بودم، اشتباه هم نمی‌کردی، شاهرخ شوهرمه، ولی نه
اونجوری که تو فکر کنی! مدام می‌خواستم بهت بگم، اما خودت
هیچ وقت پای حرفام ننشستی و اون روزی که ترکم کردی، ازم
دلیل نخواستی!

-تو...تو...

-آره دانیال، شاید من برات بمیرم و تو هنوز عاشقم باشی، اما
کدوم اعتماد؟

بعد هم در مقابل بهت دانیال، تنه‌اش گذاشت.

دانیال دست‌های شاه‌رخ رو بین هردو دستش گرفت و دفترچه
خاطرات رو از بین دستاش کشید.

-می‌دونم خیلی خنده دار و عجیبه، اما می‌خوام پانیز رو ازت
خواستگاری کنم. همه‌ی جونمه، زندگیمه، تو این یک سال
نبودش مردم و زنده شدم و همه‌ی تلخی‌هامو می‌تونی تو
دفترچه خاطرات گلی بخونی!

من برای بدست آوردن پانی مجبور بودم گلرخ رو از خودم
برونم و تنها راهش هم این بود که دلسا رو دوست دختر خودم
و کسی که عاشقشم معرفی کنم. تا اعتمادش کم بشه، سر بشه
و خودش بره؛ اما الان می‌فهمم چقدر عاشقم بوده و من احمق
نمی‌تونستم کاری بکنم. که این رو هم می‌تونی بخونی. می‌دونم
ممکنه با این حرفم تا ابد ازم برنجی، اما حالا که گلرخ خواهرت
نیست، مجازات سبک تری برام در نظر بگیر!

شاه‌رخ دانیال رو که بی‌اختیار داشت اشک می‌ریخت رو به
آغوش کشید و گفت:

-همون روزی که دیدمتون فهمیدم چقدر بهم میان، بارها سر

تو و پانید با گلرخ دعوام شد؛ اما عشق کورش کرده بود، نه
فاصله بین تون رو می دید نه تو و نه پانید رو. الان می فهمم که
علاقه من به پانید، فقط و فقط از روی مهر برادرانه بوده و بس.
بعد با تکه‌ای از لبخند گفت:

-وگر نه سر پانید باهات کورس می داشتم و کاری می کردم که
هرچند ناجوان مردانه ببازی. دانیال، آبجی پانید من خیلی زجر
کشیده، اگه بفهمم اذیتش کردی اگه ده تا زن و صد تا بچه‌ها
داشته باشم، باز میام خودم می گیرمش‌ها!

-پانید رو تخم چشم جا داره داداش...

-فقط دانیال وای به حالت بفهمم مجبورش کردی به عشقت
جواب مثبت بده؛ اگه گفت نه، می زاری میری برای همیشه!
-چشم.

-لطفا فعلا به کسی نگو گلی خواهر واقعی ام نیست. سه ماهه
پیش فهمیده، اما به هیچ کس نگفته. عجیبه نه؟

دانیال از آغوش شاهرخ بیرون اومد و گفت:

-از شخصیت مغرورش بعید نیست.

29 دسامبر_ ساعت 10 صبح

من روی زمین خوابیده بودم و شاهرخ روی تخت، به اصرار من که دانیال یکهو وارد اتاق شد و گفت:
-شاهی؟

هم من هم شاهرخ از جا پریدم. موهای آشفته مو از صورتم کنار زدم، هنوز هم از دستش دلخور بودم.

-قاتل گلی پیدا شده، نیم ساعت دیگه پایین منتظرتم!

دانیال بی توجه به من از اتاق خارج شد و شاهرخ با کنار زدن پتوش سراغ لباس ها و وسایلش رفت.

از رفتار و حرف های شاهرخ لبخندی روی لبم نشست و دوباره سرجام دراز کشیدم.

-پانید خواستگاری کردم ازش!

-بی مزه! لوس نکن خودتو دیگه. الان اینا رو میگی من برم دادخواست طلاق بدم؟

-بابا پانی دادخواست طلاق چیه؟! میگم ازش خواستگاری

کردم.

-اونم گفت باشه عزیزم همین الان بریم محضر!

شاهرخ به زل زدن به آسمون پر ستاره گفت:

-بهش گفتم دوشش دارم، اونجوری که هیچ کس رو دوست

نداشتم تا الان! توی این چند روز نمی تونستم عاشقش بشم، اما

اگه قبولم کنه اونقدر عاشقش میشم و عاشقش می کنم که

خودش باورش نشه!

-من که باورم نمیشه!

-باورت بشه، هم خوشگله، جذابه، دکتر هم هست، قد و

هیکلش هم خوبه!

-اووی خيله خب حالا، هرکی ندونه من خوب می دونم؛ از همه

اینا مثل ریگ ریخته تو دور و اطرافت!

-عشق که این چیزا حالیش نمیشه، فکر می کنی تو از خواهر

من خوشگل تری؟

نیشگونی از بازوش گرفتم که منو به آغوش کشید.

-خواهت نه و خواهر خوندهات!

-باشه خواهر خوندهام، مهم اینه که برای من از یک خواهر هم
بهتر بوده!

-من به دلی هم میگم که زیادی بهت رو نده!

-نوکرش هم هستم.

-بر منکرش لعنت که تو عاشق نشدی!

شاهرخ خندید.

-می‌خوای دانیال رو رد کنی؟

-من برای دل‌سا و پدرش و حتی تو خیلی احترام قائلم؛ سعی
کردم نصیحت‌های تو و دل‌سا که تجربه‌تون بیشتره در زمینه
روشناسی و اینا رو به کار بگیرم، اما واقعا نمیشه، نمی‌تونم.

-دوست داره!

-می‌میرم براش، اما...

-عشق، اما نمی‌شناسه پانید، من با سی و سه سال و

خورده‌ای...

-عاشق یک دختر خانوم خوشگل و قد بلند و خوش هیكل و
تحصیل کرده‌ی بیست و نه ساله شدی!

شاهرخ خندید و گفت:

-لوس نشو. یا همین گلرخ عاشق کی شد؟

-عاشق دانیال من!

-بهتر نیست بیشتر از این دانیالت رو اذیت نکنی؟

-دلسا هم دوستت داره؟

-باز که بحث رو عوض کردی!

خندیدم و در همون حین دلسا وارد اتاق شد، وسط اتاق دست
به کمر ایستاد و با خنده گفت:

-خلوت کردین، چه شب عاشقانه‌ای هم هست!

از آغوش شاهرخ بلند شدم و گفتم:

-جای شما خالی!

بعد هم از کنار گونه‌های سرخ شده‌اش رد شدم و در رو بستم
و دسته چمدون رو گرفتم که پشت در گذاشته بودمش

خواستم تا چمدونم رو به پایین منتقل کنم. چون از هفته آینده باید ترم جدید رو شروع می کردیم و من می خواستم بعد از امتحان پایان ترم، یک جمع بندی هم داشته باشم!
-صبر کن کمکت کنم.

به دانیال نگاهی انداختم، باز هم چشم های مشکی اش دلربایی می کرد و هرچی می پوشید بهش می اومد، حتی تیشرت ساده مشکی، شلوار کتون مشکی!

دستگیره چمدونم رو از داخل دستم کشید و گفت:
-هنوز فکراتو نکردی؟

سکوت کردم و ترجیح دادم حرفی نزنم.

-میای بریم بیرون قدم بزنیم.

...

-توی خیابون های پاریس خیلی خوبه ها؟

ایستادم و برگشتم سمتش و به نیم رخش خیره شدم.

روی پنجمین پله ایستادم و منتظر موندم تا دانیال سه پله ی

دیگه رو طی کنه و چمدونم رو کنار در بزاره. بعد از مطمئن شدن از جای چمدون، به سمت اتاق خودم و شاهرخ قدم برداشتم. توی یک اتاق من و شاهرخ ساکن بودیم، یکی هم مال دانیال! یکی رو هم که دلسا و پدرش برداشته بودن. به عبارتی من و شاهرخ اتاق دلسا رو برای مدتی اشغال کرده بودیم!

-صبر کن برم پالتوم رو بردارم، تو هم برو یک چیزی بپوش!
به سمت اتاق خودم و شاهرخ قدم برداشتم.

-بیا بریم اینجا!

و با دستش به اتاق خودش اشاره کرد. از کنارم رد شد و جلوتر از من چند قدم باقی مونده رو طی کرد.
با تعجب پشت سرش، وارد اتاقش شدم.

از سومین کمد که درش هم بسته بود و کلیدش رو از توی یک جعبه توی کمد لباس‌هاش درآورد و درش رو باز کرد.
باورم نمی‌شد، همه‌ی کمد پر از وسایل دخترونه و زنونه بود و همشون هم بوی گل یاس و عطر نیناریچی می‌داد.

-اینا همش مال توئه، هر وقت دلم برات تنگ می شد، می رفتم
و برات خرید می کردم و الان خیلی خوشحالم که دارم اینا رو
بهت میدم.

با عاشقانه ترین نگاهی که یک دختر می تونه به معشوقش
نگاهش کنه، نگاهش کردم و گفتم:

-هیچ کس به اندازه من نمی تونه دوست داشته باشه و
هیچ کس هم به اندازه تو نمی تونه حال دلمو خوب کنه!
-می دونی پانی...

دستمو به معنای سکوت بالا گرفتم و گفتم:

-حالا که بعد یک و سال نیم از اولین ملاقاتمون و نگاه
عاشقونه مون می تونم داشته باشمت، می خوام داشته باشمت. اما
اگه رفتی...

یک هو بعد یک سال و نیم تونستم با تمام وجود توی آغوشش
گم بشم و غرق حس و حال خوبی بشم که توی وجودم پیچیده
بود. دست هامو از آغوشش کشیدم بیرون و دور کمرش حلقه
کردم و سرم رو فشردم به سینه اش و سعی کردم با تمام وجود

گوش بسپرم به تپیدن‌های دیوانه وار قلبش!
-دانیال دیگه نمیره، مگه این که عزرائیل جونش رو بگیره، مگه
این که دیگه نفس نکشه. به خاطر این که بهت اطمینان بدم که
تا ابد کنارت می‌مونم با این عشقی که همه رو رونده یه طرف،
یک گوشه کوچیک و تو داری وسطش فرمانروایی می‌کنی،
شاهرگ گردنم رو می‌زارم مهریه‌ات، یعنی روزی که تو بری
بهتره زنده نباشم.

فقط تو باش و به سکوت نجوای عذاب فکر نکن!

پایان_____10/7/1400

جهت دانلود رمان‌های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

